نام کتاب	دیوان فرخی سیستانی ۱۱/۳
مشخصات و تزئینات	دارای یک سرلوح زیبا از لاجورد و زر
	و شنگرف - جدول
	خط نستعلیق حکیم پسر وصال شیرازی
	۱۲۶۹ هجری قمری
	۴۱۳۲

بسم الله الرحمن الرحیم و به ثقتی

برآمد نیلگون ابری ز روی نیلگون دریا / چو رای عاشقان گردان چو طبع بیدلان شیدا

چو گردان گشته سیلابی میان آب آسوده / چو گردان گردباد تند گردی تیره اندر وا

ببارید و ز هم بگسست و گردان گشت بر گردون / چو پیلان پراکنده میان آبگون صحرا

تو گفتی گرد زنگارست بر آیینهٔ چینی / تو گویی موی سنجابست بر پیروزه گون دیبا

بسان مرغزار سبز رنگ اندر شده گردش / بکیاغت ملون گرد روی گنبد خضرا

تو گفتی آسمان دریاست از سبزی و بر رویش / بپرواز اندر آورده ولیت نا که بچگان عنقا

همی رفت از بر گردون گهی تاری گهی روشن / و زو که آسمان پیدا و که خورشید ناپیدا

بسان خیمه‌ها ن زده بر لوح فیروزه / بگرد اعبیر بنجیه بر تخته تیما

چو دود آتشی کاتش بروبی اندر زنی ناگه / چو چشم بیدلی کز دیدن دلبر شود تنها

هوای روشن از رنگش متغیر گشت و شد تیره / چو جان کافر گشته ز تیغ خسرو والا

یمین دولت و دولت بدو آراسته گیتی / امین ملت و ملت بدو پیراسته دنیا

قوام دین پیغمبر ملک محمود دین پرور / ملک فعل و ملک سیرت ملک سهم و ملک سیما

شهنشاهی که شاهان را ز دیده خواب بندد / ز بیم هیبت تیغش بجابلقا و جابلسا

دل ترسا همی اندر گریزش تیره گردد / لباس سوگواران زان قبل پوشد همی ترسا

خلافش مبتکالا از بدان کو همی بخشد / که هنگام سموم اندر بیابان تشنه را گرما

دل خار از بیم تیغ او خون گشت پنداری / که آتش رنگ خون دارد چو بیرون آید از خارا

امید خلق غواص است و او دست آید و دریا / بکام خویش برگیرد گهر غواص از آن دریا

گذرگاه سپاهش را ندارد عالمی ساحت / تمامی ظل چترش را ندارد کشوری پهنا

گر اسکندر جهان بودی بملک و لشکر و بازو / نگشتی عاصی اندر امر او دارای بن دارا

جهان را برترین جایست زیر پایهٔ تختش / چنان چون برترین برج است مر خورشید را جوزا

صفات قصر او بشنید حور ازگرد و زین پس / خیال قصر او بیند بخلد اندر همه حورا

زبان از بهر آن باید که خوانی مدح او هر روز / دو چشم از بهر آن باید که بینی روی او فردا

چو مدحش خواند نتوانی چه ناگویا و چه گویا / چو رویش دید نتوانی چه نابینا و چه بینا

بیاید هر که اندیشد ز بخشش برترین قسمت / خلایق را همه قسمت شد اندر گنج او مانا

ز خشم و قوتش جائی که اندیشد دل بخرد / ز جود و همتش جائی که اندیشد دل دانا

نه آتش را بود گرمی نه آهن را بود قوت / نه دریا را بود راد نی گردون را بود بالا

دل اعادی او بشکست اگر سنگ آهن گشت | از آن پیکان او هرگز نجوید جز دل اعدا
ایا شاهی که از شاهان نباید پس ترا همسر | ایا میری که از میران نباید پس ترا همتا
بهر می خوردنی چندان بپاشی زر تو در پاها | که از بس رنگ زر تو سلب زرین شود بدرها
امیرا خسروا شاها همانا عهد کردستی | که گنجی را برافشانی چو برکف بر نهی صهبا
تو از دیدار او رخ همچنان شاد از شعر شاها | که هرگز نیم از آن وامق نخشت از دیدن عذرا
طواف شاعران بینم بگرد قصر تو دایم | همانا قصر تو کعبه است و گرد قصر تو بطحا
ز نسل آدم و حوا نماند اندر جهان شاهی | که پیش تو جبین بر خاک ننهاده است چون مولا
هر آنکس کو زبان دارد همیشه آفرین خواند | بر آن گو آفرین تو بیک لفظی کند املا
ز شاهان همه گیتی ثنا گفتن ترا شاید | که لفظ اندر ثنای تو همه یکسر شود عذرا
همی تا در شب تاری پساره تابد از گردون | چو بر دیبای فیروزه فشانی لولو لالا
گهی چون آینه چینی نماید ماه در هفته | گهی چون کوکب سیمین نماید زهره زهرا
عدیل شادکامی باش و جفت ملک باقی | قرین کامکاری باش و یار دولت برنا
میان مجلس شادی می روشن ستان دایم | که از دست بت خلخ که از دست بت یغما

ایضا

نیلگون پرده برکشید هوا | باغ بنوشت مفرش دیبا

آبدان گشت نیلگون رخسار | آسمان گشت سیمگون سیما
چون بلور شکسته بسته شود | گر براندازی آب را بهوا
لوح یاقوت زرد گشت بباغ | بر درختان صحیفه مینا
بی نوا گشت باغ میناز رنگ | تا از او باغ برگرفت نوا
مطرب بی نوا نوا نزند | اندران سپنج مجلسی که نیست نوا
گر نه عاشق شده است برگ درخت | از چه رخ زرد گشت و پشت دوتا
باد را کیمیای سوده که داد | که از او زر پاده گشت گیا
گر گیا زرد گشت باک مدار | بس بود سرخ روی خواجه ما
خواجه سید سعد آنکه از او است | هرچه سعد است زیر هفت سما
آنکه با رای او یکی است قدر | آنکه با امر او یکی است قضا
زیر تدبیر محکمش آفاق | زیر اعلام همتش اعدا
کل جود است دست او دایم | آن دگر جودها از او اجزا
هر که امروز کرد خدمت او | خدمت او ملک کند فردا
زایر از اسرای او حرم است | سپند او منا و صدر صفا
هر که خالی شد از عنایت او | عالم او را دهد عنان عنا

هر که تنها شود ز خدمت او / از همه چیزها شود تنها
جز بر او پناه دار نیست هیچ / جز بدو آیدار نیست ثنا
آفرین خدای باد بر او / کافرین را بلند کرد بها
با بها گشت صدر و بالش از او / که ثنا زو گرفت فر و بها
او کند فرق نیک را از بد / او شناسد صواب را ز خطا
خاطر من مگر بد حجت او / ننهد بر مدیح خلق رضا
گرچه دورم متن ز خدمت او / نکنم بی بهانه رسم رها
هر زمان مدحتی فرستم نو / ای رساننده زود باش الا
او سزاوارتر بمدح و ثناست / جهد کن تا رسد سزا بسزا
ای ستوده خوی ستوده سخن / ای بلند اختر بزرگ عطا
گر بخدمت نیامدم بر تو / عذر پیکی تازه در رو نو مرا
تا ز درگاه تو جدا گشتم / هر زمانی مرا غمی است جدا
فرقت پرده دو تو گشت مرا / پرده بر دو دیده بینا
من بمدح و ثنا زدستم چنگ / گر پسنده کنی بمدح و ثنا
تا نماز است مایه مومن / تا صلیب است قبله ترسا

شادمان

شادمان باش و بخت یار عزیز / جاودان کامران و کام روا

دوستدارم کودک سیمین بچاه و غبب / هر کجا زایشان یکی بینی مرا آنجا طلب
خاصه با روی سپید پاک چون تابنده روز / خاصه با موی سیاه تیره چون تاریک شب
هر کرا زینگونه باشد ماهروی مشکبو / نیست معذور ار نیاساید زمانی از طرب
تا بپایست او ز چشمش بر نباید داشت چشم / تا نشسته است از لب او بر نباید داشت لب
گر مرا زین کودک بت روی دادستی خدا / بر لب او بوسها بایستی دادن عجب
اینچنین کش پیش ازین اندر سرایم زین صفت / کودکان بودند وشی سینه و وشی سلب
با سرینهای سپید گرد چون تل سمن / با میانهای نزار زار چون تار قصب
از دلارامی و نغزی چون غزلهای شهید / وز دل آویزی و خوبی چون ترانه بوطلب
گر تهی شد زین بتان اکنون سرایم باک نیست / دل پرست از آفرین خسرو خسرو نسب
پادشاهزاده محمد خسرو پیروزبخت / سرفراز تاجداران عجم وان عرب
خسروا گر نسب نیکوترین چیزی بود / هم نسب دارد ملکزاده بملک و هم حسب
ای غریب آورده اندر فضل بر خوی ملوک / ای خزینه کرده ملک و مال بر نام و نسب
پیش ازین شاعی بهر خسروی فرزند را / از پی فرهنگ شاگرد فلان کردی لقب

بهمن آنگه رستم را چنانکه شاگرد کرد | تا خصالش بی خلل گشت و فعالش منتخب
همچنین کیخسرو و اسفندیار کرد و را | رستم دستان همی آموخت فرهنگ و ادب
تو هم از خوردی بدانستی همه فرهنگها | ناکشیده ذل شاگردی و نادیده تعب
تو دلی داری چو دریا و کفی داری چو ابر | زان همی پاشی جواهر زین همی باری ذهب
در هنر شاگرد خویشی چون نکوتر بنگری | فضلهای خویشتن را هم تو بودستی سبب
هم خداوند کتابستی هم خداوند سخن | هم خداوند حسابستی هم خداوند حسب
جز ملک محمود را بر خسروی را خسروی | هیچ خسرو را نشاید زین که من گفتم غضب
پادشاه چون تو نی از پادشاهان جهان | پادشاهی را بتستی پادشه زاد و نسب
فرشاهی چون تو داری لاجرم شاهی تراست | من چه دانم کردن از بیدانشی خاید رطب
عامل بصره بنام تو همی خواهد خراج | خاطب بغداد بر نامت همی خواند خطب
گرت فرمان آید از سلطان که بی خاک عراق | کردن کوه و تکشا از ارم کردن چو غب
نامه زان تو از شام آید و دیگر ز مصر | منزلی زان تو حلوان باشد و دیگر حلب
خانهٔ بطحا عمان از تیغ تو گردد خراب | گنجهای مغربی بر دست تو گردد غرب
ور برین سوی دگر فرمان دهی شمشیر تو | فرد گرداند ز حال ما که چین قرب
همچنان چون طبع تو بر رادمردی شیفته است | تیغ تو بر کشتن و خون ریختن گشته حرب

اندران صحرا که شیران وصف لشکر کشند | آسمان از بر همی خواند بر ایشان قرب
چشمه روشن نه بیند دیده از گرد سیاه | بانگ تندر بشنود گوش از غو کوس و جلب
گشته از تیر خدنگ اندر کف مردان نحکت | درقها چون کاغذ آماج سلطان پر ثقب
تیغها چون ارغوان و رویها چون شنبلید | این ز بیم جان قلق وان ز بیم تاراج و تعب
سیل خون اندر میانشان ز تقه و زجات | بر سر خون سپه از بیجاده گنبدها حبب
چون علامای رایت تو روی بنماید ز دور | زین دو لشکر در زمان بنشیند آن شور و شغب
نام جویانشان بجای نام بپسندد ز تو ننگ | پیش دستانشان همی پیشی کنند اندر هرب
رزمگه زایشان چنان گردد که پنداری که بود | صولت تو باد و ایشان کاه و آن صحرا مهب
جامه‌ها دوخته پوشیده هم روز نخست | بر کسی کور گرفت از هیبت تیغ تو تب
ای محمد سیرت و نامت محمد هر که او | از محمد باز گردد باز گشت از دین رب
دشمنان تو شریک دشمنان ایزدند | بر تو تیکی را که کیستی برگرفتن حد و جب
از قیاس نام تو مر بدسگالان ترا | گاه بوجهل این خوانم گهی بولهب
گر ابوجهل آن کسی گردد که نندیشد ز جهل | بولهب را بر خود آن خواند که بپسندد لهب
گر کسی گوید من و تو آسمان گو بد بود | تو چه او باشی اگر باشد روا که همچو جب
من یقین دانم همی گر چه رجب را فضلهاست | یکشب از ماه مبارک به که سی روز رجب

ای تمامی طالع سعد تو ناکرده پدید / دشمنانت چون ستاره بر فلک پیرو ذنب
زانکه زین پس تو بزخم هندوی تاب کمند / کرد خواهی کردن هر بدسگالی را ادب
بدسگال تو زره پیراهن از بیم حسد / باز نشناسد همی در کردن خویش از کنب
تا چو بنویسی بصورت هر یکی چون میم تو / شیر شیر و زیر زیر و دیز و دیز و جب
تا نسازد کامل اندر دایرهٔ فرح / تا نباشد وافر اندر دایرهٔ مقتضب
شادمان باش ای کریم و در کریمی بی بها / پادشا باش ای جواد و در جوادی بی ارب
دشمنان و حاسدان و بدسگالان ترا / مرگ اندر سختی و زندگانی در تعب

تا بردی از دل و از چشم من آرام و خواب / که ز دل در آتش تیزم که از چشم اندر آب
عشق تو با چار چیزم یاد از هشت چیز / مر مرا هر ساعتی زین غم جگر کرد کباب
با رخم زرد و زریر با دلم گرم و زحیر / با دو چشم آب و خون و با تنم رنج و عذاب
وین عجایب که چون این هشت با من یار کرد / هشت چیز از من ببرد و هشت چیز نیک یاب
راحت و آرام روح و رامش و تسکین دل / نزهت و دیدار چشم و زینت و فر شباب
در رگ و اندر تن و اندر دل و در چشم من / خواب و صبر و خون و روحم را ز آفات انقلاب
رنج دارد جای خون و درد دارد جای روح / عشق دارد جای جان و آب دارد جای خواب

ای تنم در هجر تو چون برگ بید اندر خزان / ای دلم در عشق تو چون توزی اندر ماهتاب
روی تو بستد و بربود و بخیید و ببرد / چار چیز از چار چیز و هر یکی را کرد عاب
خرمی از نوبهار و تازگی از شاخ گل / نیکویی از گرد ماه و روشنی از آفتاب
چشم تو پرخواب و سحر روی تو بی سیم و گل / جعد تو بی چین و زلف تو بی بند و طناب
تاب زلفین و خم جعد تو نشناسم همی / از خم و تاب کمند خسرو مالک رقاب
میر بو احمد محمد خسرو ایران زمین / کایزد او را چند چیز نیک داد از جد و باب
از هنر نام بلند و از شرف جاه عریض / از ادب لفظ بدیع و از خرد رای صواب
با هنر دست سخی و با شرف روی نیک / با خرد خوی نکو و با سخن فضل خطاب
هر کرا در چار چیز از چار چیز اندر زمانه / عجز هرگز پیش یک تهمت نگشت او را حجاب
وقت کردار از تو آن و وقت پیکار از جد و / وقت دیدار از صواب و وقت گفتار از جواب
هشت چیز او را ببرد از هشت تا پیش چیز / سال و ماه این هشت چیز او را همین است اکتساب
علم او سنگ زمین و طبع او لطف هوا / روی او دیدار ماه و کف او جود سحاب
رسم و حسن بهار و لفظ او قدر شکر / خلق او بازار مشک و خوی او بوی گلاب
در دیار گورکانان اندرین عهد قریب / چار چیز نامور کرد از پی مزد و ثواب
مسجد آدینه و عالی منار سیمینه / سد رود و شور باد و جوی آب نو سراب

دولت و اقبال او بی علت و بی رنج دل   بوستان سبز کرد از سوخته دشت خراب
از پی خونریز و از بهر صلاح مردمان   گشت گرد اندر بیابان آب اندر سراب
هشت چیزش را برابر یافتم با هشت چیز   هر یکی زان هشت سوی فضل او دارد شتاب
تیغ او را با قضا و تیر او را با قدر   دست او را با سپهر و خشت او را با شهاب
حزم او را با زمان و عزم او را با ظفر   لفظ او را با قران و خط او را با کتاب
اصل را دی بزرگیرا دو چیز اندر دو چیز   دست او را با عنان و پای او را با رکاب
تا بفروردین زمین از لاله درپوشد ردا   تا بدی ماه آسمان از ابر بر بندد نقاب
تا چو شهریور در آید باز گردد عندلیب   تا چو فروردین در آید پشت بنماید غراب
شادمان بادا از ایزد بر گناه از روی عفو   دشمنش را بر نکوتر طاعت از ایزد عقاب
چار چیزش را مبادا جاودانه چار چیز   این دعا نشگفت اگر گردد بساعت مستجاب
جان خصمش هر زمانی سوی خویش اندر کشید   خشت او اندر غلاف و تیغ او اندر قراب
مدت او را کران و لشکر او را عدد   لشکر او را زوال و نعمت او را حساب

سپیده دم که هوا بردرید پرده شب   برآمد از سپر که روز با ردای قصب
سپید روز بسپیده روی داده بود چنین   شب سیاه بسیه روز داده سوی حلب
چنان

چنان سیاه شبی و اندکی سپید بروی   چو زنگیی که بخنده گشاده باشد لب
همی شده شمامه ز مشک سیاه   همی برآمد شمعی چو عنبر اشهب
ز بهر بدرقه با شب همه شدیم بهم   ستارگان که هوای شبستشان مذهب
همی شد از پس شب با ستارگان پروین   چو هفت کوکب سیمین بر آهنین مرکب
ستاره در شب تاری بدیع تر باشد   اگر ستاره هوا دارد شب بود چه عجب
سپید جامه برو خانه گر نمایش بود   سپید صورت او همچو صورت مشوب
چو غوطه خورده در آب کبود مرغ سپید   ز چشم و دیده نهان شد در آسمان کوکب
یکی ستاره برآمد میان کاخ امیر   که زو جمال فزود اندر آفرینش رب
ستاره نه یکی شاخ ملک و میوه دل   ستاره نه یکی پشت نسل و روی نسب
یکی پسر که بزرگی و پادشاهی را   لقای اوست دلیل و لقای اوست سبب
بوقتی آمد کز باختر سپیده بام   همی برآمد و شب بود بر جناح هرب
چو دل شکسته سواری همی گریخت عجم   سپیده در دم او چون سپاه زنگی عجب
ز روی نیکو بر حکم حال فال زدم   که او امیر هنر باشد و امام ادب
چو خسرو ملکان عم خویشتن محمود   به تیغ در فکند در هزار شهر شغب
چو نامور پدر خویش میر ابو یعقوب   جواد باشد و بخشنده ثیاب و ذهب

ز دشمنان بستاند به تیغ خویش جهان — چو روز درگه مولود او ولایت شب
خدای درخور هر کس دهد هر آنچه دهد — درین حدیث یقین‌اند مردمان علب
خجسته باد بر این خسرو این خجسته پسر — سپید باد بدو جاه و دانه روی نسب
امیر درخور خود یافت این پسر ز خدای — چو میر او شرف یافته به تیغ و قصب
امیر سید یوسف بدین دو چیز نمود — هزار گونه هنر هر یکی از آن اصوب
بخامه بر جگر دوستان چکانید آب — به تیغ بر جگر دشمنان فکند لهب
بخامه بر سر زایر نهاد تاج عطا — به تیغ بر سر دشمن نهاد قفل حرب
بخامه زیر ولی برگرفت فرش عطا — به تیغ پیش عدو باز کرد گنج کرب
زهی بملک و مروت سر ملوک عجم — زهی بجود و سخا سید ملوک عرب
به تیغ شاخ فکندی ز کرگ تا بچند — به تیر پیله ز سیمرغ نفکنی مخلب
هر آن زمین که بر او تیغ برکشی ز نیام — چنان بسوزد کز خاک او نروید حب
ترا بمردی و آزادگی میان سپاه — هزار نام بدیعست و صد هزار لقب
بروز معرکه تو مرکبی دهی بعدو — که چار مرد بود دست و پای آن مرکب
مخالف تو همی مرگ خویشتن طلبد — ز بیم آنکه مر او را کنی به تیغ طلب
از آنکه تب سوی مردم رسول مرگ بود — مخالفان ترا تهنیت کنند به تب

ادب

خشندی
مخفف از خشنودی است

ادب همه ملکان خصم را بحرب کنند — بزر سرخ کنی خصم خویش را تو ادب
نه زانکه ترسی از او لیک از کریمی خویش — خشندی چکنی چون چنین کنی نغضب
کسی که قصد تو کرد از جهان بخاوت تو — ز نام کتب و ز نام ملک ز نام خطب
سخا نمائی و مردم کشی و داد دهی — جز این سه چیز نداری درین جهان مکسب
همیشه تا بمیان دو مه بود شعبان — میان ماه صیام و میان ماه رجب
نصیب تو ز جهان خرمی و شادی و — نصیب دشمن تو زین عنا و رنج و تعب
تهی مباد سه چیز تو جاودان ز سه چیز — کف از شراب و کنار از نگار و دل ز طرب
چو باغ پرشکفه مجلس تو خرم باد — بروی غالیه زلفان یاسمین غبغب

چو سیر گشت سر نرگس از غنود و ز خواب — گل کبود فروخفت زیر پرده آب
چو سرخ گل ببر اندر کشید سرخ ردا — فرو کشید برخ زعفران کبود نقاب
ز لاله باغ پر از شمع بر فروخته بود — نمود باغ بآن شمعهای خویش اعجاب
بگشت باد خزان شمع باغ را و رواست — اگر ندارد با باد شمع تابان تاب
همی کنند برنگ و بگونه سیب و بهی — حکایت رخ دعد و حدیث روی رباب
مگر درخت شکفته گناه آدم کرد — که همچو آدم عریان بسی شود ز ثیاب

برآمد ز پیش کهسارها طلایهٔ ابر / چو مو بیاض پی حواصل که برکشی بطناب
کنون که ابر چو پر حواصل است هوا / چه داشت پایه موی حواصل و سنجاب
بجای لاله و بوی بهار تازه چه به / نبید روشن و دود بخور و بوی گلاب
از آن بخور که بر او ز خصال خسرو بوی / وزان نبید که برده است گونه از عناب
از آن نبید که چون بر فکند بجام بلور / گمان بری که شب وا ازو عقیق مذاب
اگر نواز نه بلبل خجسته بس است / نوازنده ما دست مطرب و مضراب
ببانگ چنگ و ببانگ رباب کرد همی / هزار دستان با بلبل خجسته خطاب
چو زیر چنگ فرو کرد بلبل مطرب / هزار دستان گشود تارهای رباب
بهار تازه همی خورد پیش ازین شب و روز / ز دست باغ بجام گل شکفته شراب
چو مست گشت برو خواب چیره گشت و نخفت / ز بسکه خورد بباغ شکفته باده ناب
خزان سپه بدر باغ برد و تعبیه کرد / بدان نیت که کند خانه بهار خراب
بهار چشم چو بگشاد خویشتن را دید / بدست دشمن خانه شده خراب و یباب
شکسته گونه برگ درخت بنزار غم / شکسته گونه و لرزنده گشته چون سیماب
سپاه او بهزیمت نهاد روی ز بیم / شهاب وار همی رفت هر یکی بشتاب
خزان چیره پشیمان شود ز کرده خویش / چنانکه بدکنشان بر صراط روز حساب

چه گفت گفت مرا گر کند طلب روزی / برادر ملک آن مالک قلوب و رقاب
نصیر دولت و دین یوسف ابن ناصر دین / چراغ اهل هدی شمسه اولو الالباب
بکام و آرزوی دشمنان بهت خیزان / مرا فرو نگذارد چنین برنج و عذاب
به نیکی بادش این روی و همه خلایق را / امیر سید یوسف دهد ثواب و عقاب
که باشد آنکه مر او را خلاف کرد و نکرد / بفال بد ز بر کنش نعیب غراب
بدست اوست همه علم حیدر کرار / بدست اوست همه عدل عمر خطاب
ایا ببزمگه آراسته تر ز صد حاتم / ایا بمعرکه مردانه تر ز صد سهراب
زمانه مر ترا خادمی است از خدام / فلک مر او ترا حاجبی است از حجاب
فلک چو جیبه و جوشن ستاره زان دارد / که بید زنگ بود که بروز نی بشتاب
همی برون جهد از آسمان ستاره بشب / ز بیم تیرت و بر قول من دلیل شهاب
در مصیبت خصم ار نه تیغ تست چرا / چو او بجنبد خصمان تیغ شوند مصاب
نزا با ز دست تو آن مبارک تیغ / ز خون دشمن تو گرد روی خویش خضاب
بسان آنکه چو قارون فرو شود بزمین / بدان گهی که تو شمشیر برکشی ز قراب
ز هیبت تو دل دشمن تو اندر بر / چنان طپد که طپد گوی گرد بر طبطاب
ز یوز تو برمد بر شخ بلند پلنگ / ز باز تو بهراسد میان ابر عقاب

ایا طریق خرد باز دیده از بهر روی   ایا فنون جهان بر رسیده از هر باب
شرف کند بتو علم و بنازد از تو ادب   از آنکه مایه علمی و قبله آداب
مخوان کتاب سیر زانکه خوب سیرت تو   به از کتاب سیر ساخت صد هزار کتاب
خدایگانا شاهنشها خداوندا   یکی حدیث بنوش از من ای صواب
ز من بشکر تو فضلت بسی سؤال کند   سؤال فضل ترا چون دهم بشکر جواب
بقدر خدمت باشد جواب شکر مرا   فزون ز خدمت من داده ای تو بیش از آب
سخاوت تو و کردارهای خوب تو کرد   چو کوه روی میان من و نیاز حجاب
چو تشنه گشته و کم بوده مردمی بوده م   بطمع آب روان گرمگاه سوی سراب
مرا تفضل تو آب داد و راه نمود   به بوستانی خوشتر ز روزگار شباب
همیشه تا بتوان یافتن بعلم نجوم   مکان سیر کواکب بحکم اسطرلاب
جهان بحکم تو دارا و رهنمون تو باد   محول الاحوال و مسبب الاسباب
خجسته بادت فرخنده مهرگان و تو   دل برادر شاد و دل عدو کباب
چنانچه هرگز تا بود نتافته   بهیچ حالی روی از چهار چیز متاب
ز طاعت یزدان و محبت سلطان   ز مصحف قران و زیارت محراب

باغ دیبا رخ و پرند سلب   لاعبی گشت و لعبهاش عجب
کرده آب را ز گل خلعت   گاهی از آب لاله را مرکب
که بهشتی بود پر از حورا   که سپهری بود پر از کوکب
سپرم سبز بر فکنده بلند   شاخ او کرده بر بدین مسحب
بوستان گشت چون ستبرق سبز   آسمان گشت چون کبود قصب
حسد آید همی ز بس گلها   آسمان را ز بوستان هر شب
آب همرنگ صندل سوده است   خاک هم بوی عنبر اشهب
سبزه گشت از در سماع و شراب   روز گشت از در نشاط و طرب
هر گلی را بشاخ گلبن بر   زندخوانی است با هزار شعب
بلبلان گویا خطیبانند   بر درختان همی کنند خطب
باز بر ما وزید باد شمال   ای شمال خجسته پی مرحب
بوستان شکفته پنداری   وارد از خلعت امیر سلب
میر یوسف برادر سلطان   ناصر علم و دستگیر ادب
جود را عنصر است وقت نشاط   عفو را جوهر است گاه غضب
خشم او بر نتابدی دریا   گر بر و حلم نیستی اغلب

وقت فخر و شرف سخاوت و جود — بدل دوستان کند نسب
از کف او چنان هراسد بخل — که تن آسای تن درست از تب
زانکه همرنگ وی دشمن اوست — ننهد در خزانه هیچ ذهب
خواسته بدهد و نخواهد شکر — این صواب است و اندر او صد صوب
ای ترا مردمی شریعت و کیش — ای ترا جود ملت و مذهب
زر چه کاهست و دست راد تو باد — پیشگاه خزانه تو مهب
خلق را از پرستش تو دگر — نیست چیزی پس از پرستش رب
هر کرا پیشگاه خدمت تست — بس عجب نیست گر بود معجب
با همه مهتران یکیست بکسب — هر کرا خدمت تو بود مکسب
از پی خدمت مبارک تو — مهتران کهتری کنند طلب
مر ترا معجزات هست قوی — زیر شمشیر تیز و زیر قصب
روز هیجا که برکشی ز نیام — خنجری چون زبانه ز لهب
نشناسد ز بس حسد مریخ — که حمل برج اوست یا عقرب
هر کجا جنگ ساختی بر خون — بتواند راند زورق ز برب
هر که با تو بجنگ گشت دوچار — با ظفر زاد و کی است مرب

دشمنت هر کجا نگاه کند — یا جهان جای اوست یا مهرب
مسکن دشمن تو بود و بود — هر زمینی کزو نروید حب
ای بآزادگی و نیک خوئی — نه عجم دیده چون تو و نه عرب
آنچه تو کرده باندکی سال — اندر اخبار خوانده نیست ادب
باز کردی بروز تیغ و نگار — گرگ را استخوان و شاخ و عصب
جز تو که گرفت گرگ را بکمند — ای ترا میر گرگ گیر لقب
بس سبا زر که زیر گرز تو گرد — پشت چون پشت مردم احدب
تا بود دهستان برابر بست — تا بود کش برابر نخشب
تا بحر اندر است وال و نهنگ — تا بگردون در است راس و ذنب
شادمانه زی و تن آسا باش — بعدو و دوست باز داد تعب
سال امسال تو ز پار اجود — روز امروز تو ز دی اطیب
می ستان از کف بتان چگل — لاله رخسار یاسمین غبغب
آنکه زلفش چو خوشه عنب است — لبش از رنگ و گونه همچو عنب
دایم از مطربان خویش بزم — غزل شاعران خویش طلب
شاعرانت چو رودکی و شهید — مطربانت چو سرکش و سرکب

روزه از خیمه ماه وش بشتاب
عید فرخنده فراز آمد با جام شراب

قوم را گفتم چو دیدند شمایان بنبید
همه گفتند صوابست صوابست صواب

چه توان کرد اگر روزه زما روی بتافت
نتوان گفت مر او را که ز ما روی متاب

روزه آزاد تن خویش است او را چکنم
چو اسیران نتوان بست مر او را اطناب

چه شود گر برود گو برو و نیک خرام
رفتن او بره ما همگان را ز عذاب

عید بر ما می آسوده همی عرض کند
روزه ما را چو بخیلان تبرحم و به آب

گر همه روی جهان زرد شد از رحمت او
شکر لله که کنم سرخ رخ از باده ناب

گوشه میکده از باده کنون مینی است
مفتی شهر که بد معتکف اندر محراب

مغز تان روزه بتوفید و تبه کرد و بسوخت
باد این عید گرامی بصلاح و ثواب

بسر چنگ همی بر کشد ابریشم چنگ
بو که باز بر همی راست کند رود و رباب

هر دو چون ساخت کردند بر میر شوند
وز بر میر شتابند بر ما بشتاب

میر یوسف عضد الدوله یاری ده دین
لشکر آرای شه شرق خداوند رقاب

آنکه صد فضل فزون دارد و هر کریکی
خویشتن را نستوده است و نکرده است اعجاب

خویشتن را چه ستاید چو ستوده است بفضل
چه نیازست سیه موی جوان را بخضاب

از همه شاهان او را بهم آمد بجهان
شرف درس هنر با شرف درس کتاب

هنرش را بحقیقت نتوان یافت کران
سخنش را بتکلف نتوان داد جواب

گر سخن گوید تو گوش همی دار بدو
تا سخنها شنوی پاکتر از در خوشاب

سخن نیکو پیراید و سخن او ز قیاس
همچنان باشد چون گرد ز بر دیگ سحاب

گر سخن گوید آب سخن ما برود
بشود نور ستاره چو برآید مهتاب

در رسیده است بعلم و برسیده بسخن
پیش فهمش به اندیشه رود اندر آب

هر که گوید ملک عالم معلوم شود
کاندرین لفظ مخاطب را با اوست خطاب

که سزاوار هوا کام و هوا باید و بس
آنچه او یابد مخلوق ندیدست بخواب

هنر آنجاست کجا بازوی او باشد و دست
بمیان هنر و بازوی او هیچ حجاب

چشم دارم ز خداوند که او خواهد یافت
آن بزرگی که همی جست بمردی سهراب

برباید برضای ملک از چنگ ملوک
ملک ویرانه چو مرغ زده از چنگ عقاب

همه خواهند که باشند چو او نبوند
نیست ممکن که بود هر گز چون باز غراب

نیک بخت آن ملک ناصر دین بود که او
پسران خواست چنین پیش رو اندر هر باب

بچنین بار خدایان و بچونین خلفان
نام او زنده بود دایم تا روز حساب

تا همی زیر فلک خانه آباد بود
کمناد افلاک بر شده این خانه خراب

دولت میر تو پاینده و تن میر تو بی / برکف میر می سرخ چو یاقوت مذاب
شادمان باد بدین عید و بدان روزه که هست / از خداوند جهان باقیه بسیار ثواب

ز آفتاب جدا بود ماه چندین شب / همی دوید بگردون بر آفتاب طلب
خمیده گشت ز هجران و زرد گشت ز غم / نزار گشته ز عشق و گداخته ز تعب
فرو نشست بر آفتاب و روشن کرد / بروی روشن او چشم تیره همچون شب
چو آفتاب طلب نزد آفتاب رسید / نشاط کرد و طرب کرد و بود جای طرب
چو ماه دو شده با آفتاب روشن روی / گذاره کرد بدین در همی دو روز و دو شب
ستارگان همه آگه شدند و ماه خجل / ز عشق هر که خجل شد ازو مدار عجب
بر آسمان شب دوشین نماز شام نگاه / فرو کشید بر آن روی او کبود قصب
اگر بعید شد از آفتاب ماه رواست / بعید گشتن او تازه کرد عید عرب
بدین طرب همه شب روشن تا سپیده بام / همی ز کوس غریو آمد و ز بوق شغب
نماز بام همه نیکوان بعید شدند / طرب کنان و تماشاکنان و خندان لب
بنفشه زلف من اندر میانشان چو گشی / چو ماه بود و دگر نیکوان همه کوکب
ز دور هر که مر او را بدید پیر و جوان / بنحو تر لقبی گفت سیدا مرحب
بر

بعید رفت بیک نام و باز گشت ز عید / نهاده خلق مر او را هزار گونه لقب
هوا هزار فنون است و مر مرا دو هواست / و زان دو دو نتوانم شدن بهیچ سبب
هوای صحبت آن ماهروی غالیه موی / هوای خدمت آن خواجه بزرگ نسب
جلیل عبد رزاق بن احمد آنکه برو / عزیز آمده اند اهل علم و اهل ادب
امید خدمت آن خواجه راست پشت کند / هر آنکسی که زمانه کرد احدب
کمینه مرغی کز باغ او بدشت شود / ز روی باز بمنقار بر کند مخلب
بروز معرکه با دشمن خدای علی / بذو الفقار نکرد آنچه او کند بغضب
گهی که علم عبارت کند سجود کند / ز بس فصاحت او پیش او روان ادب
برهنه گشتن روی مه از نقاب کبود / حلال کرد و بما بر حرام کرده رجب
ستارگان همه خوانند نام او که بود / بزیر مرکب او پر کواکب و مثقب
چنانکه ماه همی آرزو کند که بود / مر استر او را آرایش لگام و لبب
ز بیم جودش بخل از جهان بزیک کرد / هزیمتی را افسون نشده گشت هرب
عطا فزون شدی آنکه گرو شدی نومید / گناه پیش کند عفو چون گرفت غضب
بزرگوار عطاهای او خطیب مانند / همی کنند بر و هر کجا رسید خطب
کند ز نیاید بر بحر جود او خورشید / اگر زمانه بدو ماند را فکند ز رب

ایا سپهر برین مرکب ترا میدان / چنانکه نجم زحل همت ترا مرکب
مخالفان ترا بر سپهر تا نرسید / برون نیاید هرگز ستاره شان ز ذنب
اگر مخالف تو زر نشاند اندر باغ / بوقت بار غبار رود بجای عنب
بدان زمین که بد اندیش تو گذشته بود / عجب نباشد اگر تا ابد نروید حب
کلاه داری و دلداری و نسب ازوی / بدین سه چیز بود فخر مهتران عرب
بر آسمان برینی بقدر واین عجب / عجبتر آنکه بدین قد زمینی معجب
تو بحر جودی و خلق تو عنبر و شگفت / از آنکه زایش بحر است عنبر اشهب
بخور سوختن خلعت موالی را / ز عود خام بمجمر نهند جای حطب
اگر بخشب باد سخاوت تو وزد / مکان زر شود و خاره برگ نخشب
چنانکه گر بحلب مجلس تو ساز کنند / سرشته شک شود خاک بر زمین حلب
همیشه تا دو جمادی بود پس دو ربیع / بود پس دو جمادی روند ماه رجب
همیشه تا نبود خانهٔ زحل میزان / چنان کجا نبود برج مشتری عقرب
جهان بکام تو باد و فلک مطیع تو باد / موافق تو براحت عدو ز تو بکرب
خجسته بادت عید و چو عید باد مدام / همیشه روز و شب تو ز نیکویی طرب

ای خوی تو ستوده و رای تو چون هواست / دایم ز راه فضل و آزادگی هواست
از کوشش تو شاه بهر جای هیبت است / از بخشش تو باز بهر خانه نواست
فضل ترا همی نبود وصف تنها پدید / آن را که از شماره برون شد چه منتهاست
چوگان زدی بشادی و بایندگان خویش / چوگان زدن ز خلق جهان مر ترا سزاست
گویی ترا ستاره نیایش کند همی / گویی که قدر و مرتبت و منزلت تراست
من خواستمی که چون تو بمیدان شتابمی / کانجا که جای مرتبت و عز و کبریاست
گر خواستار ما بود آنجای جای ماست / آنجایگاه بودن ما نه بدست ماست
گوی تو بر ستاره شرف دارد ای امیر / گویی به از ستاره بجز مر ترا کجاست
این جاه و این شرف تو افزود گوی تو / تو آگهی که این سخن بنده راست راست
پیدا بود که گوی ترا تا کجاست قدر / پیدا بود که گوی ترا تا کجا بهاست
گویی که خدمت تو بدین جایگه رسید / کو را بر آسمان سخن افتاد و نام خاست
گر ما بندگان تو باشیم بگذریم / از آسمان بمنزلت و مرتبت رواست
آنکس که بندهٔ تو شد ای شاه بنده نیست / آنکس که بندهٔ تو شد ای شاه پادشاست
ای میزبان لشکر سلطان و آن خویش / امروز میزبان چو تو اندر جهان کجاست
مهمان تو بخوان تو برحق گمان برد / گوید که از خدای مرا این شرف عطاست

چون بنگرد بزرگی بیند بدست چپ | چون بنگرد سعادت بیند بدست راست
تا این هوای روی گشاده نه چون هواست | تا این زمانه بار گشاده نه چون هواست
اندر جهان تو باش و پدر میزبان خلق | کین عادت از ملوک جهان عادت شماست

گر چون تو بترکستان ای ترک نگاری است | هر روز بترکستان عیدی و بهاری است
ور چون تو بچین کرده ز نقاشان نقشست | نقاش بلا نقش کن فتنه نگاری است
کوچک دهن تو که ز بیجاده نگینی است | باریک میان تو که از کتان تاری است
روی تو مرا روز و شب اندوه گسار است | شاید که پس از شادی اندوه گساری است
بر ماه ترا دو گل سیراب شکفته است | در هر دلی از دیدن آن دو گل خاری است
تو یار خدای همه خوبان جهانی | وز عشق تو هر روز مرا تازه خماری است
از بهر سه بوسه که مرا از تو وظیفه است | هر روز مرا با تو دگرگونه شماری است
سه بوسه مرا از تو وظیفه است ولیکن | آگاه نه ای کز پس بوسه کناری است
ای من رهی آن چهره شیرین که تو گویی | در بزم امیرالامرا تازه نگاری است
یوسف پسر ناصر دین آنکه مر او را | بر گردن هر زایر از منت باری است
از بخشش او در کف هر زایر گنجی است | وز هیبت او در دل هر حاسد ماری است

در بزم درم باری و دینار فشانی است | در رزم مبارز کش و شیر شکاری است
گر چاکرداری و سخا سخت بستوده است | او سخت سخن قهر پی و چاکرداری است
بر درگه او بودن هر روزی فخری است | بی خدمت او زیستن هر گام عاری است
ای بار خدایی که ز دریای کف تو | دریای محیط ار چه بزرگ است بخاری است
جیحون بر دست تو انباشته گنجی است | سیحون بر دست دگرت خشک شیاری است
چتر سیه و رایت تو پست فکنده است | در هند بهر جای که کوهی و حصاری است
از تیر تو در باره هر حصنی راهی است | وز خشت تو اندر بر هر کوهی غاری است
شمشیر تو پشت سپه شاه جهان را | از آهن و از روی برآورده جداری است
از هیبت تو خصم ترا بر سر و بر تن | هر چشم یکی چشمه و هر مویی ماری است
بدخواه تو چون نام تو بیند بهراسد | پندارد کان از پی او ساخته داری است
ور خاری بیند در دشت بترسد | گوید مگر آن خار ز خیل تو سواری است
ور ذره بچشم آیدش آشفته بماند | گوید مگر آن از تک اسب تو غباری است
در هر سخنی زان تو علمی و سخائی است | در هر غضبی زان تو علمی و وقاری است
کوهی که بر آن زلزله قادر نشد او را | از حلم تو یک ذره سکونی و قراری است
ای تیر تو چون تیهو درختی که مر او را | در هر گرهی از دل بدخواه تو باری است

هنگام خزانست و خزانرا بدر اندر | تو تو زر بپی زرین هر جای بهاریست
بنمود همه راز دل خویش جهانرا | چون ساده دلان هرچه بباغ اندریاریست
بر دست خبابت نهد پای بهر گام | نرگس که تماشاگه او زیر چناریست
زر لاغر و پژمرده شد و گونه تب کرد | غم را مگر اندر دل زر راه گذاریست
هر برگی ازو گونه رخسار نژندیست | هر شاخی ازو صورت انگشت نگاریست
نرگس ملکی گشت همانا که مر او را | در باغ ز هر شاخ دگرگونه نثاریست
آن آمدن برگ گسسته نگر از دور | گویی ز گلستان پراکنده قطاریست
ای آنکه مرا در که تو خوشتر جاییست | وی آنکه مرا خدمت تو برتر کاریست
تا در بر هر پستی پیوسته بلندیست | تا در پس هر لیلی آینده نهاریست
با دولت فرخنده همی باش همه سال | کین دولت فرخنده ترا فرخ یاریست
بگذار حق مهر مه ایشه که مه مهر | نزدیک تو از بخت تو پیغام گذاریست

ای ملک گیتی تراست | حکم تو بر هرچه تو گویی رواست
در خور تو و ز در کردار تو | هرچه درین گیتی مدح و ثناست
نام تو محمود بحق کرده‌اند | نام چنین باید با فعل راست

طاعت تو دینست آنرا که او | معتقد و پاکدل و پارساست
از پی گم کردن بدمذهبان | در دل تو روز و شب اندیشهاست
هرکه ترا عصیان آرد پدید | کافر گردد اگر از اولیاست
سال و مه اندر سپری خسروا | خوابگه و جای تو مهد و قباست
ایزد کام تو بحاصل کناد | ما رهیان را شب و روز این دعاست
تا سپه آنان چو گیا بدروی | کایشان گویند جهان چون گیاست
گرد سپاه تو کجا بگذرد | چشم بداندیشان را توتیاست
هرکه وفادار تو باشد بطبع | هرچه امیدست مراو را رواست
وانکه دوتا باشد با تو بدل | تا دل فرزندان با او دوتاست
گرچه حریصی تو بجنگ ملوک | ور چه ترا پیشه همیشه وغاست
تیغ تو روی ملکان دیده نیست | طاقت یکبار تو ایشه کراست
هرکه نه بگریزد و شوخی کند | پستی هر بدی و هر بلاست
میر بی از بهر تو گم کرده را | ور چه بهر کشور رهی رهنماست
بر در تو راه گریزش نیست | آمدن او نه بکام و هواست
نعمت ایزد را شاکر نبود | گفت چنین نعمت زیبا مراست

کافر نعمت شد و لب پاس گشت   کافر نعمت را شدت جزاست
ایزد بگماشت ترا تا بتو   نعمت او کم شد و دولت بکاست
هیچ کسی را ز تو بد نامده است   گونه بدان و به ترزان سزاست
خشم خدائی است شها خشم تو   خشم تو دور از ما ز ایزد قضاست
بسته ایزد بود از فضل خویش   هر که به بند تو ملک مبتلاست
ملک ری از قرمطیان بستدی   میل تو اکنون بمنا و صفاست
آنچه بری کردی هرگز که کرد   یا تمنا که توانست خواست
لاف زنان را کردی بدست   کایشان گفتند جهان زان ماست
شیر ندارد دل و بازوی ما   کوشش ما بر دل و بازو گواست
روز مصاف از که ناموس و ننگ   هر یکی از ما چو یکی اژدهاست
هر که با ما قصد کند پیش ما   زو وجهد ور علی مرتضی است
از بن دندان که کند هر که هست   آنچه بدان اندر ما را رضاست
اینهمه گفتند ولیکن کنون   گفته و ناگفته ایشان هباست
حاجب تو چون بدر ری رسید   هیچکس از جای نیارست خاست
هیچو زنانشان بگرفتی همه   اشتلم ایشان اکنون کجاست

آنکه سقط گفت بسی بر ملا   اکنون از خون جگر او ملاست
وارفه و بردی تا سی دویست   کشتی کین در خور خوپی شماست
هر که از ایشان بهوا کار کرد   بر سر چوبی خشک اندر هواست
بس که ببینند و بگویند کین   وا ز فلان مهتر و بهمان کیاست
این را خانه بفلان معدن است   وا زرا اقطاع فلان روستاست
هیچ شهی با تو نیارد چخید   گرچه که با لشکر بی منتهاست
تهنیت آوردن نزدیک تو   از قبل مملکت ری خطاست
تهنیت گیتی گویم ترا   زانکه همه گیتی چون ری تراست
گرچه نخواهد دل تو آن تست   هرچه بر از خاک و فرود از سماست
دانم وا ز رای تو آگه شدم   کین ز توانگر دلی و از سخاست
هیچ ملک نیست در ایام تو   کان نه ملکی ز تو مرا و را عطاست
خانه بی دیان گیری همه   راست خوی تو چو خوی انبیاست
تو چو سلیمانی ری چون سبا   حاجب تو آصف بن برخیاست
نی نی این لفظ نیاید درست   معنی این لفظ نه بر مقتضاست
آصف تختی ز سبا بر گرفت   او ملکی کاو را صد چون سباست

معجزه دولت تست او و باز / دولت او معجزهٔ مصطفی است
دولت و اقبال بهایی تو باد / چند انکه این چرخ فلک را بقاست
کم باد از روی زمین آن کسی / کو را مهر تو ز روی ریاست

ای وعده تو چون سر زلفین تو نه راست / آن وعده های خوش که همی کرده‌ای کجاست
با من همه حدیث وفا داشتی عجب / آگه نبوده‌ام که ترا پیشه خود جفاست
دل در تو بستم و بتو بس کردم از جهان / وندر جهان ز من دل من بی تو خواست
چون دشمنان کرانه گرفتی ز دوستان / تا قول دشمنان من اندر تو گشت راست
گفتی ترا ز من نرسد غم نه این غم است / گفتی ترا جفا ننمایم نه این جفاست
با این همه جفا که دلم را نموده / دل بر تو شیفته است ندانم چنین چراست
صد عیب او این دل بپسکن و یکی نه / کو را بکدخدای جهان از جهان بهاست
خواجه بزرگ شمس کفاة احمد حسن / کاحسان او ز نعمت او دستگیر ماست
آن معطی که روز و شب از بهر نام نیک / در پرورش مروت و در دادن عطاست
از فضلهای صاحب سید سخا کم است / هرچند برترین همه فضلها سخاست
اندر همه جهان بر خلق همه جهان / این فضل و این مروت و این نعمت آشکاست

ایخواجگان دولت سلطان بنماز / او را دعا کنید که او درخور دعاست
با دشمنان دولت او دشمنی کنید / از بهر آنکه دشمن او دشمن شماست
تا او نشسته باشد شاد اندرین مکان / شور و بلا ز جای پی نیاز و ز جای جاست
آنجا که او است راحت و آرام عالم است / وآنجا که نیست او همه شور و همه بلاست
اندر سلامتش همه کس را سلامت است / وندر بقاش دولت اسلام را بقاست
هرچند کس بسر نشود پیش هیچکس / پیشش بسر شوید مگوئید کین خطاست
گر هیچکس بخدمت نیکو سزا بود / او را کنید خدمت نیکو که او سزاست
او را سزا بچشم وزارت نگه کنید / او بر همه جهان و همه چیز پادشاست
گرچه بود وزارت و حشمت بزرگ / این حشمت و وزارت او حشمت خداست
او را چنانکه اوست ندانم همی ستود / از چند سال باز دل من درین عناست
در فضل و در کفایت او چون رسد سخن / این فضل و این کفایت او را چه منتهاست
فرخ پی است بر ملک و بر همه جهان / وین ایمنی و نعمت چندین برین گواست
شور جهان بحشمت خواجه فرو نشست / در هر دلی نشاط بیفزود و غم بکاست
بر ملک و خاندان ملک مشفقی نبود / گر مشفقی نبود مرا او را ملک رواست
آنرا که این بسی کند اندر نکویی شاه / این نعمت و کرامت و این نیکویی جزاست

دایم صلاح خواجه بود پادشاه را   کاندر هوای شاه دل خواجه چون هواست
با دوستان شاه جهان خواجه یکدلست   با دشمنان او همه ساله دلش دوتاست
بر چشم دشمنانش چون نوک نشترست   از چشم دوستانش چون سوده توتیاست

من ندانم که عاشقی چه بلاست   هر بلایی که هست جمله مراست
زرد و خمیده گشتم از غم عشق   دو رخ لعل فام و قامت راست
کاشکی دل نبودیم که مرا   کین همه درد و سختی از دل خاست
دل بود جای عشق چون دل شد   عشق را نیز جایگاه بکاست
دل من چون رعیتست مطیع   عشق چون پادشاه و کام رواست
برد و برد هرچه بیند و دید   کند و کرد هرچه خواهد و خواست
وای آنکو بدام عشق آویخت   خنک آنکو ز دام عشق رهاست
عشق بر من در عنا بگشاد   عشق سرتاسر عذاب و عناست
در جهان سخت‌تر ز آتش عشق   خشم فرزند سید الوزراست
میر ابوالفتح کز فتوت و فضل   در جهان بی شبیه و بی همتاست
صفتش مهتر گشاده کف است   لقبش خواجهٔ بزرگ عطاست

ابما

بسخا نامورتر از دریا   گرچه او را کمینه فضل و سخاست
دست او هست ابر و دریا دل   ابر شاگرد و نایب دریاست
بخشش او طبیعی و گهری است   بخشش دیگران ز روی ریاست
راد مرد و کریم بی خللست   راد و نیکخو و نیکدل و یکتاست
نیکیی را ثواب نقد ازوست   از خدا و بدین رسول گواست
اندکست این ز فضل و هرچند   کس نگفتست کاندکیش چراست
آن خواجه غریب‌تر که ازو   خدمتی با هنر ار کونه جزاست
اثر نعمت و عنایت او   بر همه کس چو بنگری پیداست
او بارا شریک دولت کرد   دولت خواجه دولت ادباست
شعرا را رفیق نعمت کرد   نعمت خواجه نعمت شعراست
هنری زیر بار منت اوست   هر زبانی بشکر او گویاست
او ز جود و ز فضل بی‌نهایت   ور بماند خویشتن تنهاست
طبع او چون هواست روشن و پاک   روشن و پاک و بی‌بهانه هواست
هر که با او بدشمنی کوشد   روز او از قیاس پس بی فرداست
تیغ او بر تن مخالف او   از خدای جهان نبشته قضاست

دشمن او بجان از او نرهد / ور همه پر پریده چون عنقاست
گرچه آتش نشیمدان بود نم / او بنه فضل نشیمد آباست
دست او را مکن قیاس ابر / که روا نیست این قیاس و خطاست
گرچه گیتی ز ابر تازه شود / اندرو بیم و صاعقه است و بلاست
تا هوا را کشاده‌گی و خوشی است / تا زمین را فراخی و پهناست
شادمان باد و یافته ز خدای / هرچه او را مراد و کام و هواست
مهرگانش خجسته باد چنان / کو خجسته پی و خجسته لقاست
کاندرین مهرگان فرخ پی / زو مرا نیم موی و نیم قباست

ترک من گر دل من کام روا گشت رواست / از همه ترکان چون ترک من امروز کجاست
مشک با زلف سیاهش نه سیاه است و نه خوش / سرو با قد بلندش نه بلند است و نه راست
همه نازیدن آن ماه بدیدار من است / همه کوشیدن آن ترک بمهر و بوفاست
او سمن سینه و نوشین لب و شیرین سخن است / مشتری عارض و خورشید رخ و زهره لقاست
روی او را من از ایزد بدعا خواسته‌ام / آنچنان روی ز ایزد بدعا باید خواست
دل من خواست همی گفت و دادم دل / ور بجای دل جان خواهد بدهم که سزاست

اندرین عشق مرا نیز ملامت مکنید / کین قضا نیست برین سر که ندانم چه قضاست
مردمان گویند این دلشده گیست برو / که من دلشده این انده و اندیشه مراست
در دلم هیچ کسی دست نیابد ببدی / تا در و مدحت فرزند وزیر الوزراست
خواجه سید حجاج علی بن الفضل / آنکه از بار خدایان جهان بی‌همتاست
روز و شب درگه او خانهٔ اهل هنر است / سال و مه مجلس او مسکن و جای ادباست
بسخا مرده صد ساله همی زنده کند / این سخا معجز عیسی است همانا که سخاست
همچو بر شاخ درختان اثر باد بهار / اثر نعمت او بر همه گیتی پیداست
همچنان ما همه از نعمت او بهره وریم / پس چه نیکو شکری نعمت او نعمت ماست
مردمی زنده بدو هست و سخا زنده بدو / وین دو چیز است که او را بجهان کام و هواست
سال و مه در طلب نعمت و ما را خدمت / روز و شب در سخن رادی و بذل و عطاست
همه نازیدنش از دیدن زوار بود / وامق است او و شکل کوی و زایر عذراست
کهتری را بر او خدمت و جاه و کرم است / خدمتی را بر او نعمت بسیار جزاست
خدمت فرخ او باید و زیبد مر او / هر کرا آرزوی نعمت و ناز فرداست
مر ورا خدمت یکروزه آن با بر خدا / گرچه مسرف بود و مفرط صد ساله نواست
دل خواجه است که هرگز نگراید بدرم / دل خواجه نه دلستی که همانا دریاست

از پی عرض نگهداشتن جاه و عریض
خواست پیوسته دل و خاطر او ز خاک حصات

چونکه داد تو بود دادی بی سیل و من است
چونکه حکم تو بود حاکم هر دو ریاست

ضعفا را همه حالی بارات خدا
یار آنست به هر وقت که یار ضعفاست

هم ز بهر ضعفا حال خداوند بسا
بپذیرفت و بیفزود و برافزود و نکاست

نامه کرد و سوی خواجه بیامد که بفضل
شغل آن مال کفایت کن کان کار تراست

هم دل خلق نگهدار و هم حال امیر
کارفرمای چنین در همه آفاق کجاست

رمضان آمد و دیوان صوت بر داشت
خلق را گفت مرا شادی از ایام بهاست

مردمان اکنون دانند که چون بدیهه خفت
مردمان اکنون دانند که چون بد جا بست

لاجرم بر تن و بر جان امیر از همه خلق
روز تا روز به نیکی زد گرگونه دعاست

گر کسی گوید کاین فتح تر کامل تر از او
هیچ منکر نبود این لفظ چنان دان که خطاست

در جهان در نظر او نه بلا ماند و غم
نظر نیکوی او نفی غم و دفع بلاست

از حلیمی چو زمین است و برادی چو فلک
از تمامی چو جهانست و ز پاکی چو هواست

تا فلکها را دور است و بروج است و نجوم
تا کواکب را سیر است و فروغ است و ضیاست

تا بسال اندر سه ماه بود فصل ربیع
نه مه دیگر صیف است و خریف است و شتاست

مجلس و تکیه از طلعت او فرد مباد
که از او تکیه و مجلس را فر و بهاست

شادمان باد و نصیبش ز جهان نعمت باد
نعمت و نازی کان را نه زوال و نه فناست

دیدن ماه نو و عید بدو فرخ باد
که همایون رخ و فرخنده لقاست

دل آن ترک نماند ز خور سیمین بر اوست
سخن او نه ز جنس لب چون شکر اوست

با لب شیرین با من سخنان گوید تلخ
سخن تلخ نداند که نه اندر خور اوست

نه بماند ازو کینه کار نگویم که مکن
چکنم بس که مرا جان و جهان در بر اوست

از همه خلق دل من سوی او دارد میل
بیهده نیست بس این کبر که اندر سر اوست

سرو را ماند آورده گل سوری بار
منی آن سرو که چندان گل سوری بر اوست

مادرش گفت پسر زایم سرو مه زاد
پس مرا این گله و شغله از مادر اوست

آن رخ چون گل بشکفته و بالای چو سرو
خواجه دیده است همانا که رهی چاکر اوست

قبله محتشمانست به حشمت نه بزاد
از همه محتشمان هر که بود کهتر اوست

هر که از چاکری خدمت او رنج برد
رنج نادیده جهان چاکر و خدمتگر اوست

چاکری کردن او در شرف از میری به
ورنه چون چشم همه میران بر چاکر اوست

دشمنی کردن با مرد چنو بیخردیست
خرد دشمن او در سخن مضمر اوست

دشمن خواجه به بال و پر مغرور مباد
که هلاک و اجل مورچه اندر پر اوست

هر مخالف که بر او قصد کند نیست شود — در مثل سعد فلکها همه از اختر اوست

آتشی دان تو خلافش را در سوزش تب — که مثل چرخ اثیر از تف خاکستر اوست

مهر فرزندی بر خواجه فکنده است جهان — زانکه چون مادر انده خور اندر بر اوست

دشمن ار مهر طمع دارد ازو بیهده گیست — کین جهان یاور او نیست که یابنده راوست

او کریمیست عطابخش و حریفی که بدم — روزی خلق بر آن دست ولی پرور اوست

دل او وقت عطا دادن بحریست فراخ — که مه زود روانند طلب معبر اوست

نتوان گفت که دریای منزاد کر است — نتوان گفت که درهای خرد در اوست

از کریمی دل او سیر شود هرگز نه — این سرشتیست که در خلقت و در گوهر اوست

دست او همچو درختیست که چشم همه خلق — به بهار و بخزان بگل و برگ و بر اوست

بر تن هیچکس از هیچ سپه کم نبود — آن ستم کز کف بخشنده او بر زر اوست

گر بکف گیرد ساغر بخروش آید زر — آن خروش از کف و ناید کز ساغر اوست

هرچه در گیتی از معنی خواهنده گیست — نام او بی صلت نیکو در دفتر اوست

این عطا دادن دایم خوی پیغمبر است — خنک آنکس که او را خوی پیغمبر اوست

سببی باید تا فخر توان کرد بدان — رادی و فخر و بزرگی سبب مفخر اوست

مجبری باید بر منظر پاکیزه گوا — مجبری در خور منظر بجهان منظر اوست

بر

۲۶

همه خوبی و نکویی بود او را ز خدای — وین همه را که سپاسش کرد خیاگر اوست

عید او فرخ و او شاد به فرخنده کسی — که گه استاده می اندر کف و گه در سر اوست

همی تا خسرو غازی چنین فرخنده جهان باشد — جهان چون ملکش آباد و چون بختش جوان باشد

جهان باشد جهان همواره تا شاه اندرو باشد — ازیرا که فرشته است و فرشته در جنان باشد

بهار از عادت خویش ار همانا مستی دارد — گه آید و دلگشای و دلپذیر و دلستان باشد

بهار امسال پنداری که از بزمش برآمد — که خوب آمد چنان چون مهر یکدل دوستان باشد

گلستان همان دارد همانا شیرخوارستی — لباس کودکان شیرخواره پرنیان باشد

کنون کوه و بیابان از نبات از عود بر باشد — کنون شاخ درختان را لباس از پرنیان باشد

کنون بلبل بشاخ سرو تو تازه خوان گردد — چرا آهوان هر ساعتی در گلستان باشد

سحرگاهان هزار آواز گلبن ناله برگیرد — چو بیدل عاشقی کز عشق یار اندر فغان باشد

درخت گل سپیده دم بهر بنشیند دهان — هر آنچه اندر دل پرخون او را زنهان باشد

خجسته باد بر شاه این بهار خرم و دایم — همه آن باد کو را جان و دل زان شادمان باشد

شه لشکرشکن محمود کشورگیر کز هیبت — رخ اعدای دین دایم برنگ زعفران باشد

برنگ زعفران باشد رخ اعدای دین آنکس — کجا تیغش ز خون جلتش چون ارغوان باشد

همه شاهان بزرگی زو بسی جویند و او زیزد / ازین باشد که دایم بر هواها کامران باشد
کسی کز طاعت او سر بپیچد خیره سر باشد / کسی کز خدمتش با بهره باشد بی‌زیان باشد
بحر دریا نخواندی کس کف دریا نشانش را / اگر نه بهر آن بودی که دریا را کران باشد
همانا دست گوهربار او بودست فرادی تن / بلی رادی او زنده است و او زنده جاودان باشد
اگر بر چرخ بخشید ز بخشنده نشان بودی / نبینی هیچ دیناری که زو بی صد نشان باشد
چهارم آسمان گویی ز رایش نسبتی دارد / که خورشید درخشان در چهارم آسمان باشد
گران کوه از حلمش پدید آید دگر نامی / چرا مانند حلم او گران سنگش گران باشد
بنازد کوه پولاد بر هر کو بر او زیبد / بدان خنجر که از پولاد رخش اسپان باشد
دلی چون روی او بیند فرو ماند ز رد خدا / وگر نه زنجهان تا آنجهانش بگریان باشد
عدو چون تیغ او بیند بگاه او زبان آید / اگر چه چشمهٔ حیوان عدو را در دهان باشد
عدوی شاه مشرق را بسوزد هر زمانی دل / بسوزد آن دلی کاتش مر او را در میان باشد
دل اعدای او پیوسته آزارست از آن آتش / نه بینی کاتش سوزان به سنگ اندر نهان باشد
دل اعدائش از آن آتش که دارد سوخته دارد / ولیکن سنگ از آن آتش که دارد بی‌زیان باشد
نباید جست جز مهرش کسی کو را خرد باشد / نباید خواند جز مدحش کسی کو را زبان باشد
اگر چه شاعر استاد آن آسا سخن گوید / ی جز اندر مدحت او آن سخنها پروان باشد

٢٣

سخن آن خوبتر باشد که اندر مدح او باشد / گل آن بوینده‌تر باشد که اندر گلستان باشد
مدیحش گوهر است و طبع مداحان آن را کان / گرامی گوهر آن باشد که او را طبع کان باشد
ندیدستی اندر اخبار ملوک او را اگر هرگز / کسی کو را حدیث از خسروان باستان باشد
نه هر کس کو ملک اندر کمین باشد ملک باشد / نه نیلوفر بود هر گل که اندر آبدان باشد
ملک باید که اندر معرکه لشکرشکن باشد / ملک باید که اندر بزمگه گوهرفشان باشد
ملک بارا پسندیده ملک با داد و دین باید / ملک باید که اندر هر طریقی بخت‌دان باشد
ملک دین و وزیر باید چون نظام الدین که همواره / ز بهر دین بجنگ اندر دل هندوستان باشد
ملک باید که چون محمود باشد در گه دعوی / همه کردار او معنی بیان و بیان باشد
شکار گرگ جز محمود کس کرده است والله / جز او را با چنان حیوان که از روتوان باشد
نه باد است و بر قفس همبر باد پیک باشد / نه پیل است و ببالا همبر پیل دمان باشد
بسیلی ماند از رسیل را ایستکی بر باشد / بکوهی ماند از مرکوه را جان و روان باشد
بکردار درخت سوخته شاخی همی بر / سیاه و سخت چونان چون دل نامهربان باشد
ز دشمن کین کشد گر دشمنش چرخ فلک باشد / بخصم اندر رسد گر خصم او باد بزان باشد
چگونه هول حیوانی چه بالا او ز ریان بلی / کجا پیلی ز پای او تا جهان باشد جهان باشد
تن پر پوست چون بینی ورا بر کتف پیدا باشد / که دید آن جانور کو را تن بر کتف پیدا باشد

نیک ...
دندان شاخ

چه دانم گفت آن شه را که اندر صیدگاه او را | کمینه صید گرگ وحشی و شیر ژیان باشد
شکرو زاندرون سی گرگ بگرفت و یکی را | بزین آورد و این اندر کدامین داستان باشد
غلامانرا بگو گان بنشاند و کس خبر دارد | غلامانی کشان گرگان وحشی زیر ران باشد
شه نشنیدم و رای کو از بیم شمشیرش | بدان جو بید کاندر داستان خوشتر مکان باشد
نبند ادبش بر زد و ز تیغ آن ستیغ آمد | که فردا بر دلیل مصر و بر بوش همان باشد
ز جنگ شاه و جنگ رای فنداً نام کی جوید | کسی کز جنگها او را کمینه جنگ خان باشد
چنان چون میزبان باشد همیشه خلق را جود | همیشه فتح را شمشیر و تیرش میزبان باشد
حصاری کاندر روم خصم او را سکنی دیدی | بویرانی و پستی چون حصار سیستان باشد
عجب دارم از انکس کو نه محمودی بود زیرا | که محمود آنکسی باشد که از محمودیان باشد
هر انکس کو نه محمودی است سوی بو شبیب | که باشد انکه زین جمله تواند بود آن باشد
همی تا جاودان امام در تازی ابد باشد | ملک محمود را شاهی و شادی جاودان باشد
همی تا خلق را از ملت تازی خبر باشد | امین ملت تازی بهر بد در امان باشد
همی تا در جهان از دولت عالی اثر باشد | یمین دولت عالی خداوند جهان باشد

یمین دولت شاه زمانه با دل شاد | بفال نیک کنون سوی خانه روی نهاد

بتان شکسته و بتخانها فگنده ز پای | حصارهای قوی برگشاده لاد از لاد
هزار بتکده کنده قوی تر از هرمان | دویست شهر تهی کرده خوشتر از نوشاد
گذاره کرده بیابانهای بی انجام | پس گذاشته از آبهای بی فرناد
گذشته با بنه آنجا که مایه گیرد ابر | رسیده با سپه آنجا که ره نیابد باد
ز ملک و ملکت چندین امیر یافته بهر | ز گنج بتکده سومنات یافته داد
کنون دو چشم نهاد است و زود شب گویی | بفتحنامه خسرو خلیفه بغداد
خلیفه گوید کامسال هم چو هر سالی | گشاده باشد چندین حصار و آمده شاد
خبر ندارد کامسال شهریار جهان | بنای کفر فگنده است و کنده از بنیاد
تعاش باد که از تیغ او و بازوی اوست | بنای کفر خراب و بنای دین آباد
ز بهر قوت دین باد ولایت پرویز | هزار بار بتن رنج کش تر از فرهاد
زبس که رنج سپهر بر تن شریف نهد | همی ندانم کین تن تنست یا فولاد
برابر یکی از معجزات موسی بود | در آب دریا لشکر کشیدن شه راد
شه عجم را چون معجزه کرامتهاست | پدید گشت که آن از چه روی و از چه نهاد
من از کرامت او یک حدیث یاد کنم | چنانکه بر دل تو دیر باز ماند یاد
بسومنات شد امسال و سومنات بکند | درین مراد بپوید منزلی هشتاد

بره ز دریا بگذشت و آب دریا را   چو آب جیحون بی قدر کرد خسرو داد
در آن زمان که ز دریای بیکران بگذشت   بسی میان بیابان بیکرانه فتاد
نه منزلی بود آنجا نه نزلی معروف   نه رهبری بود آنجا برهبری استاد
بماند خیره و اندیشه کرد و با دل گفت   کزین ره آید فردا برین سپه بیداد
چنان نمود ملک را که ره ز دست چپ است   برفت سوی چپ و گفت هر چه باد آباد
درین تفکر مقدار یک دو میل براند   ز رفته باز پشیمان شد و فرو استاد
ز دست راست یکی روشنی پدید آمد   چنانکه هر کس از آن روشنی نشانی داد
همه بیابان زان روشنائی آگه شد   چو جان آذر خورداد ز آذر خورداد
برفت از پی آن روشنی و از پی آن   بجستجوی سواران جلد بفرستاد
بجهد و حیله در آن روشنی بسی برسید   سوار جلد بر اسب جوان تازی زاد
ملک بدید که آن روشنائی اندر پیش   که روز نو شد و درهای روشنی بگشاد
سرای پرده و جای سپه پدید آمد   دل سپاه شد از رنج تشنگی آزاد
کرامتی نبود پیش از این ز سلطان را   چنین کرامت باشد بهفت منقاد
همه کرامت از ایزد همی رسید بوی   بدان زمان که کم از بیست ساله بود بزاد
مگو مگوی که چون کیقباد یا چو جم است   حدیث او و کرامات از حدیث جم و قباد

چو زو حدیث کنی از شهان حدیث مکن   خطا بود که تخلص سپس کنی ز باز بنگاد
همیشه تا نبود نسترن چو سیسنبر   چنانکه می نبود شنبلید چون شمشاد
همیشه تا که گل آبگون ز لاله لعل   پدید باشد خیری و سوسن آزاد
یمین دولت محمود شهریار جهان   بشهریاری و شاهی و خسروی باد
سپهر با او پیوسته تازه روی بطبع   چنانکه مادر دختر پرست با داماد
بهار تازه بر و بر خجسته باد و بی او   زمانه را و جهان را بهار تازه مباد

خسرو می خواست هم از بامداد   خلق بمی خوردن او گشت شاد
خرمی و شادی در می بود   خرمی و شادی را داد داد
ماه دل افروز قدح پیش برد   سرو خرامنده بپا ایستاد
از طرب و خرمی و فال نیک   شاه قدح بستد و بر کف نهاد
شادی و میخوردن او را سزد   شاه خور اندیشه که می نوش باد
از تو بمی خوردن باید زر   وز تو بهشیاری باید داد
خلق بیکباره از و شاکرند   زان دل بخشنده و زان دست راد
شیر دلی و پسر شیر دل   خسروی و خسرو خسرو نژاد

هر شه که ز اعلی چون تو ماند — نام و نشانش بجهان یاد داد
چون تو که باشد بجهان اندرون — چون تو ملک نزاد و نزاید ز مادر
سیر نگردد کسی از تو دو چشم — خلق ندیدست ملک زین نهاد
روز مبارک شود آنرا که او — از تو ملک یاد کند بامداد
تا تو بشاهی بنشستی شها — خرمی از تو بجهان در فتاد
از تو ملک تر نشنید ملک — جز تو ملک بودن بادست باد
دیدن تو در دل هر بنده — از طرب و شادی صد در گشاد
شاد زیادی تن و جان خویش — وانکه تو شاد بشادی یاد
بر در تو صد ملک و صد وزیر — به ز منوچهر و به از کیقباد

چند انکه جهانست ملک شاه جهان باد — با دولت پاینده و با بخت جوان باد
تا بود ملک شهره و شهر سپاهان باد — همواره چنان شهره و شهر سپاهان باد
چونانکه از و عالمی از بد با مانند — جان و تن او از همه بدها با امان باد
شاهان جهان را نیست بس تن و جان نیست — جان و تن شاهان فدی آن تن و جان باد
وان کز تن او هرگز کم گردد موی — در حسرت و اندیشه چو ایلک نگان باد

تا خواسته با قارون در خاک نهانست — بدخواه و بداندیش تو در خاک نهان باد
او را که بکین جستن او تیر کمان خواست — بیرون شدن آن کیستی در تیر و کمان باد
در کینه او کینه گذاران جهان را — زانجا که همی گوی بجویند زیان باد
وانکس که نباشد بجهانداری او شاد — مقهور و نگونسار و نژند و دو جهان باد
دستش برسانیدن ارزاق ضمانست — بخشش همه خوبی و نیکیش ضمان باد
هر کار که کرد دولت چو نامش — هر کار که زین پس بکند نیز چنین باد
وانجا که نهد روی بغزو و بجز از غزو — با دولت و با لشکر انبوه کران باد
از دولت او هرچه گمان بود یقین شد — از دولت خصم آنچه یقین است گمان باد
وانکس که زبان کرد به بدگفتن او تیز — در دست اجل خشک لب و خشک زبان باد
اندر سر شاه چه بد شاید گفتن — بدگوی بداندیش که خاکش بدهان باد
دلشاد مباد انکه بدو شاد نباشد — وانکس که بدو شاد بود شادروان باد
در خانه بدخواه نفیر نشس نو نو — هر روز دگر محنت و دیگر حدثان باد
هر کس که هزیمت شد از این خسرو و جان برد — چون لاله زغم جان ارچه شد اندر غم آن باد
تا در تن و بازوی کسی زور و توانست — اندر تن و بازوی ملک زور و توان باد
چونانکه کران نیست شمار هنرش را — شاهیش بی اندازه و بی حد و کران باد

هر شاه که یکروز میان بست بشاهی
در خدمت فرخنده او بسته میان باد

امروز جهان را خداوند جهان اوست
همواره جهاندار و خداوند جهان باد

از مشرق تا مغرب رایش همه جای
که شاه برانگیزد و گهی شاه نشان باد

هر ماه و شهری علم شاهی و شاهان
زیر سم اسبانش نگون باد و ستان باد

تا پادشهان صدر که آرایند او را
بر گاه شهی شکن و در صدر مکان باد

از هیبت او روز بداندیش چو شب شد
نوروز مخالف هم ازین گونه خزان باد

آن تیغ و سنان را که بد چوب کند شاه
چرخ و فلک و دولت منصور نشان باد

هر ساعتی اندر دل و در خانه کفار
درد و فزع و ناله و فریاد و فغان باد

از آتش دین همه زین تیغ و سنان است
بر دشمن کفر بدان تیغ و سنان باد

وانرا که نخواهد که درین خانه بود ملک
اندر همه آفاق نه خان باد و نه مان باد

جنگش همه با کافر و با دشمن دین است
شغلش همه با رامش و آرامش جان باد

در دولت و در مملکت و مرتبت او را
چندانکه بخواهد رخ خداوند زمان باد

هر ساعت و هر وقت ز خوشنودی ایزد
بر دولت آینده او تازه نشان باد

ماه رمضان باد بدو فرخ و میمون
شوال به از فرخ و میمون رمضان باد

او را همه آن باد که او خواهد دایم
وان چیز که بدخواهان خواهند جز آن باد

ای همه سال ز خوبی تو دل سلطان شاد
دل سلطان همه سال از خوبی تو شاد باد

با علی خیزد هر که از تو بیاموزد علم
با عمر خیزد هر که از تو بیاموزد داد

زانکه استاد تو اندر همه کاری پدر است
چون پدر گشتی اندر همه کاری استاد

خوی نیکوی تو بر ما در اندوه ببست
در اندوه ببست و در شادی بگشاد

کیست کز نعمت و زر تو و از بخشش تو
کار ویران شده خویش نکرده است آباد

مر مرا باری از بخشش پیوسته تو
نشناسند همی خانه ز کرخ و بغداد

بعنان دارم شیرین سخن و رومی روی
مرکبان دارم ختلی گهر و تازی نژاد

همه نیکویی دارم بکف از دو کف تو
بس نکوئی که مرا بود و ز آن کف راد

روی آنجاه و بزرگی که ز تو یافته‌ام
از قفا خواهم کردن که مرا خواهی داد

من قفای تو نه از بی ادبی خواسته‌ام
وین سخن نیز نه از بی ادبی کردم یاد

نه همی گویم خیری کن کان خلق نکرد
نه همی گویم رسمی کان کس ننهاد

پدر تو ملک شرق و سلطان جهان
دل مداحان کرد است بدین نعمت شاد

تو همان کن که پدر کرد که مداحان را
آنچه داده است مر آنرا ز بزرگی بنهاد

هر روز مرا عشق نگاری بدر آید   در باز کند ناگه و گستاخ در آید
ور در بندم به قفل گران سنگ ببندم   ره جوید و چون مورچه از خاک برآید
ور شب کنم از خانه بجای دگر آیم   او شب کند از خانه بجای دگر آید
جورم ز دل خویشتن از عشق چه نالم   عشق ار چه درازست هم آخر بسر آید
دل عاشق آنست که بی عشق نباشد   ای دوست دلی کو را پی عشق تر آید
گر عاشق عشق است و غم عشق مر او راست   آخر نه غم عشق همه را بسر آید
دل چون سپری کرد و اندوه تو دارم   گر کوه احد برفتد و بر جگر آید
نی نی غلط است این نه همه چیز دل به   گر دل ببر آید چو خلل در بشر آید
دل خواهد و دل داند و دل شادی آرد   گر ز آمدن شاه بر ما خبر آید

شاه ملکان میر محمد که مر او را
هر ساعتی از فضل درختی ببر آید

نشگفت هنر زان گهر و بیژه که او راست   چونین هنر و فضل ز چونان گهر آید
گر سایه و پتش بجهد بر قد از دور   چون جانوران جنبش اندر حجر آید
با طالع او دولت و فیروزی یار است   از دولت فیروزی فتح و ظفر آید
بیدا دنباشد سزوار پسر نفرازد بی   هر شاه که او را چو محمد پسر آید

این لفظ که من گفتم و من خواهم گفتن   بر جان و دل دشمن او کارگر آید
ناید ز شهان صد یک از آن کاید از آن شه   ناید ز سها صد یک از آن کز قمر آید
ای وای سپاهی که بجنگش ملک آید   ای وای درختی که بزیر تبر آید
آن همت و آن دولت و آن رای که او راست   او را که خلاف آرد و با او که بر آید
با یوز رود کس بطلب کردن آهو   آنجای که غریدن شیران نر آید
گویی نشنیده است و نداند که چه چیز است   او را و پدر را همه ننگ از حذر آید
جاه و خطر ایشان ز پدر و مرد خطرمند   صد حیله کند تا بر جاه و خطر آید
درگاه ملک جای شهانست و شهان را   زان در شرف آینده و زان در نظر آید
دولت چو بزرگان جهان از پی خدمت   هر روز بدو وقت مر او را بدر آید
دولت که بود کو بدر شاه نیاید   هر کس بدو پا آید و دولت بسر آید
از زایر و از سایل و خدمتگر و مداح   هر روز بدان در که چندین نفر آید
باوج بر او پوید زیرا که ز مدحش   الفاظ نکت گردد و معنی غرر آید
من مدحت او چونکه همی مختصر آرم   آری چو سخن نیک بود مختصر آید
تا ماه شب عید گرامی بود و دوست   چون رفت عزیزی که همی از سفر آید
با تاج و کمر باد و چنان باد که هر شاه   هر روز بخدمت بر او با کمر آید

زین جشن خزان خرمی و شادی باد	چندانکه در ایام بهاری نظر آید

هر که بود از یمین دولت شاد	دل بمهر جمال ملت داد

هر که او حق نعمتش بشناخت	میرما را نوید خدمت داد

طاعت آن ملک بجا آورد	هر که او دل بر این امیر نهاد

وقت رفتن ملک بمیر سپرد	لشکر خویش و بنده آزاد

گفت بر تخت مملکت بنشین	تا بتو نام من بماند یاد

هرچه ویران شد از تغافل من	جهد کن تا کمر کنی آباد

یافت نیکو وصیت و فرمان	ایزد آن شاه را بیامرزاد

اگر آن شاه جاودانه برفت	این خداوند جاودانه زیاد

گل بچینند زنار این سنگ	آب گردد ز درد آن فولاد

انده او دل گشاده ببست	رامش میر بسته را بگشاد

شمع داریم شمع پیش نهیم	گر بکشت آن چراغ ما را باد

گر برفت آن ملک بانگذاشت	پادشاهی کریم و پاک نژاد

سخت خوب آید آن دو بیت مرا	که شنیدم ز شاعری استاد

پادشاهی نشست فرخ زاد	پادشاهی گذشت پاک نژاد

بر گذشته همه جهان غمگین	ور نشسته همه جهان دلشاد

ای خداوند چیره ران جهان	ای جهان را بجای جم و قباد

ملک بار ای تو قرار گرفت	بخت در پیش تو بپا استاد

کارهای جهان بکام تو گشت	گفتگوی تو در جهان افتاد

شکفت از رفعت دولت تو	روید از شوره پیش تو شمشاد

تا بشاهی نشستی از پی تو	هفت کشور همی شود منقاد

خلق را قبله گشت خانه تو	همچو زین پیش خانه نوشاد

پدر پیش من تو بتو شاه	کش قوی کرد ملک را بنیاد

ملک چون کشت گشت و تو باران	این جهان چون عروس و تو داماد

چاکرانند بر در تو کنون	برتر از طوس و نوذر و گشواد

از پی تهنیت خلیفه بتو	نفر پسند کس ار نه بفرستاد

ای امیری که در زمانه تو	نیست شد نام زفتی و بیداد

کف برادی گشاده که چو مهر	دست دادت خدای با کف زاد

زائر از تو بخرمی و طرب	درم از تو بناله و فریاد

تخت شاهی و پادشاهی ملک
بر تو و بر زمانه فرخ باد

چون پدر کامکار باش که تو
پدری دیگری برسم نهاد

ماه خرداد بر تو فرخ شد
آفرین باد بر مه خرداد

ای دل من ترا بشارت باد
که ترا من بدوست خواهم داد

تو بدو شادمانه بجهان
شاد باد آنکه تو بدوی شاد

تو نگوئی که مر مرا عمرت
که کسی دل بدوست عمرت باد

دوست از من ترا همی طلبد
رو بر دوست هرچه باد آباد

دست و پاش ببوس و مسکن کن
زیر آن زلفکان چون شمشاد

تا ز بیداد چشم او برهی
وز لب لعل او بیابی داد

زلف او تابع لعب و لبش
نپسندد بهیچکس بیداد

خاصه بر تو که تو فزون ز حد
آفرینهای خواجه داری یاد

خواجه سید ستوده هنر
خواجه پاک طبع پاک نهاد

عبد رزاق احمد حسن آنک
هیچ مادر چو او کریم نزاد

آنکه کافی تر و سخی تر از او
بر بساط زمین قدم ننهاد

خوی او خوب و روی چون خوبت
دل او راد و دست او چون راد

کافیان جهان همی خوانند
از دل پاک خواجه را استاد

تیشهائی گشاده گشت بدو
که ندانست روزگار گشاد

از وزیران چو او یکی ننشست
بر بساط جم و بساط قباد

فیلسوفی بسر نداند برد
سخنی را که او کند بنیاد

بسخن گفتن آن ستوده سخن
نرم کرد آهن و فولاد

راد مردان بدو رونده همی
کو رسد راد مرد را فریاد

زو تواند بپایگاه رسید
هر که از پایگاه خویش افتاد

بس کسا کو بفر دولت او
کار ویران خویش کرد آباد

خانها و بهشت شد که درو
همگنان از غم کنند آزاد

نزد آن خواجه خادمانش را
هست پاداش خدمتی هفتاد

هیچ شه را چنین پسر نبود
هیچ مادر چنو کریم نزاد

هیچ شد زاد و هزار هنر
که بشادی هزار سال زیاد

پدر و مادر سخاوت و جود
هر دو خوانند خواجه را داماد

پیش او دستا و سجود کنند
چون مغان پیش آذر خرداد

هرکه او معدن کریمی جست / بدر کاخ او فرو استاد
آفتاب کرام خواهد کرد / لقب او خلیفه بغداد
تا بر او کرم کرد آب / تا بدیباه پرد کرد و باد
تا بوقت خزان چو دشت شود / باغهای چو بتکده نوشاد
با دل شاد باد چون شیرین / دشمنش مستمند چون فرهاد
روزگارش خجسته باد بره / مهرگان فرخ و همایون باد

عاشقا از خدای صبر دهاد / هیچکس را ابتلای عشق مباد
با همه بیدلان برابر گشت / هرکه اندر بلای عشق افتاد
هرکه را عشق نیست انده نیست / دل بعشق از چه روی باید داد
عشق بر من در نشاط ببست / عشق بر من در بلا بگشاد
وای عشقا چو آفتی که ز تو / هیچ عاشق همی نیابد داد
با بلاهای تو و با غم تو / تن ز که باید و دل ز فولاد
دل من بستدی چه باید کرد / خواجه سید عمید ابن زیاد
از قدم تا بسر همه تن من / دل شود چون ز خواجه کردیم یاد

خواجه بوبکر کز نوازش او / کار ویران من شدست آباد
آنکه بی خدمتی و بی سببی / هست با من بجای شیرین زاد
راد مرد پدر و نیکنامی را / جز برای تو می نجنبد باد
رادی مهتران ز روی آیات / وان خواجه زکو هرو نژاد
خردی مردمیش و زافزون / فضل آزادگیش ها در زاد
هرکه او تیزگوش تر ز ادب / خواند او را مقدم و استاد
همچو تو باده بر نهاد و چشم / نامه او خلیفه بغداد
با دو پسران خویش گفت که کس / ایزد او را بقای عمر دهاد
خواجه بوبکر برد گوی ادب / مر سخن را چنین نهد بنیاد
لقب او سپهر آداب است / وین لقب صاحب جلیل نهاد
ای نمودار معجزات مسیح / ای سزاوار پیش کار قباد
تا من از درگه تو دور شدم / بی تکلف همی نگردم شاد
آنچه بی تو برین دلت از غم / نه همانا که بود بر فرهاد
دور کردی مرا ز خدمت خویش / چو شمن را ز لعبت نوشاد
همه امید من توی در غم / تو رسیدی مرا همی فریاد

شمن
بت پرست

داد و نیکوئی از تو دارم چشم / چون ز تو جور بینم و بیداد
شاد کردان مرا بدیدن خویش / تا دل من شود ز رنج آزاد
تا نباشد بهیچ عقد و شمار / هفده چون هفت هشت چون هشتاد
تا بوقت بهار و وقت خزان / گل نروید ز آزر و خرداد
گُسِک غم دشمنان تو صد باد / شاد می و غزل تو کی بنهاد
بدسگال تو و مخالف تو / خسرو جنگ جوی را داماد
عید نوروز بنده دیدن تست / عید نوروز بر تو فرخ باد

ای پسر گر دل من که دهی خواهی شاد / از پس باده مرا بوسه همی باید داد
نقل با باده بود باده دهی نقل بده / دیر گاهیست که این رسم نهاد آنکه نهاد
چند گاهست که از باده و از بوسه مرا / نفکندستی بیهوش و نکردستی شاد
وقت آن آمد کز باده مرا مست کنی / گاه آن آمد کز بوسه مرا بدهی داد
گر همی گوئی بوس از دگران نیز بخواه / تو مرا از دگران برده ایچ نژاد
از گران آمدی دل ببودنی میان / هیچکس را نفتاد آنچه مرا با تو فتاد
چه فسون کردی بر من که بتو دادم دل / دل چرا دادم خیره بفسون تو بباد

دل بتو دادم و دعوی کند اندر دل من / خواجه سید ابوبکر که دلشاد زیاد
خواجه سید ابوبکر حصیری که بفضل / در جهان از پس بوبکر چنین مرد نزاد
در آن علم که بر بست علی بر علما / او گشاده است و جز او کس نتوانست گشاد
گر نکت گوید از علم و سخن یاد کند / مردم بخرد باید که سخن گیرد یاد
اگر او صفت سخن گوید با تو مثل / زان بر انگشت برون آید پیش از نقاد
نسخه انش را بر دیده همی نقش کنند / بدپسندان همه بصره و آن بغداد
او کند بر همه احرار دل سلطان گرم / او رسد ممتحنان را بر سلطان فریاد
من تقضیم که در این پنجه سال آنچه کسی / درخور نامه او نامه بکس ننوشته باد
بر بساط ملک شرق از او فاضل تر / کس ننشسته و کسی کردن یارد بنیاد
پیش سلطان جهان از همه بابی که بود / سخن آنست که او گوید و دیگر همه باد
ملک شرق سلطان جهان دار بدو / همچنان نازد و پیوسته که کسری بقباد
همه در کوشش آن باشد دایم که کند / کار ویران کسی را بر سلطان آباد
ملک پرویز بچنگ آرد هر کس که زند / چنگ در خواجه ما در چه بود چون فرهاد
ای مبارک سخنی کز سخن و برکت تو / راد مردان ز بر سنگ برویید شمشاد
اندرین دولت صد غمگین دانم که ز غم / همه بر دست و زبان تو شد از بند آزاد

کار هر کس بطرازی و بسازی چو نگار / چه نگار از نکو و چه بدان و کف راد
تو کسانیرا بستادی که ز بیم / بر ایشان زن و فرزند نیارست ستاد
وقت کردار چنینی و چو آشفته شوی / ز آتش خشم تو چون موم کدازد پولاد
خشمگین بودن تو از پی دین باشد و بس / کار و کردار ترا بر دین باشد بنیاد
مرد بیدین را از هیبت تو هوش رود / گر میان تو و او بادیه باشد هشتاد
جاودانی و همین رسم و همین عادت داد / خانهٔ قرمطیان را بکنی لاد از لاد
تو تن آسانی و بشادی و ز ترکان بدیع / کاخ تو چون کهٔ گشتاست و بهار نوشاد
تا همی خلق جهان را بجهان عید بود / صبح عیدی که بود بی تو خداوند مباد

ای دل میر اولیا بتو شاد / خلعت میر بر تو فرخ باد
روی دیوان او مزین گشت / تا ترا خلعت وزارت داد
لاجرم کار او گرفت نظام / لاجرم گنج او گرفت آباد
خواست تا تو بدو در آموزی / شغل او را قوی کنی بنیاد
در همه کارها امام بود / هر کرا چون تو نی بود استاد
بس کسی کش زمانه سخت ببست / رای و تدبیر تو ز هم بگشاد

خسته باد آن دلی و آن جگری / که بشادی تو نباشد شاد
که سزاوارتر ز خلعت میر / از تو ای مهتر بزرگ نژاد
آنکه زاده بزرگی و ترا / از پی رادی و بزرگی زاد
از بزرگی ز خلق فرد توئی / وین چنین فرد آمدست نژاد
تا نباشد چو ارغوان نسرین / تا نباشد چو نسترن شمشاد
دیر زی و آنکه عز تو طلبد / همچو تو شاد باد و دیر زیاد

از باغ باد بوی گل آورد بامداد / وز گل مرا سوی می سوری پیام داد
گفتا من آمدم تو بیا تا بروی من / آزادگان ز خواجه به نیکی کنند یاد
خواجه بزرگ بوعلی آن بی بهانه جود / خواجه بزرگ بوعلی آن بی بهانه راد
دستور شهریار که اندر سپاه او / صد شاه خسروست چو کسری چو کیقباد
آن شهریار تا ابدالدهر زنده باد / وین خواجه جاودانه بدین شهریار شاد
شادند و همینه همه مردمان بدو / چندانکه ممکن است بشادی همی زیاد
رادست شاه و خواجه همان راه برگرفت / با شاه بس موافق و اندر خور اوفتاد
این راد مرد راکه خواهم قیاس کرد / کاندر جهان بفضل ز مادر چو او نزاد

از عدل و داد او چو شناسی در این جهان / آراسته است مجلس خواجه بعدل و داد
شرم و تواضعست مرا زابرون ز حد / آری چنین بود چو خرد باشد اوستاد
ما را همی نشاند و شاه بزرگ را / آنجا ز بهر فخر بسر باید ایستاد
این شهریار بدو همه کامها رسید / آنکس که پای خویش بدین خانه در نهاد
جاوید شاد باد و تن آسا و تن درست / آن مهتر کریم خصال ملک نژاد
این نوبهار خرم و این روزگار خوش / بر خسرو جهان و بر او برجسته باد
بدخواه او نژند و سر افکنده و خجل / چون گل که از سرش برباید عمامه باد

گرنه آیین جهان از سر همی دیگر شود / چون شب تاری همی از نور روشن‌تر شود
روشنائی آسمان را باشد و امشب همی / روشنی بر آسمان از خاک تیره بر شود
روشنی بر آسمان زین آتش جشن سده است / گر سرای خواجه با گردون همی همبر شود
آتشی کرد است خواجه گر فراوان معجزات / هر زمان دیگر نهادی گیرد و دیگر شود
گاه گوهرپاش گردد گاه گوهرکش شود / گاه گوهربار گردد گاه گوهرخر شود
گاه چون زرین درختی اندر هوا گشته در / گه چو اندر سرخ دیبا لعبت بربر شود
گاه رو از پرده زنگارگون بیرون کند / گاه در زیر طارم زنگارگون اندر شود

گه میان چشم نیلوفر زبانه بر زند / گاه دود و شکرد او چون برگ نیلوفر شود
گه فروغش بر زمین چون لاله نعمان بود / گه شرارش بر هوا چون دیده عبهر شود
سیم زر اندود گردد هرچه زو گیرد فروغ / زر سیم اندود گردد هرچه زو اخگر شود
گاه چون در هم شکسته مغفر زرین شود / گاه چون بر هم نهاده تاج گوهر شود
جادوئی آغاز کرد است آتش از بهر چه / گاه پشتش روی گردد گاه پایش سر شود
گاه چون برگ رزان اندر خزان زرین شود / گاه چون باغ بهاری پر گل و پر بر شود
گه ز بالا سوی پستی باز گردد سرنگون / گه ز پستی بر فروزد سوی بالا بر شود
گه معصفر پوش گردد گه طبرخون تن شود / گاه دیبا باف گردد گه طرائف گر شود
گاه چون اشکال اقلیدس سر اندر سر کشد / گاه چون خورشید رخشنده ضیا گستر شود
نیستی دارد ز خشم صاحب این آتش مگر / کز تفش خارا همی در کوه خاکستر شود
صاحب سید وزیر خسرو لشکرشکن / آنکه سهمش بر عدو هر ساعتی لشکر شود
جود لاغر گشته از دستش همی فربه شود / بخل فربه گشته از جودش همی لاغر شود
بر امید آنکه روزی بنهد صاحب بسر / زر ز سنج اندر دل خارا همی گوهر شود
از پی آن تا برد حلق بدخواهان او / آهن اندر کان بی آهنگری خنجر شود
زارزوی خطبهٔ نامش رسیده در درخت / هر زمان اندر میان بوستان منبر شود

تا قیامت هر کجا نامش برند اندر جهان / نام شاهان از بزرگی نام او چاکر شود
مهتران هفت کشور کهتران صاحبند / هر کسی کو کهتر صاحب بود مهتر شود
کشوری خالی نخواهد بود از اعمال او / ور رهی دون هفت کشور مقصد کشور شود
مهتر دین است و ز دین گشتن اندر عهد تست / هر کسی کز دین بگشت اندر جهان کافر شود
نام آن لشکر ز گیتی کم شود کو جنگ بر / چاکری از چاکرانش پیش آن لشکر شود
گر برآدم نیز پیغمبر پدید آید کسی / صاحب سید سزا باید که پیغمبر شود
ور شمار فضل او را دفتری سازد کسی / هر چه قانون شمارست اندر آن دفتر شود
دست رادش را بدریا کی توان مانند کرد / که همی دریا به پیش دست او فرغر شود
دست او ابرست و دریا را بدو ماند از آنک / نیز از دستش جهان دریای پهناور شود
آنکه اندر ژرف دریا راه برد و روز و شب / بر امید سود ازین معبر بدان معبر شود
گر زمانی خدمت صاحب کند از بیم غرق / گوهر اندر زیر گنجوران او بستر شود
تا وزارت را بدو شاه زمانه بازخواند / زو وزارت تا نبوت هر زمان برتر شود
ای خجسته پی وزیر از فر تو ایوان ملک / بس نیاید تا بجاه از خسرو خاور شود
روم و چین جای کند باران و در روم و چین / نایبی فغفور گردد حاجبی قیصر شود

قوی کننده دین محمد مختار / یمین دولت محمود قاهر کفار
چو بازگشت به پیروزی از در سبوخ / مظفر و ظفر و فتح بر یمین و یسار
هنوز رایتش از گرد راه چون نسرین / هنوز خنجرش از خون تازه چون گلنار
هنوز ناوه ز آوای کوس پیل و هوش / ز عکس تیغش خیره ستاره سیار
ز بهر ریختن خون دشمنان خدای / ز بهر قوت دین محمد مختار
رهی به پیش خود اندر گرفت و گرم براند / بزیر رایت منصور لشکر جرار
رهی چگونه رهی چون شب فراق دراز / چو عیش مردم درویش ناخوش و دشوار
نشیبهاش چو چنگالهای شیر درشت / فرازهاش چو پشت نهنگ ناهموار
شب سرشته و آغشته خاک او از نم / بروز تیره و تار از پی هوای و بخار
چو کاسه‌ی گیاهان او برهنه برگ / چو شاخ زنگ درختان او تهی از بار
میان بیشه او گشته علامت فیل / گیاه منزل او بسته بی سلیح سوار
سپرد هیچ یکی لشکر و بلشکر گفت / که نیست آن سپه بیکرانه را مقدار
چو من بجنگ سوی آن سپه سپاه کشم / تو آن سپه را همچون سپاه شام بیار
برفت گرم بدیشان و گفت کی پی من / تو لشکر و بنه را رهنمای باش و بیار
نماز شام ز بهر طلای پیش برفت / محمد عربی با جماعت احرار

هنوز مهر خراسان براه بود که بود   طلایه دار برآورد زان سپاه دمار
کشان کشان همی آورد هر کسی سوی او   مبارزان و عزیزان آن سپه را خوار
ملک برفت و علامت بر آن سپاه نمود   بدان نشان که بسیج بهار کرد نهار
وزین کرانه فرود آمد و کرانه گرفت   ز لشکر کردن نگار زمین بیگار
شب اندر آمد و پیدا سپاه را بر داشت   برفت و پس چنین شد شدن نباشد عار
همی شدند و همی ریخت آن سپاه سلیح   چنانکه برگ خزان ریخت ریزد از اشجار
شب سیاه مر او را تمام یاری داد   خنک کسی که مر او را تمام باشد یار
چو راست روی شب تیره برگرفت و برفت   ز دست روی درفشنده گیسوی شب تار
بجای لشکر ایشان نگاه کرد ملک   ندید ز ایشان جز خیمه بر زمین آثار
برفت بر وشان یکیدو منزل و همه را   بکشت و دشمن دین را بکشت باز انداز
چهارگان صف پیلان آن سپه بگرفت   لغامه کازا پی کرد و جسته کرد نگار
فرو گرفت ز بالای پیلشان   بدرج گوهر سرخ و به تنگ زر عیار
تبارک الله ازین خسروی که در هنرش   زبان خلق همی باز ماند از گفتار
بغزو کوشش شاهان همه بجستن کام   بجنگ باز دو شاهان همه بجام عقار
چو روز روی بگردد روی گرد غزو   با   چو کینه دارد با عالم همه اشرار

ایا شجاعت را نوک نیزه تو پناه   ایا شریعت را تیغ تیز تو معیار
بسا بتا که تو برداشتن ز بتکدها   چنان بتان که ز ماهوره برگرفتی بار
ز بهر آنکه بتان را همی پرستیدند   مخالفان بهی اندران بلاد و دیار
بتان زرین شکستی و بیاسودی   بنام ایزد از آن زرها زدی دینار
کلیدهای شهادت نهادی اندر گنج   زهی ذخایر گنج تو طاعت جبار
بهر کلیدی از آن جبرئیل باز کند   در بهشت برین پیش تو بروز شمار
خدایگانا مدح تو چون توانم گفت   که برتر است ز گفتار من ترا کردار
شنیده‌ام که من امروز رستم اندر سند   بگشت باره و زان فخر کرد پیش تبار
از آن سپس که گشتن از کمان بلند   هزار نیزه بر و بیش برده بود بکار
تو پادشاه یکی گرگ کشتی اندر سند   چنین دلیری نیکوتر است زان صد بار
همیشه تا چو درمهای خسروانی کرد   سپاره تا بد هر شب بگنبد دوار
نماز شام پدید آید آفتاب از دور   چو زر گون شوشه گشته کرده و پر
عزیز باش و بزرگی بدانکه خواهی ده   امیر باش و جهان را چنانکه خواهی دار
کشیده فخر و شرف پیش رایت تو سپاه   گرفته فتح و ظفر گرد موکب تو مدار
دو چیز دارد ز بهر دو تن نهاده مقیم   ز بهر ناصح تخت و ز بهر حاسد دار

بفال نیک ماه روزه روی نمود … تو دیر باش و چنین روزه صد هزار گذار

بفرخنده فال و بفرخنده اختر … سوی باغ میخواست شاه مظفر
بروز مبارک ببخت همایون … بعزم موافق برای منور
بباغی کز و ملک از زیب و زینت … بباغی کز و ملک اعجاز و مفخر
بباغی چو مینوی پر مهر خرم … بباغی چو رخساره دوست دلبر
بباغی که دل گوید ای تن درین چم … بباغی که تن گوید ای دل درین چر
بباغی درو سایه شاخ طوبی … بباغی درو چشمه آب کوثر
بباغی کز آب و گلش بازیابی … نسیم گلاب و دم مشک اذفر
بهشت اندرو بازیابی آبان … بهار اندرو بازیابی آذر
ز سرو بریده چو زلف بریده … ز شکل مدور چو چرخ مدور
بهشتست این باغ سلطان اعظم … دلیل آنکه رضوانش بنشست بر در
دریرا ازو مهر خوانداست شرق … دریرا ازو ماه خوانداست خاور
درو مسکن ماهرویان مجلس … درو خانه شیرگیران لشکر
درو صید را چند جای ستوده … درو بزم را چند جای شهر

کجا جای بزم است گلهای چمن … کجا جای صید است خاچن
روان کرد برگرد او پر غمی را … تذروان آموخته دو وز
ز خرگاه و چون کشاده جهانی … دری باز کرده بیابانش اندر
همه باغ پر سندس و پر صناعت … چو لطف مطابق چو شعر مکرر
یکی کاخ شاهانه اندر میانش … سر کنگره بر کشار دو پیکر
بکاخ اندرون صفهای مزخرف … در صفها ساخته سوی منظر
یکی همچو دیبای چینی منقش … یکی همچو ارتنگ مانی مصور
نگاریده بر چند جای مبارک … شه شرق را اندران کاخ پیکر
بیکجای در رزم در دست زوبین … بیکجای در بزم در دست ساغر
وزان کاخ فرخ چو اندر گذشتی … یکی آب رود اندرو همچو شکر
بر فتن تیز چو فرمان سلطان … بخوردن ز خوشی چو عیش تو انگر
نه چرخ است و اجزای او چون ستاره … نه ابر است و آواز او همچو تندر
اگر بگذرد بر سرش مرغ و موش … ببالا بیاید اندر هوا مرغ ا پر
بنیان باغ اندرون تند رودی … یکی ژرف دریا مرا او را برابر
روان اندرو کشتی خیره مانده … ز پهنای او دیده آشناور

بدو اندرون هاشمیان چون عروس | بگوش اندرون حلقهٔ پر در و گوهر
دکانی برآورد چلوی پیا | بدان تا بدان منبر و شاه چندر
یمین دول میر محمود غازی | امین ملک خسرو بنده پرور
شه خوب مذهب شه خوب سیرت | شه خوب منظر شه خوب مخبر
بر دین فزاینده عز مومن | بشمشیر کاهنده کفر کافر
ز بهر قوی کردن دین ایزد | همی گردد اندر جهان چون سکندر
زهی بزم را ابر دینار قطره | زهی رزم را چنبر و گرز گستر
تو آنی که هرچه از تو گویم بردی | نیوشنده از من کند جمله باور
بسا جنگجویا که پیش تو آمد | سیه کرد بر سوک او جامه مادر
بسا تاجدارا که از تو سپاه او | بشمشیر برداشتی تاج و افسر
بسا گنجهایی که تو برگرفتی | پر از گنج و دینار و صندوق گوهر
بسا بیشهایی که اندر گذشتی | تهی کردی از گرگ و ببر و غضنفر
بسا رودهایی که تو عبره کردی | بدانسان که کردست خضر پیمبر
بسا پشتهایی که تو دشت کردی | ز نعل و سم شولک و خنگ اشقر
بسا قلعهایی که از برج هر یک | ب | سر پاسبانان رسیدی بمحور

بسا شهرهایی که بر کرد یکسر | ز بغض چون که پارکین بجا حضر
همین و همان جای شیران و صفها | همان و همین جای کرداس صعدر
که چون از پس یکدگر ناوک تو | روان شد همه زان یکی دیگر
کنون آنکه آنجا که دیده باشد | بعبرت همی گوید الله اکبر
خلافت که جست از همه شهریاران | که نه شهر او نیست کردی سراسر
خلاف تو کند است مومنیان را | ز بتخانها سر و از کاخها در
خلاف تو کرد است یعقوبیان را | ز ایوان سام یل و رستم زر
خلاف تو کرد اندر ایران ملکیت | بدست کثیر و خیل خان سنجر
خلافت جدا کرد چیپالیان را | ز گنجهای زرین و شاهان زر نور
خلاف تو کرد است بیدنیان را | بی آرام و بیحال و بی خواب و بیخور
نشان تو نایافت شهریاری | که نه شهر او نیست کردی سراسر
مزور بود جز ترا نام شاهی | چو جز مر ترا نام مردی مزور
بهند و بستان آنچه تو پار کردی | بر اهل سلاسل نکرد است حیدر
تهی کردی از پیل هندوستان را | ز بس تاختن بردن آنجا از ایدر
ز دو پادشا تا بتسدی و منزل | بیک تاختن مقصد پیل منکر

کهت
زرین تخت

بالا پسنده
فیلی از فیلان سلطان
محمود بوده
بجا هر
قرین و نظیر

اینها اسامی
پیلان است و غالبا
هندی است

چو بالا پسندی پسندیده کورا | نیابد ز بالای گردون بجای
چو مردان و چاله شبیه الوه | چو مولو پس سوله چو سو کسر
چو ملکی کرد کاییسی نشود ساک | چو چو د میوئی و چون لوله لنگر
چو چنگوب و چون ستیال بد و نکال | چو یک توله پیل خوسید و شکر
چو درچیل و سیکمن سو رمانک | چو سرنخ دیرو د سوبا و کندر
اهرمین کردار و کینه نهفتن | زبد هول سجاده و چون شبر
بدین زنده پیلان کشی گنج مصری | بدان زنده پیلان کنی قصر قیصر
همی تا بزم اندرون پیک بابل | گل تازه را باز تا کرد ازبر
خدایت معین باد و دولت مساعد | جهان زیر فرمان تو تا بمحشر
خوشا کاخ و باغا که داری بشادی | از آن باغ برخور در آن کاخ منجور

هر سپاهی اگر چون محمود باشد شهریار | یمین باشد برین و یسار باشد بر یسار
تیغشان باشد چو آتش روز و شب جوش آور | ابرشان باشد چو کشتی سیال و به دریا گذار
از عجایب خیمه‌شان باشد چو دریا وقت موج | از غنایم خانه‌شان چون کشتی آگنده بار
شاخ کرگ‌شان بود بیخ طویله در سفر | چنگ شیر انشان بود تعویذ اسبان در شکار

بگذرند از رودهای صعب چون مور و پیل | بر شوند از کنده چون شاهین و بواز از حصار
گوهر گرس کنند از گوهر تاج ملوک | و ز شکسته دست بت دست رویان تتار
از بتبرخانه بند مصحف زرین کنند | وز دو چشم بت دو گوش نیکوان را گوشوار
تیغ ایشان دست ساید با اجل در یک بدن | ابلقشان بازی کند با شیر در یک مرغزار
هر که چون محمود پشتی دارد اندر روز جنگ | چون سر لشکر مقدم باشد اندر کارزار
لشکر او پیش دشمن باکشیده صف بسوز | او به تیغ از لشکر دشمن بر آورده دمار
من ملک محمود را دیدستم اندر چند جنگ | پیش لشکر خویشتن کرده سپر هنگام کار
مردمان گویند سلطان لشکری دارد قوی | پشت لشکر گرد تواند بحق کرد کار
پیش ایزد روز محشر چنین برخیزد زخاک | هر که از شمشیر او شد در صف دشمن فکار
نیست از شاهان گیتی اندرین گیتی چو او | وقت خدمت حق‌شناس و وقت دیوان بردبار
هر زمان افزون ز خدمت شاه پاداشی دهد | خادمان خویش را وین را عجب کاری شمار
آنچه او امروز کرده است از کرمها بندگان | با رسولان گر دخواهد و المنن پرور شمار
هر یکی را در خور خدمت ثوابی داد جو | خلعتی کان از بزرگی بود بود و فخر تار
زنده کردانید یکیک نام خویش و فخر | نیست کردانید یکیک نام ننگ و نام عار
جان شیرین را فدای آن خداوندی کنند | کز پس ایزد بودشان بهترین پروردگار

از رضای او نتابند و مراو را ز بخت / یکدل و یک رای باشند موافق بنده وار
وقت فتح از جنبش نیکو بودشان ملک گیر / وقت بزم از خلعت نیکو بودشان یادگار
پیش خسرو روز خدمت چون خزان اند زرد / باز گردند از فراوان ساز نیکو چون بهار
از نوازشهای سلطان دل پر از لهو و طرب / وز کرامتهای سلطان رخ پر از رنگ و نگار
بر میانشان حلقه بند کمرها شش زر / زیر رانها بپا از زرین کبان راهوار
از تفاخر و ز بزرگی و ز کرامت زین زمین / زیر نعل مرکبانشان مشک بیز خیز و غبار
زین همه بهتر مر ایشان را همی حاصل شود / چیست آن خوشنودی شاه و رضای کردگار
با چنین نیکو کرامتها که می بینند باز / بیش ازین باشد کرامتشان امید از شهریار
وانکه ی زایشان نباشد نعمت سلطان دریغ / نعمتی کو را بدان کرد است یزدان کامکار
نعمتش پاینده باد و دولتش پیوسته باد / دولت او بی کران و نعمت او بی کنار
بندگان مهتر از اقران چنین باید شناخت / شاد باش ای پادشاه حق شناس حق گزار
راست پنداری خزینه خسروان امروز شاه / بر رسولان عرضه کرد و با سپه بخشید خوار
گر ز میدان تا بگوشه ایوان او / مرکب سیمین ستام است و بت سیمین عذار
هر نو آیین مرکبی زان کشوری کرد و پس / هر بتی زان صد بتی زرین کمر تتار
آن بکشتی رفت میدان خسرو روز نجب / ای / این بخوبی شمع ایوان خسرو روز بار

این بزم اندر نوشته پیش او دشت فراخ / وان بزم اندر گرفته پیش او جام عقار
از فراوان دیدن هر آی زر امروز گشت / دیده اندر چشم هر بیننده زر عیار
کی بود کردار ایشان جز کردار او / کی تواند بود تاری لیل چون روشن نهار
ای یمین دولت عالی و ملت را امین / دولت از تو با سکون و ملت از تو بر قرار
عزم تو کشورگشای و خشم تو بدخواه سوز / رمح تو پولاد سنب و تیغ تو جوشن گذار
موی بر اندام بدخواهت زبان گردد همی / از پی آن تا ز شمشیر تو خواهد زینهار
یک سواران تو و از دشمنان پنجاه خیل / یک پیاده از تو و از گردنکشان پنجه هزار
هم سخاوت را کمال و هم بزرگی را جمال / هم شجاعت را جلال و هم شریعت را شعار
تا درخت نار نار و عنبر و کافور بر / تا درخت گل نیارد سنبل و شمشاد بار
تا ز دریا بفکند نوروز بر صحرا نثار / تا ز دریا بر کشد خورشید گرد و بخار
دیر باش و دیر زی و کامجوی و کامیاب / شاد باش و شاد باش و مملکت گیر و بدار

مرادی عاشقی گفتا ای سخنور / میان عاشق و معشوق بنگر
نگه کن تا چه باید مرد و آنرا / وزین ره گز تو پرسیدم مگذر
چه خواهد دلبر از دلجوی بیدل / چه خواهد عاشق از معشوق دلبر

چه دانی دوستی احمد و عیاب / مقدر باشد آن یا نامقدر
چه باشد علت کردار معشوق / بجای عاشق معشوق پرور
مرا زینگونه فکرتهاست بسیار / اگر دانی سخنها گوی ازاین در
من او را گفتم ای پرسنده احسنت / نکو پرسیدی و زیبا و درخور
بپرسیدی ز حد و غایت عشق / جوابی جزم خواهی و مفسر
من آن گویم که دانم و ز دانم / مرا از جمله جهال مشمر
که داند عشق را هرگز نهایت / سؤالی مشکل آوردی و منکر
بر من عشق را غایت بجا نیست / که کس را گرد نتواند مقرر
چنان باید که نکند هیچ عاشق / حدیث حاسد معشوق باور
بوقت خلوت اندر پیش معشوق / چو کهتر باشد اندر پیش مهتر
منور گشته معشوق باشد / و گرچه عالمی او را مسخر
ز بهر دوستی بالای معشوق / نپرسد سایه سرو و صنوبر
ز بهر رنگ و بوی جعد معشوق / نباشد ساعتی بی سنبل تر

بهار تازه دمید ای بوی مشک بهار / بیا و روز مرا خوش کن و نبید بیار

همی بروی تو ماند بهار دیبا روی / همه سلامت روی تو و بقای بهار
بهار اگر نه ز رنگ تو داشت با تو چرا / چو روی تست بخوشی رنگ و بوی نگار
بهار تازه اگر دارد او بنفشه و گل / ترا دو زلف بنفشه است و هر دو رخ گلنار
رخ تو باغ منست و تو باغبان منی / مده بهیچکس از باغ من گلی زنهار
غریب موی که مشک اندرو گرفت وطن / غریب روی که ماه اندرو گرفت قرار
همیشه تافته خیم کرده دو زلف ترا / دلم ز تافتنش تافته شود هموار
مگر که غالیه میمالی اندرو که گاه / و گرنه از چه چنین تافته بود هر بار
مدار هرگز کس مشک را بغالیه بوی / مده تو نیز ترا نیز غالیه بچه کار
ترا بروی و بآرایش ایچ حاجت نیست / چنانکه شاه جهان را که نبرد بیار
یمین دولت بوالقاسم بن ناصر دین / امین دولت محمود شاه شیر شکار
فراشته بهنر نام خویش و نام پدر / گذاشته ز قدر قدر خویش و قدر تبار
بروز معرکه بسیار دیده پشت ملوک / بوقت حمله فراوان دریده صف سوار
هزار شهر تهی کرده از هزار ملک / هزار شاه پراکنده از هزار حصار
همیشه عادت او برکشیدن اسلام / همیشه همت او نیست کردن کفار
ز خوی خوبش هر روز شاد تا شود / هزار بار روان محمد مختار

بزرگوار یرار سپهای و دشت حلال / چو مر شجاعت را تیغ تیز اوست شعار
ایا بزرگ که اندر چو بشورانگیز / ایا بزرگ که اندر چو ابر گوهربار
عطای تو همه جایگه رسید و رسد / بلند همت تو بر سپهر دایره دار
شجاعت تو همی بسترد ز دفترها / حدیث رستم دستان چو حیدر کرار
بسا کسان که مر او را ابو حبیب درست / ز مجلس تو سوی خانه برد زر بخار
حدیث جنگ تو با دشمنان و قصه تو / محمدانا زا نفروخت ایشها بازار
کجا تواند گفتن کس آنچه تو کردی / بکار سد بر کردارهای تو گفتار
تو آن شهی که ترا هر کجا شوی شب و روز / همی رود ظفر و فتح بر یمین و یسار
همیشه کار تو غزوات و پیشه تو جهاد / ازین دو چیز کنی نام خسته را بیدار
طریقهاش چو رزم آبهای سیل از گل / بناتهاش چو دندانهای اره زخار
چه خارهای که اندر سرینهای تپوک / فرو شدی چو بر کیا اندر آهنین مسمار
بگونه سیل افغانیان و پره و تیر / چو دسته بسته بهم تیرهای بی سوفار
اگر بدست کسی ناگهان فرو جستی / بسوی دیگر از و بهره یافتی دیدار
گذاره برد سپه از ده و دوازده رود / بمرکبان بیابان نورد کوه گزار
چه رودهای هر یک چنان کجا اقلید / که گذشتن او هر دو بازوی طیار

41

بدان ره اندر معروف شهرهای بود / تهی ز مردم انباشته ز مال تجار
ز هر سلاحی در هر یکی هزار طلسم / که خیره گشتی از و هوش مردم هشیار
چنانکه مرد بدر دست چون نهادی در / گشاده گشتی و تیری گشادی آتشوار
همی کشید سپه تا به آب گنگ رسید / نه آب گنگ که دریای ناپدید کنار
نه بر کناره مر او را پدید بود گذر / نه در میانه مر او را پدید بود گذار
چو چرخ بر سر گردابهاش گشته زمین / چو پشته روی زمین آبهاش داده نگار
ز تیغ کوه درختان فرو فکنده به موج / از و کمینه درختی بها زمینه چنار
بر از کناره او توده توده ریزه گلی / که تا به پالان تیر اندر و شدی پشوار
هزار بار ز دریا گذشته باشد خضر / از آب گنگ همانا گذشته نیست دو بار
خدایگان جهان خسرو ملوک جهان / که روشن است بدو چشم عز و دیده فخار
ز آب گنگ سپه را بیکران بگذاشت / بیمن دولت و توفیق ایزد دادار
گذشتنی که نیالوده بود ز آب درو / ستور زینی زین و ستور باری بار
خبر شنید که پیش و پس تو شاه از گنگ / گذشت و پل پس پشت او قطار قطار
بچاشتگاه و ملک با کمر کشان سرای / برفت و مردم او جنگجوی و کینه گزار
میان بیشه او اندرون حصاری بود / گرفته هر شهی از جنگ آن حصار فرار

دلش بداد کزان ناگشاده بر گردد — سلیح داد سپه را و شد بپای حصار
بیک زمان بر و دیوار آن حصار چو گوی — چو حلقه کرد و در آن حلقه را ز خون آهار
وزان حصار سوی شاه روی کرد و برفت — سپاه را همه بگذاشت با سپه سالار
بیک شبانروز از پای قلعه سیر پیل — برود راهب شد تا زیان بیک بیجار
چه صعب رودی دریا نهاد و طوفان سیل — چه لشکر آبی پیل افکن و سوار اوبار
چه کوه کوه در او موجهای تند روش — چه پیل پیل نهنگان هول مردم خوار
بران چو پل سپه را شب گذاشته بود — به پیل ز آب و از آنسو گرفته راه گذار
نمود هیبت پیلان آهنین دندان — گشاده بازوی مرغان آهنین منقار
سر ملوک عجم چون به نزد کوه رسید — صف سپاه عدو دید با سکون و قرار
ز زندگان سرائی نژاد بر سر آب — بر آن کنار رفت سپاه کودکی سه چهار
بنیزه هر یک از ایشان بسوده غزنین — به تیر هر یک از ایشان بسوده بلغار
دلاورانی ز اشکال رستم دستان — مبارزانی ز اقران حیدر کرار
وزین کرانه کمان بر گرفت و اندر شد — میان آب روان با سلیح و زین افزار
بسر کشان سپه گفت هر که زورش هست — ثواب خواهد جستن همی ز ایزد بار
بجنگ کافر ازین رود بگذرید بهم — بهم که هم بدست شما قهرشان کند قهار

همه سپاه بیکبار با سلیح و سپر — فرو شدند بدان رود تا دهند گذار
چو قوم موسی عمران ز رود نیل آب — برآمدند همه بی گزند و بی آزار
ز جا به برتن کافر بسی جدا کردند — به تیر تار ز پود و به نیزه پود از تار
چو زین کرانه شه شرق دست برد به تیر — بر آن کرانه نماند از مخالفان دیار
شه سپه شکن جنگجوی پیش ملک — میان چشمه کشش اندرون خزید چو مار
بفر دولت او پشت آن سپاه قوی — شکسته گشت و ازین دولت انگیخت دمار
درشت بود و چنان نرم شد که روز دگر — بصد شفیع همی خواست از ملک زنهار
ملک ز هیچ یک آنجا نصیب یافته بود — دویست پیل و دو صندوق لولو شهوار
دو دختر و دو زنش را فرو کشید از پیل — بخون لشکر او داد خاک را غنجار
چو شاه را برد و مال و پیل ز او بستد — گر آنچه او بستد شاد باد و برخوردار
ز جنگ شاه سپه را بجنگ رای کشید — ز خواب خواست همی کرد رای را بیدار
بدان رود اندر بگذشت از آبهای بزرگ — چه آبهائی تا گنگ رفته از کهسار
چه آب کوئی از پل بر گرفتی سر — چه آب جوئی کز ژاله بر گرفتی بار
خبر دهنده خبر داد رای را که ملک — سوی تو آمد راه گریختن بردار
هنوز رای تمام این خبر شنیده نبود — که شد ز مملکت خویش خیره بیزار

هزار پیل یلان پیش کرد و ز پس کرد   ولایتی چو بهشتی و باره چو بهار
چگونه جائی جائی چو بوستان ارم   چگونه شهری شهری چو بتکده فرخار
چه شهر شهر بدی اندرو سرای سرای   چه کاخ کاخ بدی اندرو بهار بهار
سرایهاش چو کوثر نشسته اندر خاک   بهارهاش چو نار کفیده گرد انار
سرایهاش چو دژ ننگ مانوی پر نقش   بهارهاش چو دیبای خسروی بنگار
چو شهرها ز زمانه بنا ز اندر شد   خبر شنید که رفت او ز راه دریابار
بخواست آتش و آن شهر پر بدایع را   با آتش و به تبر کرد با زمین هموار
بسوخت شهر و سوی خیمه بازگشت ز خشم   چو زهره شیری گم کرده زیر پنجه شکار
خبر دهی بر خسرو آمد و گفت   که تیز گشت یکی جنگ تنگ را بازار
بر این کرانه ما جنگ رای پیدا شد   همی کشید صفی همچو آهنین دیوار
چهل امیر ز هندوستان در آن سپه است   بزیر رایتشان سی و شش هزار سوار
علامت در آن لشکر اندرو سر او   پیادگان گزیده صد و سی و پنج هزار
تو نیست قلب که لشکرش بنهصد پیل   چگونه پیلان پیلان نامدار جبار
همه چو کوه و بلند اندرون جنگ و جدل   بلند کوه بدانها کنند شمار
خدایگان زمانه چو این خبر بشنید   بر چه گفت گفت همی خواستم من این پیکار

همه حدیث ز محمود نامه خواند و بس   همانکه قصه شهنامه خواندی هموار
خدایگانا غزوی بزرگ آمد پیش   ترا فریضه‌تر است این ز غزو کردن پار
همی روی که جهان را تهی کنی ز بدان   ز مفسدان نگذاری در این جهان دیار
برو بفرخی و فال نیک و طالع سعد   بتیغ تیز ز دشمن برآر زود دمار
مخالفان را یک روز روزگار رده   که اژدها شود ار روزگار یابد مار
خزاین ملکان جمله در خزاین تست   سلیح شاهان در قلعه‌های تست انبار
سپاه دین سپه ایزدند و بر سپهش   پس از محمد مرسل توئی سپه سالار
عدوی تو عدوی ایزد است و دشمن دین   سپاه ایزد را بر عدوی خویش گمار
فریضه باشد بر هر موحدی که کند   بطاقت و بتوان با عدوی تو پیکار
اگر خدای بخواهد بهمت تو زد یک   مراد خویش برآری ز دشمن غدار
بکار بود که تو سوی آن نهادی روی   که کام خویش نه حاصل بکردی آخر کار
چه وقت بود و کی آنکه که لشکر تو نبود   چنانکه هست کنون همچو آهنین دیوار
بعرصه گاه تو لشکر چنانکه پار نبود   هزار و هشتصد اندر پیل بد بشمار
بر آن سپاه خدایت همی ظفر کرد   که کس نداند آن را همی شمار و کنار
ز دست آن ملکان در بسی تو بلبکی   که داشت هر یک همچون علی تگین دو هزار

علی تکین از پیش تو ایلک چه خطر / گرفته گیرش و در مرغزار کرده بکار
خدای داند کین پیش تو همی گویم / تنم ز شرم همی گردد الی بیزار
ز تو چه یاد کنم و ز ملوک یاد کنم / چنان بود که کنم یاد با نبی اشعار
همیشه تا بود اندر جهان عزیز درم / چنانکه هست گرامی بر همه دینار
خدایگان جهان باش و ز جهان برخور / بکام زی و جهان را بکام خویش گذار
بدولت و سپه و ملک خویش کامروا / ز نعمت و ز تن و جان خویش برخوردار
خجسته بادت نوروز و نیک بادت روز / تو شاد خوار و بداندیش خوار و اندهخوار

فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر / سخن نو آر که نو را حلاوتیست دگر
فسانهٔ کهن و کارنامه بدروغ / بکار ناید رو در دروغ رنج مبر
حدیث آنکه سکندر کجا رسید و چه کرد / ز بس شنیدن گشته است خلق را از بر
شنیده ام که حدیثی که آن دوباره شود / چو صبر گردد تلخ ارچه خوش بود چو شکر
اگر حدیث خوش و دلپذیر خواهی کرد / حدیث شاه جهان پیش گیر و زین مگذر
یمین دولت محمود شهریار جهان / خدایگان نکو منظر و نکو مخبر
شهی که روز و شب آزا جز آن تمنا نیست / که چون زند بت و بتخانه بر سر بتگر

گهی ز جیحون لشکر کشد سوی سیحون / گهی سپه برد از باختر سوی خاور
ز کارنامهٔ او گر دو روی برخوانی / بخندی و یاد کنی کارهای اسکندر
بلی سکندر سرتا بسر جهان را گشت / سفر گزید و بیابان برید و کوه و کمر
ولیکن او ز پی آب زندگانی جست / ملک رضای خدا و رضای پیغمبر
وگر تو گویی در شانش آیتیست روا / نیم من انیز اگه باشد آن منکر
بوقت آنکه سکندر همی امارت کرد / نبد نبوت را بر جهان در و قفل و در
بوقت شاه جهان گر پیمبری بودی / دویست آیت بودی بشان شاه اندر
همه حدیث سکندر بدان بزرگ شدست / که دل مشغول سفر بست و دوست داشت سفر
اگر سکندر با شاه هم سفر بودی / ز آب تازی و آمدی بگاو و بجر
درازتر سفر او بدان رهی بودی / که ده زده بخستست و کرد از کردر
ملک سپاه براهی برد که دیو در او / شمیده گردد و گمراه و عاجز و مضطر
چنین سفر که شه امسال کرد در همه عمر / خدای داند کو را نیامدست بسر
گمان که برد که هرگز کسی ز راه طراز / بسومنات برد لشکر و چنین لشکر
نه لشکری که بداند کسی مر آن را حد / نه لشکری که بداند کسی مر آن را مر
شمار زنگی از آن برتر از شمار حصا / عداد بعضی از آن برتر از عداد مدر

بلنگر کش بیکران نظر چه کنی / تو دوری ره صعب و کمی آب نگر
رهی که دیو درو گم شدی بوقت زوال / چه مرد کم بین در تنگ بیشه وقت سحر
دراز تر ز غم مستمند سوخته جان / کشیده تر ز شب دردمند خسته جگر
بصد پی اندر ده جای ریگ چون سرمه / بده پی اندر صد جای سنگ چون نشتر
هواپر او ز دم اژدها و چو دود جحیم / زمین او همه خاک او چو خاکستر
همه درخت و میان درخت خار خشن / نه خار بلکه سنان خلنده و خنجر
نه مرد را سر آن کاندران نهادی روی / نه مرغ را دل آن کاندران گشادی پر
همی ز جوشن برکند غیبه جوشن / همی ز مغفر بگسست فرق مغفر
سوار با سلب اندر شدی بلو و از او / برون شدی همه تن چون خار پای بسر
هزار خار شکسته درو و خسته از او / بخیده جای سر و روی و پشت و پهلو و بر
کمرکشان سپه را جدا جدا هر روز / کمر بهینه بمنزل شدی ز حلقه زر
چو پای باز در آن بیشه جلاجل بود / سپاه گیاهی درختان بسبز فام کهر
گهی گیاهی پیش آمدی چو نوک خدنگ / گهی زمینی پیش آمدی چو روی تبر
در آن بیابان منزل گهی عجایب بود / که گر بگویم کس را نیاید آن باور
بگونه شب روزی بر آمد از سر کوه / که هیچگونه بر او کار کرد نگشت بصر

نماز پیشین انگشت خویش را بر دست / همی ندیدم و این از عجایب است و عبر
عجب تر آنکه ملک را همی چنین گفتند / که اندرین ره مار دو سر بود و پر
ترا بزرگ سپاهیست و این دو از بریست / همه سراسر پر خار و گور ره و حجر
بشب چو خفته بود مرد سر بر آرد مار / همی کشد نفس خفته تا برآید خور
چو خور برآید و گرمی بر و خفته رسد / سپک کرد از آن خواب تا که محشر
خدایگان جهان را سخن پسند نشد / سپه براند و توکل بر ایزد داور
بدین درشتی و زشتی رهی که کردم یاد / گذاره کرد بتوفیق خالق اکبر
پیاده کان زاکیمک بخواند و اسپر داد / بتوشه کرد سفر بر مسافران چو حضر
جمازها را در بادیه دمادم کرد / پر آب کرد همی ریگ آن بیابان تر
بساخت بهر پس ماندگان و گمشدگان / میان بادیه ها حوضهای چون کوثر
همه سپه را از آن بادیه برون آورد / شکفته چون گل سیراب و سبز چون نیلوفر
بدان ولایت چندان حصار و شهر بزرگ / خراب کرد و بکند اصل هر یک از بن و بر
نخست لدرده که زروی برج و باره او / چو کوه کوه فرو ریخت آهن و مرمر
حصار او قوی بود و حصار وی / حصاریان همه یکسان شیر شرزه نر
بباز رانی هم دست لشکری چو مشت / در تنگ بیشه نغز و شتاب کار کمر

لدرده
نام حصاریست

نبرد کرده واندر نبرد یافته دست / دلیر گشته واندر دلیری استمگر
چو نیلوفر که صد شد و تهای کوه برتافت / بکوه پایهٔ آن شهریار شیر شکر
چو کوه البرز آن کوه کاندرو سیمرغ / گرفت مسکن و با زال شد سخن گستر
چگونه کوهی چونانکه از بلندی او / ستاره کاز کوی فرودست قمر
مبارزانی بر تیغ آن به تیغ گذاشت / که هر یکی را صد بنده بود چون عنتر
چو نهرواله که اندر دیار هند بهیم / بنهرواله همی کرد بر شهان مفخر
بزرگ شهری و در شهر کاخهای بزرگ / رسیده کنگرهٔ کاخها بدو پیکر
بدخل نیک و بتربت خوش و بآب تمام / بکشتمند و بباغ و ببوستان پرور
دویست پیل کاپیش و ده هزار سوار / نود هزار پیاده مبارز و صفدر
همیشه رای بدو اندرو مقیم بدی / نشسته ایمن و دل پر نشاط و تازه نظر
چو شد بهیر که در شد بهیر حوضی بد / چنانکه خیره شدی اندرو دو چشم فکر
چگونه حوضی چونانکه هر که اندیشم / نمی‌توانم گفتن صفاتش اندر خور
ز دست بر دیگیمان به و پدیدن / ز رود خانه فراوان بدو رسیده اثر
فراخ پهنا حوضی بصد هزار عمل / هزار بتکده خورد گرد حوض اندر
بزرگ بتکده پیش و در میانه تهی / اگر / بجز باده ولیکن بقامت عرعر

اگرچه دیر لواره که بهر سو زو پید / پدید بود سرافراشته میان گذر
درو درختان چون کوشک هندی و پل / که هر درخت بسالی دو بد بگذر بر
یکی حصار قوی بر کران شهر درو / ز بت پرستان گرد آمده یکی معشر
بکشت مردم و بتخانها بکند و بسوخت / چنانکه بتکده وارسنی و تانیسر
نرست از او بره اندر مگر کسی که بماند / نهفته زیر خسی چون بهیم شوم اختر
نهفتگان را ناخسته زان قبل بگذاشت / که شغل داشت جز آن شه فرشته نفیر
کنیسکه بتکده سومنات خواهد کند / بجنگ پیکان بکند روزگار خویش بدر
ملک همی به کردن منات شتافت / شتاب وهم ازین روی بود بود اکثر
منات ولات وعزی در مکه سه بت بودند / ز دست برد بت آرای آن زمان آذر
همه جهان همی آن هر سه را پرستیدند / جز آن کسی که بدو بود از خدای نظر
دو زان پیمبر بشکست هر دو آنروز / فکنده بود و بتان پیش کعبه پای سپر
منات را ز میان کافران بدزدیدند / بکشور دگر انداختند از آن کشور
بجایگاهی کز روزگار آدم باز / بر آن زمین ننشست و زرفت جز کافر
ز بهر آن بت تبخانه بنا کردند / بصد هزار تماثیل و صد هزار صور
نگار بردند از هر سوئی تقرب را / چو تخته تنگ بر آن خانه تخته تخته زر

به بتکده اندر بت را خزینه کردند	در آن خزانه بصد صندوقهای پر گهر
گهر خریدند او را بشهرها چندان	که سیر گشت ز گوهرفروش گوهرخر
برابر سر بت کله فرو هشتند	نگارکار بیاقوت بافته بدرر
ز زر پخته یکی جرد ساختند او را	چه کوه آتش و گوهر بر او بجای شرر
خراج مملکتی تاج و افسرش بوی آن	کمینه چیزی آن تاج بود و آن افسر
پس آنگه آنرا کردند سومنات لقب	لقب که دید که نام اندر او بود مضمر
خبر فکندند اندر جهان که از دریا	تهی بر آمد زینگونه و بدین پیکر
مدبر همه خلق است و کردگار جهان	ضیا دهنده شمس است و نوربخش قمر
بعلم این بود اندر جهان صلاح و فساد	بحکم این بود اندر جهان قضا و قدر
گروه دیگر گفتندی که این بت را	بر آسمان برین بود جایگاه و مقر
کسی نیاورد ایدر بدین مقام که این	ز آسمان بخودی خود آمده است ایدر
بدین بگوید روز و بدین بگوید شب	بدین بگوید بحر و بدین بگوید بر
چو این ز دریا سر بر زد و بخشک آمد	بسجود کردند این همه نبات و شجر
بشیر خویش مر او را بشست گاو و کنون	بدین تقرب خوانند گاو را مادر
ز بهر سنگی چندین هزار خلق خدای	ذیل	بقول دیو فروهشته بر خطر لنگر

فریضه هر روز آن سنگ را بشستندی	بآب گنگ و بشیر و بزعفران و شکر
ز بهر شستن آن بت ز گنگ هر روزی	دو جام آب رسیدی فزون ز ده ساغر
از آب گنگ چه پیدا که چند فرسنگست	بسومنات در آن جایگاه روز بتر
که گرفتن شد صد هزار کودک گرد	بدو شدندی فریادخواه و پوزشگر
ز کافران که شدندی بنوبت بحج	همی گسسته نگشتی بره نفر ز نفر
خدای خواندند آن سنگ را همی ایشان	چه بیهده سخن است این که خاکشان بسر
خدای حکم چنان کرده بود کان بت را	ز جای برکند آن شهریار دین پرور
بر آن نیت که مر آن را بمکه باز برد	بکند و اینک با ما همی برد همبر
چو بت بکند و ز بتخانه مال بت برداشت	بدست خویش به بتخانه برفکند آذر
برهمنان را چندانکه دید سر ببرید	بریده به سر آن گزبدی تا بدسر
ز خون کشته کران بتکده بدریا راند	چو سرخ لاله شد آبی چو سبز سیسنبر
ز بت پرستان چندان بکشت و چندان بست	که کشته بود و گرفته ز خانیان کمتر
خدای داند کانجا چه مایه مردم بود	همه در آرزوی جنگ و جنگ را از در
میان بتکده استاده و سلیح بجنگ	چو روز جنگ میان مصاف رستم زر
خدنگ تیری بر روی و بر سینه زدند	همی نیامد بر رویشان پدید عبر

بجنگ جلدی کردند لیکن آخر کار | به تیر سلطان بردند عمر خویش بسر
خدایگان را اندر جهان دو حاجت بود | همیشه این دو همی خواست از ایزد داور
یکی که جا که حج هندوان بکند | دگر که حج کند و بوسه بر دهد بحجر
یکی از آن دو مراد بزرگ حاصل کرد | دگر بعون خدای بزرگ کرده شمر
خمی ز گرد دشتی در براه پیش آمد | گسسته شد ز ره امید مردمان یکسر
نبود رهبرکان زان تیه بختی راه | نبود دشمن کان آب را بود معبر
سوی دراز آنکه تا به راه ویران بود | ز بی‌نصیبی و زشتی در آن دیار بمر
ز سوی پهنا چندانکه کشتی دو سه روز | همیرود چو رود مرغ گرسنه سوی خور
درون دریا آمد پی بروز دو بار | چنانکه چرخ زدی اندر آب او چنبر
چو مد باز شدی بر کرانش صیادان | فرو شدندی کردندی از میانه حذر
ملک چو حال چنان دید خلق را دل داد | براند و گفت که این مایه آب را چه خطر
امید خویش بایزد فکنده و پس پیاده | فکنده بارهٔ فرخنده در پی آب اندر
بفال نیک شه سر و آب را بگذاشت | روان شدند همه در پی شه سرور
برآمدند از آن پی ز آب آن دریا | چنانکه کشتی آن آب جوی ید و خضر
نه آنکه هیچکسی را بجان رسید آسیب | نه آنکه هیچکسی را بجان رسید ضرر

دو روز و دو شب از آنجا همی سپاه گذشت | که برنیامد و نگذشت آبش از سر بر
جدا ز مردم بگذشت از آب آن دریا | برابر هزار و دویست اسب و اشتر و استر
بدان امید ز یزدان چنین کرامت یافت | تو این کرامت از اجناس معجزات شمر
جز این که گفتم چندین غزای دیگر کرد | ببازگشتن سوی مقام غزو مقر
حصار کنده را از بهیم خالی کرد | بهیم را بجهان آن حصار بود مقر
قوی حصاری به تیغ ناندار کهی | میان دشتی سیراب ناشده ز مطر
میان سنگ یکی کنده کنده گرد حصار | نه زان عمل که بود کار دهای حشر
نه راه یافته خصم اندر آن حصار بجد | نه زان حصار رفته و آمده یکی مخبر
وزان حصار بمنصوره روی کرد و براند | بر آن شماره که جارانده بد راز خبر
خفیف چون خبر خسرو جهان بشنید | روان گذشت و بجویی اندر او فتاد بحر
بآب شور و بیابان گریز ند افتاد | بموش خانه ویران ز طارم و طرز
خفیف را سپه و پیل و مال چندان بود | که پیش از آن نبود در جهان بها نادر
نداشت طاقت سلطان ز پیش او بگریخت | چنانکه روبه و زو به دو صد هزار دگر
نگاه کن که بدین یک سفر که کرد چه کرد | خدایگان جهان شهریار شیر شکر
جهان بگشت و اعادی بکشت و گنج بیافت | بنای کفر برافکند یافت فتح و یافت ظفر

زهی مظفر فیروز بخت دولت یار
که گوی برده‌ای از خسروان بفضل و هنر

ازین هنر که نمودی و رهٔ بپیمودی
شهان غافل سرمست را همی چه خبر

تو بر کناره دریای شور خیمه زده
شهان شراب زده بر کنارهای شمر

تو سومنات همی سوختی به بهمن ماه
شهان دیگر عود و شلث و عنبر

بوقت آنکه همه خلق سیر خواب شوند
تو در شتاب سفر بوده‌ای و رنج و سهر

تو آن شهی که ز بهر غزات رایت تو
بسومنات رود گاه و گه بکالنجر

خدایگانا زین پس چو رای غزو کنی
مگر سپاه کشی سوی روم و سوی خزر

ببست هند و کسی نیست تا بدان ارزد
گزان تو شود آنجا بجنگ یک چاکر

خراب کردی و بیمرد خاندان بسیم
مگر کنی پس ازین قصد خانه قیصر

سپه کشیدی زین روی تا لب دریا
بجایگاهی کز آدمی نبود اثر

بما نمودی آنچه را که یاد کنیم
گمان کنیم که این در فسانه بود مگر

زمین نماند برین روی آب آمد پیش
بهیچ روی از آن آب نیست روی گذر

اگر نه دریا پیش آمدی براه ترا
کنون گذشته بدی از تفار و از بربر

ایا بردی فیروزی از ملوک پدید
چنانکه بود بهنگام مصطفی حیدر

شنیده‌ام که همیشه چنین بود دریا
که بر دو منزل از آواز گوش کرد دو کر

همی نمایدت هیبت همی فزاید شور
همی برآید موجش برابر محور

بسی بار با تو بدریای بیکرانه شدم
نه موج دیدم و نه هیبت و نه شور و نه شر

نخست روز که دریا ترا بدید بدید
که پیش فضل تو چون ناقص است و چون ابتر

بمالها تو نداند شد ار بخواهد جست
بقدر با تو نیارد زد ار بخواهد بر

چو گرد خویش نگه کرد مار و ماهی دید
نگرد تو نه تابان و زهره از هر

ز تو خلایق را خرمی و شادی بود
و زو همه خطر جان و بیم غرق و ضرر

چو قدرت تو نگه کرد و عجز خویش بدید
چو آبگینه شد آب اندرو ز شرم حجر

ز آب دریا گفتی همی بگوش آید
که شهریارا دریا توئی و من فرغر

همه جهان ز تو عاجز شدند تا دریا
نداشت هیچکس اینقدر و منزلت زین پیشتر

بزرگوارا کاری که آمد از پدرت
بدولت پدر تو نبود هیچ پدر

بملکداری بود و بود وقت شدن
نماند زو بجهان چون تو یادگار پسر

همیشه تا نبود جان چو جسم و عقل چو جهل
همیشه تا نبود دین چو کفر و نفع چو ضر

همیشه تا علوی اشرف بود بعلی
همیشه تا عمر را شرف بود بعمر

خدایگانی خوش مر ترا همی نسزد
خدایگان جهان باش و از جهان بخور

جهان و مال جهان سربسر چه چیز نیست
بشهریاری و فیروزی آنچه باید بچر

ای مبارک پی جهاندار ای همایون شهریار — ای ز بهر نام نیکو دین و دنیا را بکار
ای یمین دولت و هم ملک و دولت را شکوه — ای امین ملت و دین محمد را نگار
نیکنامی را چنانی چون زمین را گلستان — پادشاهی را چنانی چون گلستان را بهار
جهد تو از بهر خلق است و تو از بهر خدا — مهر تو بر مردمان زاهد پرهیزکار
عابدان را از غلامان تو رشک آید همی — از جهاد و از عبادت کردن لیل و نهار
از پی آن تا بر تو قدرشان افزون شود — کارشان تسبیح و روزه است و گرد حد دیار
گر گرانی گیرد کسی زان تو اندر کار دین — چشم را انجی بخواهد برکشی او را بدار
گیتی از بدمذهبان خالی شد و آسوده گشت — تا تو رسم نیک را آوردی اندر روزگار
در همه کاری ترا صبر و قرار است ای ملک — چون بکار دین رسیدی بی‌قراری بی‌قرار
شهریارا روزگار تو بتو تاریخ گشت — همچو تو از دولت تو بهره‌ور شد روزگار
عاشقی بر غزو کردن فتنه بر نام نیک — ایدو کردستی بگیتی خویشتن را اختیار
تو شب بیدار و از تو خلق اندر خواب خوش — تو بجنگ خصم و ز تو عالمی در زینهار
جز ترا از خسروان هیچ پیشه روز کین — مصحفی اندر حمایل مصحفی اندر کنار
از شتاب ورد خواندن وز جنگ خسرو جواب — وز پی انصاف دادن بر نشینی بار بار

با که کرد از شهریاران و امامان جهان — آن کرامتها که ایزد با تو کرد ای شهریار
لاجرم چندان کرامت یافتی از ایزد که آن — صید کی را هیچ حاسب کرد نتواند شمار
هر که خواهد کز کرامتهای تو آگه شود — گو ز دولت نامه برخوان تا دلیلی بینی هزار
آنگه او از خاتم پیغمبران بود از نسب — خواند پس تا که بودی با تو ایشان را تبار
هر که اندر خدمت تو تا بشب روزی گذشت — مژده بادا او را که تا حشر ایمن است از ننگ و عار
بس کسا کز دولت تو گشت با ملک و سپاه — بس کسا کز دولت تو گشت با ملک و یسار
آنچه تو بخشی بکس بخشید نتواند فلک — زین قدر زان آگه است خسرو دینار بار
چون با قضای جهان از ملحدی یا بی‌خبر — حیله سازی تا کنی بر چوب خشک او را سوار
بردباری بردباری مهربانی مهربان — حق شناسی حق شناسی کینه‌داری کینه‌دار
خشم و پیکار تو باشد با اعادی بیکران — بازکردار تو باشد با موالی بی‌کنار
هر که را تو خصم خواندی روز خواند روزکور — هر که را تو بخت خواندی بخت خواند بختیار
دوستان چون قدر خارا کنی شاد و عزیز — دشمنان چون ریگ را کنی غمگین و خوار
کس مبادا تا کند با تو خداوند اختلاف — کز خلاف ریگ خاکستر شود در جویبار
بیم تو بیدار دارد بدسگالان را بشب — همچو اندر خواب دارد کودکان را گاهوار
برفروزی و بتابی و بنازی از نشاط — چون ترا با شهریاری کرد باید کارزار

خوشتر آید مغفر پر خون بچشمت روز جنگ
زانکه جام باده گلگون بچشم باده‌خوار

رزمگاه تو چنان باشد ز خون آلوده
چون بوقت بشدن بالین بیماران نزار

که سپاهی را بدیوار حصاری برکنی
که فرود آری شهی را بسته از برج حصار

از همه شاهان تو دانی بستن اندر روز جنگ
جنگجویان سپاه دشمنان را بر قطار

هر که را از جنگجویان در قطار آری کنند
زاهن پیچیده و از خام گاو او را مهار

زانکه نخچیر جنگ را ماند شکار از حرص جنگ
چون بپایان شد زجنگ آید ترا رای شکار

بس جهانبان را که تو براو بتبه کردی جهان
بس دلیران را که از سرشان بر آوردی دمار

تا شکار شیر یابی کم گرایی سوی رنگ
این شکار اختیارات آن شکار اضطرار

سر فرود آری بتیغ از گرچه بازار ز درخت
پنجه بر تابی به تیر از شیر چون برگ از چنار

چشم شیر از خون گرستن سرخ باشد روز و شب
هر که چشم شیر دید این آید او را استوار

شیر تا بر کنگره کاخت سر نخچیر دید
از غم و از رشک خون گرید و زپی چندبار

تا بدان استند نخچیران که از سرشان همی
کنگره کاخ تو گردد همچو شاهان تاجدار

چون که صید تو باشد سر سوی غزنین نهند
تا مگر سرشان بری بر کنگره کاخ نگار

گرچه جان خوش باشد و شیرین ز تن بدهند جان
پیش تیر آیند شادان گشته و گستاخ وار

هر که را در سر نباشد در خور کاخ تو شاخ
روز صید از شرم چون شاخی بود خشک و نزار

ای بهر بابی دو دست تو سخی تر ز آسمان
ای نهان تو بهر کاری نکوتر ز آشکار

آفتابی تو ولیکن طبع تو دور از طمع
آفتاب از طامعی برگیرد از دریا بخار

تا وحوش اندر بیابان زیر فرمان تو اند
روز صید آرند پیش کاخ تو سرها نثار

طاعت تو چون نماز است هر آنکس کز نماز
سر بپیچد تا فتد او را کرد باید سنگسار

تا بجنگ و آشتی شیرین بود گفتار دوست
تا بماند وقت و بشادی خوش بود دیدار یار

تا بشیران شود در عشق تر ویان اسیر
تا دل شاهان بود بر ناز خوبان دیار

بر جهان فرمان تو ران و بر زمین خسرو تو باش
از مهان طاعت تو خواه و از شهان کشور گذار

کشور دشمن تو گیر و خانه دشمن تو بر
مرگ دشمن تو شنو هم نعمت دشمن تو خوار

بر هوای دل تو باش از شهریاران کامران
بر مراد دل تو باش از تاجداران کامکار

برخور از بخت جوان و برخور از ملک جهان
برخور از عمر دراز و برخور از روی نگار

باده خور بر روی او کز بهر او خواهی جهان
می ستان از دست آن کز عشق او داری خمار

دست او بر دست گیر و روی او بر روی نه
بوسه اندر بوسه بند و عیش با او خوش گذار

تنگ باد آنکس که اندر طعن تو گوید سخن
کور باد آنکس که اندر عرض تو جوید عوار

ای بجنگ آمده و روی نهاده بشکار
تیغ تیز تو بسی سیر گردید از کار

گاه تیغ تو برآرد ز سپه دشمن گرد / گاه تیر تو برآرد ز سر شیر دمار
هیبت تیغ تو و تیر تو دارد شب و روز / ملک بر خصم تو حبس و بیشه بر شیر حصار
وای آن خصم که در رزم بدو کوی گیر / وای آن شیر که در صید بدو گوی دچار
روز صید تو بچشم تو چه روباه و چه شیر / روز رزم تو بر تو چه پیاده و چه سوار
من درین صید که آن دیده ام از تو بکار / که صفت کردن آن گشت مرا دشوار
هرچه در ایران درنده و دام و دد بود / همه را گرد بهم کردی در یک دیوار
گرد ایشان پره بستی مانند عقاب / زان برون رفت ندانست کس از پیچ کنار
وز سر بالا چون ژاله روان کردی تیر / هر کرا کشتی بر دیده برم تیر بکار
ور دو دیدند سوی تو قطار از کوه / باز گشتند ز پی دامن کهسار قطار
چون درختان گشن بود ندانند ز دور بر تیر / نقشاد ند بدان سان که قد میوه ز بار
بامدادان همه کهسار پر از وحشی بود / شامگاه از همه پرداخته بودی کهسار
در زمانی همه آن دشت ز خون دد و دام / لعل کردی چو گلستانی هنگام بهار
نه گرانست مرا زانکه تو کردی نه قیاس / نه کنارست مرا زانکه تو کردی نه شمار
ظن برم من که چنین بود بهنگام دشمن / کشته پیش تو فکنده است سر جانی خوار
خواهی ای من که بجا لیستی بهرام مرو شا / تا بدیدی و بیاموختی از شاه شکار

شاد باش ای ملک بار خدایان که گرفت / دولت و همت شاهی و شهی بر تو قرار
تو بکردار چنین قادر و قادر همه وقت / پیش کردار تو درمانده بعجز از گفتار
نام تو نام همه شاهان بستر و ببرد / شاهنشاه پس ازین نیز ندارد مقدار
مر ترا بار خدایا بلقب نیست نیاز / نام تو برتر و بهتر ز لقب سیصد بار
هر کجا گوئی محمود بدانند که کیست / از فراوانی کردار و بلندی آثار
به ز محمود نبینیم که لقب نتوان کرد / وین سخن نزد همه خلق عیانست و چهار
نام تو در خور خوی تو و اندر خور نام / نیست معنی و خوی ساخته معنی دار
هر جهانداری کو را بلقب باشد فخر / هیچ شک نیست کز آن فخر فزون باشد عار
مرد باید که مسلمان بود و پاک بود / چه بکار آید چندین سخنان بیکار
ای بهر جای ترا سروری و پیش روی / وی بهر کار ترا دست رس و دست گذار
پادشاها ز افری چه ببزم و چه برزم / شهریارا ز تاجی چه بصید و چه ببار
فرخت باد برون آمدن از خانه بصید / شاد بادی بدل از صید و ز دل بر جوار
شادمانه بتو آنکس که ترا دارد دوست / شادمانه ز تو آنکس که ترا باشد یار
سال و ماه نیست برخ از شادی گل سرخ / روز و شب برخش از رامش عشق گلنار
عهد بسته دل او با تو بمهر و بوفا / واو همه ساله پس بار تو و سوسن بکنار

گاه در موکب شاهانه توئی جوشن پوش / گاه در مجلس فرخنده توئی باده گسار
هرکه از شادی تو شاد نباشد بجهان / یکزمان دور مباد از غم و از ناله زار
مجلس افروز بتو باغ تو امروز شها / مجلس تو کن و تو گیر می نوش گوار
تا بزرگان سپاه تو بهر باغ کنند / پیش تو از قبل تهنیت باغ نثار

ای آنکه همی قصه من پرسی هموار / گوئی که چگونه است بر شاه ترا کار
چیزی که همی دانی بیهوده چه پرسی / گفتار چه باید که همی بینی کردار
ور گوئی که گفتار بباید ز پی شکر / آری ز پی شکر بکار آید گفتار
کاریست مرا نیکو و حالیست مرا خوب / با لهو و طرب جفتم و با کام و هوا یار
از فضل خداوند خداوندی سلطان / امروز من از دی به و امسال من از پار
با ضیعت آبادم و با خانه آباد / با نعمت بسیارم و با آلت بسیار
هم بارنه اسپم و هم با گله میش / هم با صنم چینم و هم بابت تاتار
ساز خرم هست و نوای خرم هست / اسبان یکبار و ستوران گران بار
از ساز مرا خیمه چو بتخانه مانی / وز فرش مرا خانه چو بتخانه فرخار
میران بزرگان جهان را حسد آید / زین نعمت و زین آلت و زین کار و ازین بار

محمود بزرگان شدم از خدمت محمود / خدمتگر محمود چنین باشد هموار
با موکبیان باشم در مجلس او جای / با مجلسیان باشم در محفل او بار
ده بار چه ده بار که صد بار فزون کرد / در دامن من بخشش او بدره دینار
گر عمر بود خواسته داده است مرا شاه / چون شکر کنم در خور این ابلق رهوار
از خواسته بارامش و با شادی بودم / زین اسب شدم با خطر و قیمت و مقدار
این اسب نه اسب است که سرمایه فخر است / من فخر بکف کردم و ایمن شدم از عار
اسبی که چنین شاه دهد اسب نباشد / تاجی بود آراسته از لؤلؤ شهوار
ای آنکه بیاقوت همی تاج نگاری / بر تاج شهان صورت این مرکب بنگار
دشمن که بر این ابلق رهوار مرا دید / بی صبر شد و کرد غم خویش پدیدار
گفتا که بمیران و بسرهنگان ما نیز / امروز کلاه و کمر هست سزاوار
گفتم تو چه دانی که شب تیره چه زاید / بشکیب و صبوری کن تا شب بنهد بار
باشد که بدین هر دو سزاوار ببیند / آن شه که مرا دید بر این اسب سزاوار
خواهم کله و از پی آن خواهم تا تو / ما را ز پی طعنه بکج بستن دستار
کار سره و نیکو بدرنگ برآید / هرگز بنکوئی نرسد مرد سبکسار
با وقت بود بسته همه کار و همه چیز / بیوقت بود کار بسر بردن دشوار

چون وقت برین جمله بود حال بیابد — چون وقت بود کار چنان گیر چو بایر
من بنگدلی پیش بگیرم که بزرگان — کس را به بزرگی نرسانند بیکبار
خدمت کنم او را بدل و دیده همه روز — وز بهر دعا نیز بشب باشم بیدار
گویم که خدایا بخدائی و بزرگیت — او را بهمه وقت معین باش و نگهدار
چندانکه بود ممکن او را بدل آید — عمرش ده و هرگز مرسانش تن آزار
تا در عوض عمر که بدهی ز پی تو — در مصر کند قرمطیان را همه بردار
کم کن بقوی بازوی او قرمطیان را — چونانکه بشمشیرش گم کردی کفار
توفیق ده او را و ببر تا بخجند ج — چون کرد بشادی و به پیروزی بازار
در دولت و در ملک همی دار مر او را — با منت و با سیرت پیغمبر مختار

بخندد همی باغ چون روی دلبر — ببوید همی خاک چون مشک اذفر
بسبزه درون لاله نیکو شکفته — عقیق است گوئی به پیروزه اندر
همه باغ گلها است اندر کشیده — بهر گله پرنیانی معصفر
همه کوه لاله است و آن لاله زیبا — همه دشت سبزه است و آن سبزه درخور
بهار آباین و خرم بهاری — بمان همچو این سالیان و بگذر

بصورتگری دست بردی نهانی — بگنبد آوری گوی بردی ز آزر
چه صحرا و چه بزمگاه فریدون — چه بستان و چه رزمگاه سکندر
ز نقاشی و بتگریها که کردی — ز تو خیره مانده است نقاش و بتگر
ز نسرین در آویختی شکل لؤلؤ — ز گلبن در آویختی عقد گوهر
بهر مجلسی از تو رنگی دگرگون — بهر باغی از تو نگاریست دیگر
عجب خرم و دلگشائی ولیکن — نه چون مجلس شهریار مظفر
جهاندار محمود بن ناصر الدین — خداوند و سلطان هر هفت کشور
بآزادگی پیش رو چون بمردی — بمخبر پسندیده همچون بمنظر
خداوند فضل و خداوند دانش — خداوند اصل و خداوند گوهر
همه سرکشان امر او را متابع — همه خسروان لب او را مسخر
ایا از همه شهریاران مقدم — چو از اختران آفتاب منور
خلاف تو کرده است مأمونیان را — بارک و بطاق و سپه بد مجاور
خلاف تو کنده است یعقوبیان را — ز ایوان سام و یل رستم زر
خلاف تو مالیده گرگانجیان را — بجوی هراز اسب و دشت سپیدور
خلاف تو بر کند سامانیان را — ز بتها نهاسر و از کاخها در

خلاف تو کرد اندر ایام ملک / بدست کسی خیلخانرا بسر
خلاف تو کند دلت چیپالپانرا / ز کتهای زرین شاهانه زیور
خلاف تو کرده است بیدانیانرا / بی آرام و بیحال و بیخواب و بیخور
جهانی بشمشیر چون تیر کردی / سپه بردی از باختر تا بخاور
زهی ملک را پادشاهی موفق / زهی خلق را شهریاری مشهر
تو کردی تهی هندوستانرا / ز مردان جنگی و پیلان لشکر
زمین را فرو شستی از شرک مشرک / جهانرا تهی کردی از کفر کافر
سکون یافت از جنبش تو زمانه / قوی شد ز تو پشت دین پیمبر
بروم و بچین از نهیب تو تکیب / همی خوش نخسبند فغفور و قیصر
ز شاهان و گردنکشان و دلیران / که یارد شدن با تو زین پس برابر
بسا جنگجویا که پیش تو آمد / سیه کرده بر سوک او جامها در
بسا سرکشا نامدارا سپوارا / که سر در کشید از نهیبت بچادر
بسا تاجدارا که از تو سپاه او / بشمشیر برداشتی تاج و افسر
بسا پشتهائی که چون دشت کردی / ز پشت و بر کافر کوفته سر
بسا بیشهارا که اندر گذشتن / تهی کردی از گرگ و ببر غضنفر

بسا

بسا رودها را که تو عبره کردی / که آنرا نبوده است پایاب و معبر
بسا خانها پی که بیمرد کردی / بشمشیر کرد افکن شیر گستر
بسا صعب کوها ز تیغ بلندا / که زاوش بده رد پریدی کبوتر
نه بر تیغ او سایه افکنده شاهین / نه بر کرد او راه پیموده رهبر
که تو زو بیک ساعت اندر گذشتی / بتوفیق و نیروی یزدان گر
بسی قلعه‌ها پی که از برج هر یک / سر پاسبانان رسیدی بمحور
بسی شهرهائی که بر گرد هر یک / ز بفض که بد و پار کین بحر اخضر
هم این و همان جای کردان صف کش / هم این و همان جای شیران صفدر
که چون از پس یکدیگر ناوک تو / روان شد در آن بر زده یکدیگر
کنون هر که آنجا یکه دیده باشید / بعبرت همی گوید الله اکبر
نشان تو نایافته شهریارا / نه ماهیت در بحر و نه مرغ در بر
همی تا ببالای معشوق ماند / بباغ اندرون کشیده صنوبر
همی تا برخسار معشوق ماند / گل تازه بازنا کرده از پر
طرب را قرین باش و با خرمی زی / جهانرا ملک باش و از عمر برخور
بطبع و بروی و بدل هر سه تازه / بگنج و بملک و بلشکر توانگر

سال و ماه نیک و روز خرم و فرخ بهار / بر شه فرخنده پی فرخنده بادا این چهار

خسرو تازی سر شاهان و تاج خسروان / میر محمود آن شه دریا دل دریا گذار

آنکه بر درگاه او خدمتگرانند از ملوک / هر یکی اندر تبار خویش روی صد تبار

خدمت سلطان بجان از شهریاری خوشترست / این کسی داند که دارد بر فزوده روزگار

پادشاهی کو بداند نام نیک از نام بد / خدمت سلطان کند از پادشاهی اختیار

هر کسی کو خدمت محمود را شایسته گشت / عاقبت محمود خواهد کردن او را کردگار

هر کرا توفیق یار است او بدین خدمت رسید / بخ بخ آنکس را که آنکس را بود توفیق یار

ایشه پاکیزه دین ای پادشاه راستین / ای مبارک خدمت تو خلق را امیدوار

در جهان خذلان ندانم برتر از عصیان تو / یارب این خذلان ز شهر ما و از ما دور دار

باغهائی دیده‌ام من چون بهشت اندر بهشت / کاخهائی دیده‌ام من چون بهار اندر بهار

چون در خذلان و عصیان تو ایشان را گرفت / کاخها شد جای جغد و باغها شد جای مار

هر کجا مردم رسید و هر کجا مردم رسد / تو رسیدستی و لشکر برده‌ای بختیار

از بیابانهای بی‌ره با سپه بیرون شدی / چون مراد آمد ترا بگذاشتی دریا سوار

جنگ دریا کردی از خون دریا تا زمان / روی دریا لعل کردی چون شکفته لاله‌زار

من شکار آب مرغابی و ماهی دیده‌ام / تو در آب امسال شیران سیه کردی شکار

هر کجا گردنکشی اندر جهان سر درکشید / تو برآوردی به شمشیر از تن و جانش دمار

طاغیان و عاصیان را سراسر کردی مطیع / ملحدان و کافران را جمله بر کردی بدار

عیشهای بت‌پرستان تلخ کردی چون کبست / روزهای دشمنان دین سیه کردی چو قار

خان و مان دوستان را خوب کردی چون بهشت / روزگار نیکخواهان خوب کردی چون بهار

هرچه در هندوستان پیل مصاف آرای بود / پیش در کردی و آوردی بدشت سانهار

زین گرگان درنهادی در میان بیشه شادین / اندر آوردی به لشکرگه چو اشتر در قطار

برافکندی نهنگان را بخشت از قعر آب / سرنگون کردی پلنگان را به تیر از کوهسار

بیشهای بی‌شیر کردی دشتهای بی‌اژدها / قلعه‌ها بی‌مرد کردی شهرهای بی‌شهریار

خسروی از خسروانی بستدی نیرو و بخت / تخت ملک از خاندانی برگرفتی نامدار

خانهٔ یعقوبیان و خانهٔ مأمونیان / خانهٔ چیپالیان و اینچنین صد بر شمار

کارهای شیر مردان کردی و اشکست تو / داستانهای ده‌گوی خام کردی خوار خوار

گر کسی خواهد که در گیتی چو تو کاری کند / چون کند چون در همه گیتی نیابد هیچ یار

عمرهای نوح باید تا شهی خیزد دگر / هم‌تن شاهان که تو پرکنده‌ای از بیخ و بار

یاد کن تا چه لشکرها شدستی کامران / یاد کن تا بر چه کشورها شدستی کامگار

لشکر ایشان شکستی کشور ایشان گرفت — با کدامین شاه خواهی کرد زین پس کارزار
این جهان از دست آن شاهان برون کردی بزور — هر یکی را چون فریدون ملک چندین گاه کار
مرغزاری هست گیتی و تو شیری زان قبل — بس هژبر آن را که تو گم کرده از مرغزار
مردمان اندر حصار از بیم تو زاری شوند — کس نیارد شد همی از بیم تو اندر حصار
تا تو ای خسرو حصار بستان بگشاده — استواری نیست کس را بر حصار استوار
هم چنین خواهم که باشی خسروان در دست تو — تندرست و شادکام و شادمان و شادخوار
خسرو پیروز بختی شهریار چیره دست — فتح و نصرت بر یمین و بخت و دولت بر یسار
روز تو فرخنده باد و عمر تو پاینده باد — دولت تو بیکران لشکر تو بیشمار
گاه میخوردن می تو بر کف معشوق تو — وقت آسایش بت تو پای تو اندر کنار
مر مرا در خدمت تو زندگانی باد نیز — تا ببینم مر ترا درگه با اهل و تبار

یار آن اثر مشک نبوده است پدیدار — امسال دمید آنچه همیخواسته ام پار
بسیار دعا کردم کین روز ببینیم — امروز بدیدم بدعا کردن بسیار
عطار شد آن عارض و آن زلف سیه مشک — هم عاشق عطرم من و هم عاشق عطار
بار دل و اندیشه همه زین دل خواست — تا مشک سیه دیدم کافور ترابار

کار من و تو ساخته بوده است نبوده است — امروز بکام دل ما گشته همه کار
گفتار نبوده است میان من و تو هیچ — ور بود یکیبار زبستی در گفتار
همواره دل برده من کام تو جسته است — چونانکه ملک کام ملک جوید همواره
سالار جهان فخر جهانداران محمود — آن شه که چو جم دارد صد حاجب و سالار
کردار بود چاره کز نام بزرگان — کردار چنین باشد او عاشق کردار
مقدار جهانست و ورا نیز گرانست — بخشیدن او را نه گرانست و نه مقدار
دینار چنان بخشد ما را که بر ما — پیوسته بود خوارترین چیزی دینار
بیدار عطا بخشد و خفته بگالد — بی فایده مانی نبود خفته و بیدار
تیمار رعیت کشد و انده درویش — کایزد دهد او را همه انده و تیمار
اسرار همه گیتی دانست و بنزدش — محمود پسندید بر عالم اسرار
زنهار ده خصم قوی را چو ظفر یافت — هر چند نباشد بر او از در زنهار
اقرار دهد شاه جهان را بهمه فضل — آنکس که دهد خلق بفضلش همه اقرار
اخبار نویسان و خردمندان زین پس — هرگز ننویسند جز اخبار شه اخبار
کفار پراکنده و برکنده شدستند — از بس که شکسته است ملک لشکر کفار
پیکار همی جوید پیوسته ولیکن — کس نیست که با لشکر او جوید پیکار

قار ار چه سیه‌تر بود و تیره‌تر از شب
روز ملکان از فرغش تیره‌تر از قار

هنجار برد پیش شاه اندر شب تاریک
جایی که در آن ره نرود باد به هنجار

دشوار جهان نزد ملک باشد آسان
آسان ملک نزد همه گیتی دشوار

بلغار گرانی ز جهانست و مر او راست
از باره قنوج ببرد تا در بلغار

دیدار نکو دارد و کردار ستوده
خوی خوش و رسمی نکو اندر خور دیدار

نظاره ز دیدار همه چیز شود سیر
از دیدن او سیر نگردد دل نظار

یا رب طرب و روزبهی باد همیشه
با باده و با بوسه ز دست و ز لب یار

شهر غزنین نه همانست که من دیدم پار
چه فتاده است که امسال دگرگون شده کار

خانها بینم پر نوحه و پر بانگ خروش
نوحه و بانگ خروشی که کند روح فگار

کویها بینم پر شورش و سرتاسر کوی
همه پر جوش و همه جوشش از خیل سوار

رسته‌ها بینم بی مردم و درهای دکان
خشک در بسته و بر در زده هر یک مسمار

کاخها بینم پرداخته از محتشمان
همه یکسر ز بن برده به شارستان بار

مهتران بینم بر روی زنان همچو زنان
چشمها کرده ز خونابه به رنگ گلنار

حاجبان بینم خسته دل و پوشیده سیه
کله افکنده یکی از سر و دیگر دستار

بانوان بینم بیرون شده از خانه به کوی
بر در میدان گریان و خروشان هموار

خواجگان بینم برداشته از پیش دوات
دستها بر سر و سرها زده اندر دیوار

عاملان بینم باز آمده غمگین ز عمل
کار ناکرده و نارفته بدیوان شمار

مطربان بینم گریان و دو انگشت گزان
رودها بر سر و بر روی زده شیفته‌وار

لشکری بینم سرگشته سراسیمه شده
چشمها پرنم و از حسرت غم کرده نهار

این همان لشکر باید که من دیدم دی
وین همان شهر و زمین است که من دیدم پار

ملک امسال مگر باز نیامد ز غزا
دشمنی روی نهاد است بدین شهر و دیار

مگر امسال ز هر خانه عزیزی کم شد
تا شد از حسرت و غم روز همه چون شب تار

مگر امسال چو پیرار بنالید ملک
نی من آشوب بدینگونه ندیدم پیرار

تو نگویی چه فتاده است بگو گر بتوان
من بیگانه‌ام این حال ز من باز مدار

این چه شغل است و چه آشوب و چه بانگ و چه حزن
این چه کار است و چه بار است و چه چندین گفتار

کاشکی آن شب و آن روز که ترسیدم از آن
نفتادستی و شادی نشدستی تیمار

کاشکی بد نرسیدی با میر
آه ترسم که رسید و شده زیر غبار

رفته ما را همه بیچاره و درمانده بجای
من ندانم که چه درمان کنم این را چه چار

آه و دردا و دریغا که چو محمود ملک
همچو هر خواری در زیر زمین ریزد خوار

وای و دردا که همی لعل نگاران باز شود	او میان گل و از گل شده نابرخوردار

وای دردا که بی او هرکس نتواند دید	باغ فیروزی پرلاله و گلهای بهار

آه و دردا که بیکبار تهی بینم ازو	کاخ محمودی و آن خانه پرنقش و نگار

وای دردا که همه قرمطیان شاد شوند	ایمنی یابند از سنگ پراکنده و دار

وای دردا که کنون قیصر رومی برهد	از تکاپوی و برآوردن برج و دیوار

آه و دردا که کنون برهمنان همه هند	جای سازند بتان را دیگر از نو بهار

میر ما خفته بخاک اندر و ما از بر خاک	این چه روزاست بدین تاری یارب زنهار

فال بد چون زنم این حال خراب است مگر	زنم آن فال که گیرد دل از آن فال قرار

میر می خورد مگر دی و بخفتست امروز	دیر خفته است مگر رنج رسیدش ز خمار

دهل و کوس همانا که بسی زان بزنند	تا بجنبد خوش و کمتر بودش از دل بار

ای امیر همه میران و شهنشاه جهان	خیز و از حجره برون آی که خفتی بسیار

خیز شاها که رسولان جهان آمده‌اند	هدیه‌ها دارند آورده فراوان بنثار

خیز شاها که جهان پر شغب و شور شده است	شور بنشان و شب و روز بشادی بگذار

خیز شاها که قنوج سپه گرد شده است	روی زانسو نه و بر تارکشان آتش بار

خیز شاها که امیران بسلام آمده‌اند	بارشان ده که رسیده است همانا گه بار

خیز

خیز شاها که بفیروزی گل تازه شده است	بر گل نو قدحی چند می لعل گسار

خیز شاها که بچوگان گرد آمده‌اند	از پی کاخ تو باغ تو پیلی دو هزار

خیز شاها که چو هر سال بعرض آمده‌اند	آنکه با ایشان چوگان زده‌ تو هر بار

خیز شاها که همه دوخته و ساخته گشت	خلعت لشکر و کردند بیکجا انبار

خیز شاها که بدیدار تو فرزند عزیز	بشتاب آمده بنمای مر او را دیدار

که تواند که برانگیزد زین خواب ترا	خفتنی خفتی کز بانگ نگردی بیدار

گر چنان خفتی ایشه که نخواهی برخاست	ایخداوند جهان خیز و بفرزند سپار

خفتن بسیار ایخسرو خوی تو نبود	ایچکس خفته ندیده است ترا زین کردار

خوی تو تاختن و شغل سفر بود مدام	نیاسودی هرچند که بودی بیمار

در سفر بودی تا بودی در کار سفر	تن چون کوه تو از رنج سفر گشت نزار

سفری کاز او بازآمدن امید بود	غم آن کم بود ارچند که باشد دشوار

سفری داری امسال دراز اندر پیش	که مر آن را نه کرانست پدید و نه کنار

یکدمک باری در خانه نبایست نشست	تا بدیدندی روی تو عزیزان و تبار

رفتن تو بخزان بودی هر روز شها	چه شتاب آمد کامسال برفتی بهار

چون کنی صبر و جدا چند بوی تو ز دو آن	زان برادر که بپرورده او را بکنار

تن وا زغم و تیمار تو چون موی سپیدست	رخ چون لاله او زرد برنگ دینار
از فراوان که بگرید بسر گور تو آب	دیده شخو داست ای میر مراو را خسار
آتشی دارد و وز دل که همه روز روان	بسوی سره و ساز فکند دود و شرار
گر برادر غم تو خود خورد نیست عجب	دشمنت بی غم تو نیست بلبل و بنهار
مرغ و ماهی چو زنان تو بسی نوکنند	همه باهم شده اندر غم و تیمار تو یار
روز و شب بر سر تابوت تو از حسرت تو	کاخ پیروزه چون ابر بسی گرید زار
بحصار از فزع و بیم تو رفتند شهان	تو شها از فزع و بیم که رفتی بحصار
تو بباغی چو بیابانی دلتنگ شدی	چون گرفتی در جایگه تنگ قرار
نه بما که جهان قدر تو دانست شها	لاجرم نزد خردمند ندارد مقدار
زینت و قیمت و مقدار جهان را تو بود	عمر خویش از چه قبل بر تو سپرده است بکار
شعرا را تو بازار برافروخته بود	رفتی و با تو بیکبار برفت آن بازار
ای امیری که وطن داشت نزدیک تو فخر	ای امیری که گذشته است بدرگاه تو عار
همه جهد تو در آن بود که ایزد فرمود	رنج کش بودی در طاعت ایزد هموار
اندر آن گیتی ایزد دل تو شاد کناد	بهشت و به ثواب و بفراوان کرداد
بگزارد و بروی تو میاراد بگر زان	زلتی را که نکردی تو بدان استغفار

زنده باد ابوسعید تو نام تو بدان	ای شه نیکدل نیکخوی نیکوکار
دل ز پرمان بوسعید تو خرسند کناد	این برادر که زد اندر دل از درد تو نار

عشق خوشست ار مساعدت بود یار	یار مساعد نه اندکست و نه بسیار
هست ولیکن کجا یکی است زده جا	ده دل بینی بدو نهاده بزنهار
شکر خداوند را که لاله رخ من	چون دگران نیست نامساعد و دیار
چرب زبانست و خوب گوی و وفاجو	سخت بدیعست و خوبروی و وفادار
باده دهد چون مرا بباده بود میل	بوسه دهد چون مرا ببوسه رسد کار
گاه کند خانه را ز زلف چو تبت	گاه کند خیمه را بروی چو فرخار
لاله فروشد مرا و مشک فروشد	لاله فروشست کودک من و عطار
مشک فروشد مرا ز نافه دو زلف	لاله فروشد بسی ز باغ دو رخسار
باغ دو رخسار او خوشست ولیکن	خوشتر از آن باغ خوی خسرو صد بار
قطب معالی ملک محمد محمود	ناصر علم و معین ملت مختار
آنکه ز دعوی فزون نماید معنی	وانکه ز گفتار بیش دارد کردار
جود و سخا را از او فزون شد قوت	علم و ادب را بدو فروخته بازار

اهل ادب را بزرگ دارد و گفت — این ز بزرگیش بس بزرگ مپندار
قدر گهر جز گهرفروش نداند — اهل ادب را ادیب داند مقدار
چشم بدان دور باد از آن شه کان شه — سخت ادب پرور است و علم خریدار
درگه او را چه خواند باید زین پس — سجده‌گه خسروان و قبلهٔ احرار
ای بسیاست فرو برنده اعدا — ای بسخاوت برآورندهٔ زوار
کیست که از بخشش تو نیست گران دل — کیست که از خدمت تو نیست گرانبار
خدمت تو خادمان ترا که تعریف — فارغ دارد ز ننگ و عادت گفتار
هرچه کسی بی‌نیاز بینی امسال — خدمت فرخندهٔ تو کرده بود پار
گر تو بد و نیکو نه داشت خواهی چاکر — هر ملکی را بخدمت آمده انکار
قیصر بر درگه تو سوزد ناقوس — هرقل در خدمت تو بر در زنار
فرهٔ شاهی خدای جمله بتو داد — وانکه بر چهرهٔ تو هست پدیدار
شاه جهان خسرو زمان پدر تو — آنرا کابین تیغ کرد چو معیار
صدر مظالم بتو نداده پی خیر — گر تو نبودی پی بصدر ملک سزاوار
با تو امیرا برابری نتوان کرد — وانکه کند باشد از قیاس نه هشیار
از ملکان آن بزرگتر که تو او را — از پی خدمت بروز بار دهی بار

زیر غلاف تو چار مار شکنج است — مرد که عاقل بود حذر کند از مار
عار ز بهر مخالفان تو زنده است — ورنه بکندی مفاخر تو سر عار
هر که ز بیم سیاست تو فرو خفت — محشر بر خیزد و نگردد بیدار
فخر کند چوب و سر فرازد بر عود — زانکه عدوی ترا ز چوب بود دار
ای بتو آباد عدل عمر خطاب — ای بتو برپای علم حیدر کرار
با سخن تو همه سخنها ناقص — با هنر تو همه هنرها بیکار
بی‌کنشی کس بر تو خوار نگردد — زر ز چه خوار می‌گشد چو نیست گنه‌کار
آنکه مرا و را هنر نکرد خداوند — از قبل زر زد تو ذلیل شد و خوار
آز همی کرد زر گذشت نیارد — تا ببریدی سر سؤال به دینار
بار خدایا خدایگانا شاها — شعر مرا سهل برگذار و کن این بار
زان که گر رنج و خستگی ره قنوج — کوفته گرده است و خیره مغز و سبکبار
من که ترا شعر گویم از پس این شعر — جهد کنم تا بدیع گویم هموار
مدح تو و بیت آن چو درج معانی — شعر من و لفظ آن چو لؤلؤ شهوار
تا رخ بیدل کند حدیث گل زرد — تا رخ دلبر کند حدیث گل نار
برگ گل نار باد و برگ گل زرد — قسم تو و قسم دوستان تو از خار

تا چون غمگین بگرید و بخروشد / ابر باردی بهشت و رعد بآزار
دشمن تو رعد و ابر باد همیشه / جفت خروشیدن و گریستن زار
تا بدر خانهٔ تو درگه نوبت / سیمین مردف زنند و زرین مسمار
عیدت فرخنده باد و روزت مسعود / وز همه بدها ترا خدای نگهدار

ای زینهار خوار بدین روزگار / در مار خویشتن که خورد زینهار
یکدل همی چه پند کنون آهوان / با شیر و با پلنگ بیک مرغزار
وقتیکه چون دو عارض رخسار تو / در باغ گل همی شکفد صد هزار
هر شب همی درخشنده در بوستان / چون شعلهای آذر گلها ز بار
وقتیکه چون موشح کرد همی / دشت و چو پرنیان همه کوه و قفار
کرده ز چشم دیدوران پایند / اندر میان سبزه و صحرا سوار
وقتیکه چون سپر و دستار بباغ / یا در چمن چمانه نهی بر کنار
بلبل سرود راست کند بر سمن / صلصل قصیده نظم کند بر چنار
وقتیکه عاشقان و جوانان بهم / در باغ می خورند بدیدار یار
این بر چمن نشسته و پر می قدح / وان زیر گل غنوده و پر گل کنار

زیر گل شکفته بخواهد گشاد / نرگس دو چشم خویش ز خواب خمار
از من جدا همی شوی ای ماه روی / نامهربان نگاری و ناسازگار
بی دوست چون بوم بچنین پاره روز / بی یار چون زیم بچنین روزگار
ترسم که از بهار بترسی همی / گویی ز تو بهار به آید بکار
وانگه که چون بهار به آید ز تو / کردی بچشم عاشق بیدار خوار
تو زین قبل همی روی ای جان من / و رانده تو زینت اندوه دار
من هم بهار دیدم و هم روی تو / روی تو غمگسارتر ای غمگسار
اینک بهار و اینک رخسار تو / بنگر بروی خویش و بروی بهار
ور بی بهانه خواهی رفتن همی / بمهر خواهی گشت وز نهار خوار
شاخی بنفشه بخش مرا از دو زلف / تا دارم آن بنفشه ز تو یادگار
چون تو شدی دلم شد و فردا / از بهر مدح میر دل آید بکار
غیاث دهد میر محمد کز وست / شاهی و ملک و دولت و دین استوار
نزد پدر ستوده و نزد خدای / اندر همه مقامی و اندر اعتبار
هم شهر گیر و هم پسر شهر گیر / هم شهریار و هم پسر شهریار
زو قدر و جاه و عز و شرف یافته / تاج و کلاه و تیغ و نگین و چهار

اسلام را بمنزلت حیدرست | شمشیر او بمنزلت ذوالفقار
مردان مردگیر و شیران نر | روز نبرد کردن و روز شکار
رایش بوقت حزم حصار قویست | تیغش بروز رزم کلید حصار
در حلم نایبند او را جبال | در جود چاکرانند او را بحار
جائی که جود باید جود سحاب | جائی که حلم باید حلم و وقار
از قادری که هست نیارد گذشت | اندر همه ولایت او اضطرار
با سهم او دلیرترین جاهلی | از سر برون نیارد کردن فسار
از بیم او مگر خود بیخود شدند | دیوانگان گشته خلیع العذار
فرزند آن شهست که از بیم او | بیرون نیاید آمد ثعبان ز غار
ای عدل و داد و مردی را در جهان | نوشیروان دیگر و اسفندیار
انکو شمار ریگ بداند گرفت | فضل ترا گرفت نداند شمار
برتر ز چیزها خرد است و هنر | مردم بی این دو چیز نیاید بکار
این هر دو را امید تو است از جهان | زینجا بهر امیدی امیدوار
غره نه بدین هنر و نیکوئی | از فر شاه بینی و از کردگار
سلطان ترا چخ برین برکشید | و آخر همی بدین نکنند اختصار

جائی رساندت که بدرگاه تو | از روم هدیه آرند از چین نثار
بخت موالی تو سوی ارتفاع | بخت مخالف تو سوی انحدار
فرمان بران تو شده اند ای امیر | فرمان دهندگان صغار و کبار
اندر دو چشم خویش زند خار خشک | هر دشمنی که با تو کند خارخار
در هر دلی هوای تو بیخی زده است | بیخی که شاخ دارد بر شاخ بار
گیتی گرفت با تو امیرا سکون | دلها گرفت با تو امیرا قرار
و آن دل که رفته بود بجای دگر | از بهر بازگشتن بربست بار
ای درگه تو جای وقار و شرف | ای خدمت تو مایه عز و فخار
ننگ اختیار باشد هر کس که کرد | درگاه تو و خدمت تو اختیار
فخریست خدمت تو که تا روز حشر | او را نه ننگ خواهد دیدن نه عار
شادی بخدمت تو کند پیش ازین | خدمت بدرگه تو کند هوشیار
آنجاست جای من و دگر جای نیم | آنجا که گل است و دگر جای خار
ای از تو یافته دل فرخی شده | فرهنگ دل شکفته چو دزار
سال نو است و ماه نو و روز نو | وقت بهار و وقت گل کامگار
شادی و خرمی نو کن بسیج | دل را بخرمی و بشادی سپار

بو بکر عندلیب نوا زان بخوان | گر قوم خویش را چو پیامی بیار
وز هر یکی جدا غزلی نو شنو | شاهانه شادمانه زی و شادخوار
نوروز و نوبهار دلارام را | با دوستان خویش بشادی گذار
تا فعل ابر پاک نیاید ز خاک | تا طبع خاک خشک نگیرد بخار
پاینده باش تا بر اد کام | از دشمنان خویش بر آری دمار
امروز تو همیشه نکوتر ز دی | امسال تو همیشه نکوتر ز پار
همواره یمن باد ترا بر یمین | همواره یسر باد ترا بر یسار

دل من لاغری دارد شاد کردم | لاغرم من چکنم گو نبود فربی یار
لاغران جمله ظریفند و ظریفست کسی | کو چو من دایم با لاغرکان دارد کار
دوست از لاغری خویش خجل گشت ز من | گفت مسکین تن من گوشت نگیرد هموار
گفتم ای جان ز تن مرا از تو بسی باید خورد | خوردن من ز تو بوس است و کنار و دیدار
عذر خواهی چه بود گر تو نزاری و نحیف | من ترا عاشق از آنم که نحیفی و نزار
یار لاغر نه سبک باشد و فربی گران | سبکی به ز گرانی ز همه روی شمار
شوشنه سیم نکوتر بر تو یا که سیم | شاخ بادام به آیین تو یا شاخ چنار

مثل فربی و لاغر مثل روح و تن است | روح باید تن بی روح ندارد مقدار
مردم فربی ز لاغر نخسبد بمثل | لاغر آواز نگردد پی که در آید بکنار
فربی اندر دل من جای نگیرد چکنم | دل من خرد است اندر خور خود گیرد یار
دل خود رای مرا لاغرکان است مطیع | من ندانم چکنم با دل یارب زنهار
دل پس تن رود و تن پس دل باید رفت | ایدل اینک تن من را ببر خویش بیار
هرچه خواهی کن با تن که تو سالار تنی | لیک او را ز پرستیدن شه باز مدار
از پرستیدن آن شاه که خالی نبود | ساعتی ز اهل ادب مجلس او وز زوار
از پرستیدن آن شاه که شاهان جهان | بر در خانه او رفت نیارند سوار
از پرستیدن آن شاه که در ایران نیست | گردنی که نه از منت او دارد بار
از پرستیدن آن شاه که دست و دل او | جود را پشت و پناه و امل را یسر و یسار
از پرستیدن آن شه که ز شاهان شرف | برتر آنست که هردم بدرش یابد بار
میر بواحمد محمود که میران جهان | بنده کانند مر او را همه فرمانبردار
پادشا زاده محمد که از و نام گرفت | پادشاهی چو ز تیغ پدرش ملک شعار
شاهی او را بپسندد بزمانی صد راه | دولت او را بستاید بزمانی صد بار
زو هنر یافت بزرگی نشود هرگز پست | زو ادب گشت گرامی نشود هرگز خوار

پشت اهل ادبی و دوستدار ادب | زین همی تیز شود اهل ادب را بازار
خوارتر چیزی علم و ادبستی بجهان | گر نه او چنگ زدستی بر ایشان هموار
میل شاهان بشرابست و برود و بسرود | میل او باز بعلم و بکتاب و اخبار
همه جودست و سخاوت همه فضلست و کرم | همه عدلست و کفایت همه حلمست و وقار
ای برون برده بجود از دل خلق آز و نیاز | ای برآورده برادی ز سر بخل دمار
زایران تو ندانند که چیزاست درم | از پی آنکه نیابند ز تو جز دینار
زایران دگران باز بامید کنند | از پی دیدن دیناری دو چشم چهار
چاکران تو نه اند کرا باید خواند | نه ز تنهائی لیکن ز غلام بسیار
چاکران دگران زار زوی بنده کنند | نام فرزندان تکین و تگین و دینار
مردمانی که بدرگاه تو بگذشته بوند | ننگ دارند که سوی ایشان بکند راه گذار
هرکه کرداری کرده است بگفت بنخست | هیچ کردار ترا نیست زبان گفتار
نه از آن رو که بگفت زنیرد چه از آن | که ز گفتارت شرم آید و ننگ آید و عار
پیش گفتار بکردار شوی وین عجب است | بیشتر چیزی گفتار بود پس کردار
خازنان تو ز بس دادن دینار و درم | بنماز اندر دارند گرفته معیار
بدره بر بدره فرو ریخته باشند چنانک | که همیگوید ایشان گردان بدره بیار

این بر این گوشه همیگوید کاین را بگیر | وان بر آن گوشه همیگوید کین را بردار
چه صلتهائی از قدر بستانده فزون | یک هزار و دو هزار و سه هزار و دو هزار
مادحان تو برون آیند از خانه تو | از طرب روی برافروخته چون شعله نار
این همیگوید گشتم بغلام و به ستور | وان همیگوید گشتم بضیاع و بعقار
آن بدین گوید باری من از این سیم کنم | خانه خویشتن از لعبت نیکو چو بهار
این بدان گوید باری من از آن زر بکنم | ماهرویان را از گوهر و خلخال سوار
کس نبود آنکه در آنوقت که نزد تو رسید | قبل عاریتی داشت ببر برد بسیار
وقت آن گر تو سوی خانه خود باز شوند | مرکبانش همه از ابریشم دارند فسار
نام و بانگ تو رسیده است بهر شاه و ملک | زر و سیم تو رسیده است بهر شهر و دیار
بس نمانده است که شاهان ز پی فخر کنند | صورت تخت تو و نام تو بر تاج نگار
هر زمانی لقبی سازند ایشاه ترا | نگرفتی ملکا بر لقبی تو قرار
بار خوانند همی قطب معالیت بشعر | شعر بر قطب معالیت همی گفتم بار
شاه روزافزونت خوانند همی بار امسال | زانکه هر روز فزونی چه شکوفه بهار
لقب آن به که بماند بجهان اوند لقب | سخت نیکوست ترا این لقب ار گیرد قرار
ای امیر هنر و ای ملک روزافزون | ای بفرهنگ و هنر بر همه شاهان سالار

تا بیا قوت تنگ تنگ نماید گل سرخ   تا به سجاده خوش رنگ نماید گل نار
تا دل هر که جوانی بجهان شاد بود   شاد باد دل ز جوانی و جهان برخوردار
سائلانرا ز تو سیم و زایرانرا ز تو زر   دوستانرا ز تو تخت و دشمنانرا ز تو دار

دی بلشکرگه اندران دلبر   صد ره بسر باز کرد از سر
راست گفتی برآمد اندر باغ   سوسنی از میان سیسنبر
گرد لشکر فرو نشاند همی   زان پس زلفکان لاله سپر
راست گفتی که برکند زکه باد   نافها را همی گشاید سر
باد زلف سیاه او برداشت   تاب او باز کرد و یک زد کر
راست گفتی ز مشک برکاور   لعبتانند گشته بازی گر
چون مرا دید پیش من بگریخت   آن سراپای سیم و ساده شکر
راست گفتی یکی شکاری بود   پیش یوز امیر شیر شکر
میر بواحمد آنکه حشر نمود   مردمان را بصیدگاه اندر
راست گفتی که صیدگاهش بود   اندران روز نایب محشر
کمرهای کوه مردان تاخت   تا بیارند رنگ را از کمر

راست گفتی که رنگ تازرا   اندران تاختن برآمد پر
بانگ برخاست از چپ و از راست   کوه لرزنده گشت و زیر و زبر
راست گفتی بهم بهشتی شکنند   سنگها را بصد هزار تبر
تازیان اندر آمدند از کوه   رنگ چون ریگ بیکرانه و مر
راست گفتی که واصفانندی   روی داده بسوی صفت خز
حلقه ساخت پادشاه جهان   گرد ایشان ز لعبتان خزر
راست گفتی که دشت باغی گشت   گرد او سرو گشت سرتاسر
همچو کم گشتگان همی گشتند   اندران دشت عاجز و مضطر
راست گفتی هزیمتی شهند   خسته و جسته و فکنده سپر
پیش خسرو بتان آهوچشم   تک بتک راند و خسته جگر
راست گفتی مخالفان بودند   پیش گردنکشان این لشکر
هر که را میر خسته کرد به تیر   زانجهان نزد او رسید خبر
راست گفتی که تیر شاه گشاد   زینجهان اندران جهان ده در
وز دگر سو درآمد بکار   شرزه یوزان چو شیر شرزه نر
راست گفتی مبارزان بودند   هر یکی جوشنی سیاه به بر

رنج نادیده کامکار شده
راست گفتی که عاشقانند پری
همه هامون ز خون ایشان گشت
راست گفتی بفر دولت میر
پس بفرمود شاه تا همه را
راست گفتی سپاه دارا بود
بنهادندشان قطار قطار
راست گفتی که خفته تیماند
چون ملکشان بدید از آن یکی
راست گفتی ز بهر ایشان بود
شادمان رو بسوی خیمه نهاد
راست گفتی بزد و حیدر بود
شادمان آن سوار سرخ قبای
راست گفتی که آفتابستی

هر یکی بر یکی به نیک اختر
نیکوانرا گرفت اندر بر
لعل چون روی آن بت دلبر
سنگ آن دشت گشت سرخ گهر
کرد گردند پیش او یکسر
کشته پیش مصاف اسکندر
گر بهی کهتر و چه صفی مهتر
جامهاشان ز لعل رنگی تر
بخشم داد و مابقی لشکر
آن نگار شگفت کرد نگر
آن شه خوب روی خوب سیر
باز گشته بنصرت از خیبر
که همی آن نگار بر دیگر
بجهان گسترده تابش فر

چهار چیز گزین بود خسرو را که
ملک محمد محمود آمد و بفزود
نگاه داشتن عهد و برکشیدن حق
جز این چهار هنر صد هنر فزون دارد
چو داد دادن نیکو چو علم گشتن خوب
هنر فراوان دارد ملک خدای کناد
چنانکه او ملک است و همه جهان پیش
ز جمله ملکان جهان که داند کرد
بیک شکار که اندر من آنچه ز دیدم
بدشت بر شد روزی بصید کردن باز
ز دور دیدم گردی بر آمده بفلک
امیر پیش و گروهی شکار اندر پس
همی فگند به تیر و همی گرفت بیوز
بیکزمان همه بفگند و پس بحاجب گفت
ز بامداد تا نیمروز حاجب او

نشاط کردن و چوگان و بزم و رزم و شکار
برین چهار بتوفیق ذوالجلال چهار
بزرگ داشتن دین و راستی گفتار
از این چهار هنر هر یکی فزون صد بار
چو عفو کردن مجرم چو بخشش دینار
که باشد از هنر و عمر خویش برخوردار
همه ملوک سپاهند و او سپه سالار
هزار یک را کان شهریار گیتی دار
ترا بگویم خواهی ز من تو استفسار
ز پس برفتم با چاکران و با نظار
میان گرد مصافی چو آهنین دیوار
به تیره کرده بر ایشان فراخ دشت حصار
چو گرد باد همی گشت بر یمین و یسار
که هر چه کشته به تیر است پیش من آر
میان دشت همی گشت با هزار سوار

با اشتران سبک پی همی نهاد سبک   نگار نی که بر او تیر برده بود بکار
بماند مرکبش و اشتران بمانده شدند   ز بس دویدن تیز و ز بس کشیدن بار
هنوز هیچ یکی پیش میر برده نبود   از آن نگار که از تیر میر شد کشتار
چو پشته پشته از آن کشته پیش روی امیر   فراخ دشتی چون روی آینه هموار
ز چشم آهو چون چشم دوست شد همه دشت   ز شاخ آهو چون زلف تابداده یار
مرا ز چشم و سیه زلف یار یاد آمد   فرو نشستم و بگریستم بزاری زار
در آرزوی دو چشم و دو زلف کودکی خویش   چو چشم شیران کردم ز خون دیده کنار
ز چاکران ملک چاکری بدید مرا   همی ندانم بونصر بود یا بشوار
برفت و گفت ملک را که فرخی بگریست   بصیدگاه تو بر چشم آهوی بسیار
چو بازگشت همی بر دو سوی خیمهٔ خویش   ز خون دیده کناری عقیق و دانهٔ نار
مگر که آهو چشم است یار او که شده است   بچشم آهو بر چشمهاش باران بار
ملک چنانکه ز آزادگی سزید گزید   ز آهوی چو نگاری ز بتکده فرخار
دراز گردن و کوتاه پشت و گرد سرین   سیاه شاخ و سیه دیده نکو دیدار
بچشمش اندر کشی کشیده بود دو تی   بسحر سرمهٔ خوبی و نیکویی سحار
بمن فرستاد آنرا و معنی آن بوده است   بدان که شادمان شو و اندوه دل بمن بگذار

بدین کریمی و آزادگی که داند کرد   مگر امیر نکو سیرت نکوکردار
چه جایگاه شگفت است گیتی از امرا   سرای ملک جز آن آفتاب فخر تبار
در آنچه خواهد دادن خدایگانش بدو   چنین هزار جهان را کرا بود مقدار
همی ندانی کین دولتی چگونه قوی است   تو این حدیث که گفتم همی ندانی خوار
رسیده است بجایی محمد محمود   که کس خبر نشنید از محمد مختار
یکان یکان همه فردا ترا پدید آید   تو گوش دار و ببین تا چگونه گردد کار
هنوز خاقان در خدمتش نبسته کمر   هنوز قیصر بر درگهش نکرده نثار
هنوز نامهٔ او خوانده نیست بر فغفور   هنوز خطبهٔ او کرده نیست در بلغار
هنوز نایب او با دبیر و تپسوفی   خراج مغرب را بر گرفته نیست شمار
هنوز پشیر و روسیان بطبع نکرد   رکاب او را نیکو بدست خویش فشار
هنوز رود سرایان نساختند بروم   ز بهر مجلس او ارغوان و موسیقار
هنوز طوف نکرده است و سر نبرگشته   چنانکه باید گرد جهان سکندروار
بسی نماند که کار جهان چنین گردد   بکام خویش رسیده مرو همه احرار
همیشه تا نبود گل بروزگار خزان   چنانکه میوه نباشد بروزگار بهار
خدای ناصر او باد و روزگار بکام   فلک مساعد و گیتی بر او گرفته قرار

رمضان رفت و رهی دور گرفت اندر بر — خنک آنکو رمضان را بسزا برد بسر

بس گرامی بود این ماه ولیکن چکنم — رفتنی رفته به و روی نهاده بسفر

سبکی کرد و بهنگام سفر کرد و برفت — تا نگویند فرو هشت بر ما لنگر

رمضان پیری بس چابک و بس باخرد است — کار بخرد همه زیبا بود و اندر خور

او شنیده است که بسیار نشین را گویند — دیر بنشست بر ما و همی خورد جگر

چکنم قصه دراز این چه کار است مرا — سخنی باید گفتن که بره دارد در

رمضان گر بشد از راه دراز آمد عید — عید فرخنده ز ماه رمضان فرخ‌تر

گاه آن آمد کز شادی گردد دل — وقت آن آمد کز باده گران گردد سر

مجلسی باید آراسته چون باغ بهشت — مطربی مدح امیر الامرا کرده زبر

باده روشن و آسوده و صافی چو گلاب — ساقی دلبر و شایسته و شیرین چو شکر

اثر غالیه عیدی نارفته هنوز — زان بناگوش که با سیم زند زنگش بر

دستها کرده برنگ تو و باکرده بلند — زانکه چون چشم نگار است و چو زلف دلبر

هر عیدی را بوسی ز لب ساقی نقل — فرخی تا بتوانی جز از این نقل مخور

اینهمه دارم و زین بیش نفرمکی بی — که امام ملکانست بفر و بهنر

پس چرا باشم غافل که نشستم برخیز — ساقیا باده فراز آر و همه شغل ببر

من و معشوق و می و رود و سرکوی سرود — بسر کوی سرود است مرا کم شده خر

ایخوشا با می و معشوق سرودی که در آن — نعت آن قد بلند آید و آن سیمین بر

خوش بگوش آید شعری که در آن شعر بود — مدحت خسرو با نعت رخی همچو قمر

مطربا آن غزل نغز دلاویز بیار — ور ندانی بشنو تا غزلی گویم تر

ایدریغا دل من کان صنم سیمین بر — دل من برد و مرا از دل او نیست خبر

او دلی داشت گرامی و دلی دیگر یافت — کاشکی من دلکی یافتمی نیز دگر

دل فروشان خراسان را بازار کجاست — تا دلی یابم از ایشان چو دل خویش گهر

اندرین شهر کسی را دل افزونی نیست — ور بود نیز همانا نفروشند بزر

هرکه او گرد بتان گشت چو من بیدل گشت — حال از اینگونه است آنجا حذر ای قوم حذر

تو چه گویی که من بیدل چون خواهم گفت — مدحت خسرو عادل بچنین حال اندر

میر ابو احمد بن محمود آن شیر شکار — میر ابو احمد بن محمود آن شیر شکر

آنکه از شاهان مثل است بعلم و بادب — وانکه از میران مثل است باصل و بگهر

بنهاد و خو و صورت بپدر ماند راست — پسر آنست پدر را که بماند بپدر

تا جهان کم نشود کم نشود نام و نشان — پدر پیر که چنین داد خداوند پسر
شکر باید ایزد را سلطان و کند — بچنین شاه نکو رسم پسندیده سیر
گر هنر بایدست و گر سخا بایدست — بقیاس عدد قطرهٔ باران بشمر
ایزد از چهرهٔ او چشم بدان دور کناد — خاصه امروز که امروز فزون دارد فر
ای سپندی بنشین خیز و سپند آر سپند — تا ترا سازم ازین چشم گرامی مجمر
ور بدست تو کنون آنکه افروخته نیست — ز آتش هیبت آن شه بفروزان اخگر
چشم بد را ز چنان شاه بگردان بسپند — آفرین باد بر آن صورت نیکو منظر
نشگفت است که از دیدن او باز چرا — مردم بین را بفزاید در دیده بصر
دیدی امروز ملک را تو بدان دشت فراخ — پیش آن مرکب و آن رایت فرخ پیکر
تو بگفتی بچه ماند که من ایدون گفتم — که به ماند و مه را ز ستاره لشکر
ماه از آن گفتم کاندر لغت و لفظ عرب — چشمه روز بود ماه و مه باشد ز
گرش دیدی شاهانه کمر بسته کسی — دیده هیچ شهی بسته بدان زیب کمر
ملک آن باشد کو را سخن باشد و دست — ملک آن باشد کو را هنر باشد و فر
هر که شاهنشهی ملک همی خواهد جست — گو چه او باش و گر نه نشود رنج مبر
او هنر دارد و بایسته چو بایسته روان — بر — او سخن دارد پیوسته چو پیوسته درر

شکر
با کاف عجمی
[illegible]

همه شاهان جهان را چو همی در نگرم — بند کی باید کرد از بن دندان اندر
ایدر است آنکه همی داشتی جم پنهان — و ایدر است آنکه همی جست ز بیخ اسکندر
ایدر است آنکه همی خواندی او را طوبی — و ایدر است آنکه همی خواندی او را کوثر
شکر ایزد را کامروز بدان جای که هم — که شهان همه گیتی را آنجاست مقر
برسد قافیه و شعر بپایان نرسد — گر بگویم که چه کرد او به بت کالنجر
تا نباشد چو گل سیب گل آذرگون — تا نباشد چو گل نار گل نیلوفر
تا نماند بگلاب آن عرق مرزنگوش — تا نماید بقطره گل سیمین بر
شادمان باد و بهر کام که دارد برساد — آن نکوخوی و نکو منظر و نیکو مخبر
شغل او با طرب و شغل عدو با غم دل — بخت او روز به و بخت عدو روز بتر
همچنین عید بشادی بگذارا دهر — در جهانداری و در دولت پیروز اختر

مرحبا ای بلخ بامی همره باد بهار — از در نوشاد رفتی باز باغ نوبهار
ای خوشا آن نوبهار خرم نوشاد بلخ — خاصه اکنون کز در بلخ اندر آید بهار
هر درختی پرنیان چینی اندر سر کشید — پرنیان خود ز نقش سبز بوم لعل کار
ارغوان بینی چو دست نیکوان در بسته بند — شاخ گل بینی چو گوش نیکوان پر گوشوار

بامی
لقب بلخ است

باغ گردد گل پرست و راغ گردد لاله گون	باد گردد مشکبوی و ابر مروارید بار
بلخ بس خوشست لیکن بلخیان را باد بلخ	مر مرا با شهرهای گورگانان چه کار
نوبهار بلخ را با چشم من قیمت نماند	تا بهار گورگانان چشم من بگشاد باز
باغ و راغ و کوه و دشت گورگانان سر بسر	حلهٔ رومی را ماند ز بس نقش و نگار
از درون تشنه تا که پا بپای گرگان	سبزه از سبزه سبز و لاله زار از لاله زار
شبانی که دوان از تشنبلید و لاله زار	کاه چون بیجاده گردد کاه چون زر عیار
از فراوان گل که بر شاخ درختان بشکفد	راست پنداری درختان گوهر آوردند بار
بامدادان بوی فردوس برین آید همی	از در باغ و در راغ و ز کوه و جویبار
گل همی گل گردد و چشمک یاقوت سرخ	زین بهار سبزه پوش تازه روی آبدار
خوبتر زین گورگان را نوبهار دیگر است	وان بهار اکنون پدیدار است یعنی شهریار
میر ابواحمد محمد شهریار دادگر	سرفراز گوهر و فخر بزرگان تبار
آنکه دنیا را جمالست آنکه دین را قوتست	آنکه دولت را ثباتست آنکه شاهی را شعار
در بزرگی با تواضع در سیاست با سکون	در سخا با تازه رویی در جوانی با وقار
پردلی پردل و لیکن مهربانی مهربان	قادری قادر و لیکن بردباری بردبار
خشت او از کوه گیرد همی تیغ بلند	ناوک او کنگره برباید از برج حصار

٧١

همچنان ترسنده چون کبکان ترسنده ز باز	پیل از او روز نبرد و شیر از او روز شکار
ابر کو هر بار زرین کله بندد در هوا	گر ز دریای کفش خورشید برگیرد بخار
مرد را اول بزرگی نفس باید پس نسب	مرد ما را این شایستگی گردد آشکار
آن همای رایت فرخنده تو خفته است	آخر او خواهد بنای مملکت کرد استوار
بس نباید کو بپرواز اندر آید زرم خوش	کو بپرواز اندر آید مملکت گیرد قرار
بر در بغداد خواهم دیدن او را آن تیر	گرد برگردش غلامان نو آیین صد هزار
دولت سلطان قوی باد و سر تو سبز باد	کین جهان با دولت و تیغ شما خوارست خوار
خوش بخسپم تا ببینم بر سر میدان تو	خفته هر شب شهریاران جهان را بنده وار
تا همی پیدا شود نیک از بد و نرم از درشت	همچو سنگ خاره از بیجاده و لیل از نهار
تا نباشد چون سپاک نسترن شاخ بهی	تا نباشد چون شکوفه ارغوان شاخ چنار
نیک بادت سال و ماه و نیک بادت روز و شب	نیک بادت وقت و ساعت نیک بادت روزگار
رنج و مکروه از تو دور و عدل و انصاف از تو شاد	دین و دنیا با تو جفت و بخت و دولت با تو یار
تا ز بهر خدمت درگاه تو هر چندگاه	شاه چین آید پیاده شاه روم آید سوار
بر خور از نوروز خرم بر خور از بخت جوان	بر خور از عمر گرامی بر خور از روی نگار
دشمنانت مستمند و مبتلا و ممتحن	دوستانت شادکام و شادمان و شادخوار

شبی گذاشته‌ام دوش خوش بروی نگار
خوشا شبا که مرا دوش بود با رخ یار

شبی که اول آن شب شراب بود و نشاط
میانه مستی و آخر امید بوس و کنار

ز شرم آنکه ز اول بکف نیاید دوست
ز بیم آنکه بآخر بتبه نگردد کار

مِی بدست من اندر چو مشکبوی گلاب
بتی به پیش من اندر چو تازه روی بهار

بتی که خانه بدو چون بهار بود و نبود
شگفت زیرا کز بت کنند خانه بهار

بجعدش اندر سیصد هزار گونه گره
بجای هر گرهی در دو زلف حلقه هزار

بدید چشم من از بس نگار چهره او
نگارخانه نشد ارچه پدید نیست نگار

ز حلقهای سیه زلفش ار بخواستمی
غبار شام زره کرده بود می بسیار

برابر دو رخ او بداشتمی سرخ
ز شرم دو رخ او زرد گشتی چون دینار

چو شب دو بهره گذشت از دو گونه شنیدم
یکی ز باده و دیگر ز عشق باده گسار

نشان مستی بر من پدید بود تمام
همی نمود بچشم سیه نشان خمار

چو مست گشتم بختی دو چشم من نغنود
ز خواب کرد مرا ماه روی من بیدار

بشرم نرم همی گفت روز روشن گشت
اگر بخسبی برتر چشم که بگذرد که بار

بشادکامی شب را گذاشتی برخیز
بخدمت ملک شرق روز را بگذار ۱۷

مرا بخدمت خسرو همیشه پسند دوست
که گویدم که چنین بت مخواه و دوست مدار

بروی ماند گفتا ز خواب آنه روی
فرشته روی بدان خوبی و بدان گفتار

بر من آن بت بازار نیکوان شکست
کجا چنان بت باشد کرا بود بازار

گر او عزیزتر از دیده نیست نزد دلم
نعوذ بالله از دیک میر بادم خوار

امیر عادل باذل محمد محمود
که حمد محمدت آنجاست کو بود هموار

بلند نام جهان از بلند نام گهر
بزرگوار امیر از بزرگوار تبار

سخاوت و کرمش را پدید نیست قیاس
فضایل و هنرش را پدید نیست کنار

ز نام و رپدر آموخته است فضل و هنر
چنانکه از هنر آموخته است شیر شکار

کند بنوک سنان بند ملک دشمن سست
کند بنوک قلم بند مملکت استوار

نظام مملکت آید ز جنبش قلمش
چنانکه دایره خیزد ز گردش پرگار

گر از کفایت گویی چنو که بود بگوی
ور از سخاوت جویی چنو کجاست بیار

میان خلق و میان کف گشاده او
چو کوه روی کشیده است جود دیوار

شتاب شاهان باشد بگرد کردن زر
شتاب میر بخشنود کردن زوار

شهان خزانه نهند او خزانه بردارد
نه زانکه دستکشش لاغر است و دل نزار

ولیک از آنچه در آید ببخشد و بدهد
سخاوتست فراوان دارد کفایت مقدار

اگر همی رسدی دست او بهمت او / کمینه بخشش او بدره بودی و قنطار
بکام و نعمت همت رسیده گیرش دست / بدولت پدر و عون ایزد دادار
بنام ایزد شاهنشه است روزافزون / امید خلق همیدون بدو گرفته قرار
بچشم هر کس او را بزرگی و حشمت / بجای هر کس او را ایادی و کردار
چو روزگار بود کار چون نگار کند / بروزگار تو آنکرد کارها چو نگار
سیاه چکی اندر میان دو تپکی / بروزگار شود گوهری چو دانه نار
خدایگان جهان از ابر کشیدن او / غنایتیست که آن را پدید نیست کنار
فرود شاه جهاندار در ولایت او / دو سر ولایت و هر یک
ترا نمایم سال دگر دگر شده حال / چنانکه گوئی انگشت راست کشتی بار
امیر شاد بدو بندگان او هم شاد / مخالفان همه با کرم و انده و تیمار
من ایستاده و شعری همی سرایم چون / چنانکه کرد نباید بآخر استغفار
وگر زراست استغفار خواهد ایزد / من آن کنم که در و راست گفته ام شعار
دروغ گفتم لیکن زناتوانی بود / که در نمایش فضلش نداشتم دیدار
چنانکه بود ندانستمش تمام ستود / جز این نبود مرا در دروغ دست گذار
دروغ گفتم و هر کس که گوید اندر فضل بواز / چو شاه شرق و چنو خلق باشد از دیار

بروز معرکه این پهلوی است پرجگری / که یک سوار شود پیش لشکر جرار
به تیر در بر شیران ره پیاده کند / چنانکه در دل پیلان بنیزه راه سوار
همیشه تا دل آزاد مرد جای وفاست / چنانکه هست صدف جای لؤلؤ شهوار
امیر عالم عادل بکام خویش زیاد / ز بخت شاد و ز ملک و ز عمر برخوردار
گهی به تیغ گشاینده فراخ جهان / گهی به نیزه ستاننده بلند حصار
نصیب او طرب و عیش زین مبارک عید / نصیب دشمن او ویل و وای و ناله و زار

ای دل تو چه گوئی که زمن یاد کند یار / پرسد که چگونه است کنون با که مرا کار
گوید که مرا چاکرکی بود وفاجوی / گوید که مرا بنده کی بود وفادار
اندوه خورد گو غم من خورد همی وی / اندیشه برد کو بر من بود همی یار
نی نی که من او را دلکی نازک دیدم / از بهر مرا بر دل نازک ننهد بار
او را نتوان گفت که تو انده من خور / کان آتش دل نیست باندوه سزاوار
عاشق منم انده مرا باید خوردن / ای عشق همه درد و همه انده و تیمار
با اینهمه درد دل و اندوه چه بودی / گر دور نبودی ز من آن لعبت فرخار
تا چشم من از دیدن آن ماه جدا شد / انده مرا هیچ کرانیست پدیدار

چون زر شده‌ام زرد و نزار از غم تجریش / از من چه عجب داری گز ناله کنم زار
حال دل خود گویم نی که نه نیکو است / در مدح امیر اندُه دل گفتن بسیار
شهزاده محمد ملک عالم عادل / بو احمد بن محمود آن علم خریدار
آن بر همه شاهان شرف سید و سرور / آن بر همه میران هنر مهتر و سالار
برنا و ببرنایی اندر هنروی / عاجز شده پیران جهان دیده بیدار
پیری که بسالی سخنی خام نگوید / باشد بر او خام سبک سنگ سبکبار
در علم چنانست که او داند و ایزد / در جود چنانست که من دانم و زوار
زو پرس همه مشکل و دشوار جهان نیست / زیرا که بر او آن نبود مشکل و دشوار
صد نکته مشکل برده سخن با تو نگوید / وین معجزه زو دیدم صد بار نه یکبار
با اینهمه فضل و هنر و حکمت و عز / همچون ملکان نیست بر از کبر و پندار
هرچند جهان تخت و فراخ است و بزرگست / پیش دل او تنگ‌تر از نقطهٔ پرگار
یارب چه دلست آنکه در او گنجد و ناچیز / چیزی که بشش روز نهاد ایزد دادار
داند همه چیزی جز از آن چیز که رایش / کمتر بود از ملت پیغمبر مختار
حقا که ندارد دنیا بر او قیمت / داند که ندارد کیشی بر او مقدار
منت ننهد بر تو بگر دار فزاون / داند که ز منت شود رونق کردار

گر مملکت خویش تو بخشد گوید / تقصیر بسی باشد معذور همی دار
چون شاکری از نعمت و شکر گذارد / از شرم دو رخسار کند چون گل گلنار
در تخت بنام او باد ارد ثواب / در بدره بنام شعرا دارد دینار
آن درخور آن همت و آن نعمت او بذل / طاقت جز از این باید یارب تو پدیدار
او نام نکو جسته برنج از دل نازک / بایند که بود نام نکو جستن دشوار
از بهر نکونامی گفتار من و تو / بر دل ننهد رنج مگر مردم هشیار
آن کو طلبد نام نکو باید کردن / با دیو بزور اندر سیصد ره پیکار
بر بیهده کس را نستاید و مر او را / از رنگ بستاینده فزون بینم هموار
اندر خوی او گر خللی بودی بی شک / پنهان نماندی بگفتندی بسیار
نظاره گر آن چیز نگوید که ببیند / از میر همه فضل و هنر گوید نظار
چشم بد از او دور کنا ایزد کورا / چیزی نشناسد که نداد ایزد جبار
ای شمسه ملک پدر و زینت عالم / ای نعمت اهل ادب و دولت احرار
آیین همه چیز تو دانی و تو پرسی / آیین همه و مهر نگهدار و نگهدار
آن کن که بدین وقت همی کردی هر سال / خز پوش و بکاشانه رو و صفه فرود آر
فرمای که پیش تو بسازند حصاری / از آهن و فولاد مر او را در و دیوار

آتش در او اندر فکن و عود فرو ریز / تا عود بگویم که چه گفته است به بازار
از خانه به بازار همی گشتم یک روز / ناگاه فتادم به یکی کلبهٔ عطار
عطار ز کلبه اندر و با عود همی گفت / کاصل تو چه چیز است و چه چیزی بن و بار
گفتم بگو ای عود که یک ذره ز عنبر / به باشد و خوشتر بود از عود به خروار
عنبر نه بجا ماند که چنین نارد گفتن / گفتی و خطا گفتی عذر آر و تو استغفار
ای عرض تو بر چشم تو چون دیده گرامی / ای مال تو نزدیک تو چون دشمن تو خوار
از عود کند کار تو امروز بر من / آنست که شک دارد در همت جبار
زآتش بکن ای شاه مکافات گنهش / آتش بود ای شاه مکافات گنه کار
تا وقت خزان زرد بود باغ چو زرنیخ / تا وقت صبا سبز بود باغ چو زنگار
تا کوه زمرد بود اندر مه آذر / تا دشت چو وشتی بود اندر مه آذار
دل شاد زی و کامروا باش و طرب کن / با طرفه نگاری چو گل تازه به گلزار
هر روز یکی دولت و هر روز یکی عز / هر روز یکی نزهت و هر روز یکی یار
صد مهر مه دیگر نفزای به شادی / در دولت سلطان جهانگیر جهاندار

مرا چه وقت خزان و چه روزگار بهار / چو دور باید بودن همی ز روی نگار

بهار من رخ او بود و دولتم ازو / برابر آید بر من کنون خزان و بهار
اگر خزان رسول فراق بود چرا / هزار عاشق چون من جدا فکند از یار
به برگ سبز چنان شادمانه بود درخت / که من به روی نگارین آن بت فرخار
خزان درآمد و آن برگها بکند و بریخت / درخت از این غم چون من نژند گشت و نزار
خدای داند کاندر درختها بکرم / ز درد خون خورم و چون زنان بگریم زار
کسی که از غم هجران کشیده نیست چو من / ز بهر برگ درختان چرا خورد تیمار
مرا رفیقی امروز گفت خانه بساز / که باغ تیره شد و زرد روی و بی‌دیدار
جواب دادم و گفتم درخت همچو منست / مرا ز هیچو منی ای رفیق باز مدار
من و درخت من آنچ دو آن یکیست ضعیفیم / منم ز یار جدا مانده و درخت از بار
نگار یار من و دوست غمگسار که بود / شریف خدمت درگاه شاه شیرشکار
امیر عالم عادل محمد محمود / قوام دولت و دین محمد مختار
ستوده پدر خویش و شمع گوهر خویش / بلند نام و سرافراز در میان تبار
همه جهان پدرش را ستوده اند و پدر / چو من ستایش او را همی کند تکرار
هر آن پسر که پدر زان پسر بود خشنود / نه روز او بد باشد نه عیش او دشوار
پسر که دانا باشد بر از پدر بخورد / بخاصه از پدر خویش میر و دنیادار

امیر عادل داناترین خداوندیست | بزرگوارترین مهتر و مهین سالار
نه بر گزاف سپه را بدو سپرد پدر | نه خیره گفت که لشکر نگه کن و بشمار
کسی که ره برد اندر حدیثهای بزرگ | درین حدیث مرا و را سخن بود بسیار
خدایگان جهان را درین سخن غرضیست | تو این سخن را ز لهو تا نداری خوار
من این غرض بتوانم شناخت نیک ولی | دراز گردد قصه بهر سخن بچه کار
هر آن حدیث که من گفته‌ام بچندین شعر | پدید خواهد شد خلق را همی هموار
بسی نماند که شاه جهان بیار آید | مصاف و موکب او را بصد هزار سوار
مگر شگفت نیاید ترا ازین سخنان | برین هزار دلیل است و بل چهار هزار
ملک نژاد و ملک همت و ملک طلعت | چو او کجاست یکی از همه ملوک بیار
اگر کسی بهنر یا بفضل یا بنسب | خدایگانی یابد امیر دارد کار
نکو دلست و نکو دولت و نکو مذهب | نکو خصال و نکو طلعت و نکو کردار
دل و زبان و کفش را موافقند بهم | که وفا و که بخشش و که گفتار
کناره باشد باران نوبهاری را | فضایل و هنرش را پدید نیست کنار
بساکسا که رسید از عطا و نعمت او | چنانکه من بتوانایی و بدستگذار
چنان شدم ز عطاهای او که خانه من پر | تهی نباشد روزی ز سایل و زوار

چه چیز دانم کرده چه شکر دانم گفت | زمین چگونه کند شکر ابر باران بار
از آن عطا که بمن داد اگر بمانده بدی | بسیم ساده برآوردمی در و دیوار
بوقت بازی اندر سرای کودک من | بسان خشت همی بازگسترد دینار
بشکر او نتوانم رسید پس چکنم | ز من دعا و مکافات از ایزد دادار
همیشه تا نشود خاک عنبر اشهب | همیشه تا نشود مشک لؤلؤ شهوار
همیشه تا ندمد در میان سوسن موی | همیشه تا ندمد در کنار نرگس خار
عزیز باد و بر او این جهان گرفته سکون | امیر باد و بدو مملکت گرفته قرار
کجا موافق او را نشسته باشد تخت | کجا مخالف او را نشسته باشد دار
فلک مساعد و بازو قوی و تیغش تیز | خدای ناصر و تن بی گزند و بی آزار

با من امروز که بوده است بدین دشت اندر | تا ببیند که چه کرد آن ملک شیرشکر
هر که او صید که شاه دید است امروز | نه بداند بخبر تاش نکویی بخبر
چه توان گفت که امروز چه کرد و بنمود | آن خداوند سخاپرور بسیار هنر
که توانستی آن صید بسر برد چرا و | که توانستی آن شغل چرا و برد بسر
هیچ خاطر نتوانگرد مراین حال صفت | گر بود خاطر کس را بچنین جای خطر

صیدگاه ملک دادگر عالم را / باز نشناختم امروز همی از محشر
از غلامان حصاری چو حصاری کرده / گرد دشتی که بصد راه پرد مرغ بپر
از دد و دام چنان گشت همی دشت دوان / که همی تیره شد از دیدن آن دشت بصر
مرغ از آن پرده برون رفت ندانست همی / زان سواری که همی پرده زدند آن لشکر
ملک عالم عادل پسر شاه جهان / میر ابو احمد محمد سرافراز گهر
در میان چپ و در تاخت کمان کرده به / جفت با عزت و با دولت و با فتح و ظفر
از چپ و راست نگاری همی افکند به تیر / تا بیفکند نگاری پی بی اندازه و مر
ناوک او چو بزد بر جستی از پهلوی رنگ / سفری کردی چندانکه کند چشم سفر
غرم دیدم چو خسک کرده ز پیکان پشت / گرگ دیدم چو سغر کرده ز نیش ناوک سر
آن همی رفت و همه روی پر از خون دو چشم / وین همی گفت و همه سینه پر از خون جگر
راست گفتی که شکسته سپه خانندی / پیش محمود شه ایران در دشت کبر
گوره خر بود همه دشت برافکنده بهم / همه را دوخته پهلو و سر و سینه و بر
هیچ شه را بجهان صید کجا بود چنین / هیچ شه کرد چنین صید بآفاق اندر
راست گفتی که بدین روز همی در نگرم / کو برآمیخته باشد بصف اندر خنجر
همچنان کین گله گور درین دشت فراخ / لشکر دشمن او خسته و افکنده بشمر

ای

این ز کوپال گران خوردن مغفر همه بیت / آن ز خون دل و از خون جگر شسته‌تر
بر دل هر یک از ناوک او سیصد راه / در بر هر یک از نیزهٔ او سیصد در
لشکر دشمن او مویه کر و لشکر او / لب پر از خنده و دلها همه پر ناز و بطر
من در آن فتح یکی مدح بر او خواندم / مدح او خوانده و زو یافته بسیار زر
فال نیکو زدم او جو که چنین باشد راست / تا ز نم زفیان هر روز یکی فال دگر
تا بتلخی نبود شهد شهی همچو شرنگ / تا بخوشی نبود صبر سقوطر چو شکر
تا بتابش نبود نجم سها همچو سهیل / تا بخوبی نبود هیچ ستاره چو قمر
کامران باش و بهمت رس و بی انده زی / شادمان باش و ز جان و ز جوانی بخور

نبود عاشقی امسال مرا در خور / کنون که آمد بر خط بهشتاد باد بسر
مرا تو گویی که ز عشق چون نکنی حذر / کسی بای مرا گو کند ز عشق حذر
اگر بدست نفتی حذر چنان نکنی / که رفته بودمی از دست و بردمی خر زر
برآسمان ز غم عاشقی است اختر من / برآن گری که مرا و را چنین بود اختر
تو گویی این دل من جایگاه عشق شده است / نه جایگاه که لشکرگهی پر از لشکر
هنوز عشق کهن خانه باز داده نبود / که عشق تازه بدر باز کوفت حلقهٔ در

خدای جز دل من عشق را پدید کناد / دری اگر بجهان اندرون دری دیگر
اگر بشهد و شکر ماند آن لطافت عشق / ملول گشتم و سیر آمدم ز شهد و شکر
دلم تباه شدی پستی ز عشق اگر شب و روز / نه مدح خسرو غازی فکندمی در بر
امیر عالم عادل محمد محمود / که روزگار بدو بازیافت عدل عمر
بزرگواری کز روزگار آدم باز / چو او و چون پدر او ملک نبود دگر
چو علم خواهد گفتن پسند باید سوخت / که بیم چشم بدان دور باد از آن مهتر
بخوب سیرتیش گر بخواهی آگه کنی / مصنفی ز بانی دو صد کتاب سیر
خدای در سر او همتی نهاد بزرگ / چنانکه گنج برنج است از آن دل لشکر
همانکه همت داده است طاقتی بدهاد / چنانکه باشد با همت چنان درخور
بیابد آخر سلطان ز پا دود نظرش / بکام خویش رسد میر و ما همه یکسر
یکان یکان هم از اکنون همی پدید آمد / برین حدیث گواهی دهد دوات گهر
ایا برتبت و قدر و جاه افزون / ایا بمنزلت و نام نیک اسکندر
چرا دوات گهر داد شاه شرق بتو / درین حدیث تأمل کن و نکو بنگر
دوات را غرض آن بود کاندران قلم است / قلم برابر تیغ است بلکه فاضل تر
نیاید آنکه ز نوک قلم پدید آید / ز ذوالفقار علی و ز تیغ رستم زر

قلم بپاسخی آن کارها تواند کرد / که عاجز آید از آن کارها قضا و قدر
قلم بود که ز جا پی بتو سخن گوید / که مرغ اگر ز برش بگذرد بریزد پر
ملوک را که و بیگاه پیش دشمن خویش / قلم بمنزلت لشکری بود بی سر
بسا سپاه گرانا که بی سپاه شدند / ز جنبش قلمی تار و مار و زیر و زبر
ملوک را قلم و تیغ برترین سهمی است / بترسد از قلم و تیغ شیر شرزه نر
بنای ملک بتیغ و قلم کنند قوی / بدین دو چیز بود ملک را شکوه و خطر
همه شهان و بزرگان و خسروان جهان / بدین دو چیز جهان را گرفته اند بسر
گهی ز نوک قلم گنج کن ز خواسته پر / گهی به تیغ زمین کن ز خون دشمن تر
دوات را غرض آن بود همچنین غرض است / در آن طویله گوهر که یافتی ز درر
ترا گهر نه ز بهر توانگری داده است / خدایگانا از زینت اندرین مضمر
عزیزتر ز گهر در جهان چه چیز بود / گهر بر تو فرستاد یاد دادت زر
مرادش آنکه تو بی عیب و پاک چون گهری / دگر که از تو برافروخته است روی گهر
سه دیگر آنکه مرا نیست از تو هیچ دریغ / ز گنج و گوهر و پیل و سپاه و تاج و کمر
عزیزتر ز تو بر من درین جهان کس نیست / عزیز بادی و خصم تو خوار و خسته جگر
بگنجهای گهر و سیم و زر نهاد چشم / همه ز بهر تو بر دار و از جهان برخور

غنایی است بکار تو شاه مشرق را — چنانکه ایزد را در حدیث پیغمبر
همی سزد همه رو بیا که بنگری — وزان پدر که تو داری سزای چون تو پسر
همیشه تا نجهد ز آهنینه مرز نگوش — همیشه تا ندمد ز آبگینه سیسنبر
همیشه تا نبود چون شکوفه آذرگون — همیشه تا نبود ارغوان چو نیلوفر
به تندرستی و شاهنشهی و روزبهی — همی گذار جهان را بکام و تو مگذر

ای از در دیدار پدید آی و پدیدار — آن روی کردن تو چو بستان گل پربار
تا کی تو ز من دور و روز اندیشه دوری — من با دل پرحسرت و با دیده خونبار
دوری تو از دوری تو سخت برنجم — امید همی نیست چو زینگونه بود کار
اول دل من کرم همی داشتی و من — دل بر تو فرو بسته بدان شیرین گفتار
روزی که جدا ماندمی از تو پس من — صد راه رسول آمده بودی و طلبکار
کردار کسی کردی دل بتو دادم — چون دل بشد از دست به ستی در کردار
آن خوش خوی خوش کنشی بد که دلم را — در بند تو افکند و مرا کرد چنین زار
یکبار پدید آر و مرا شاد کن ای دوست — گر هیچگهی شاد شده استاز تو بدیدار
خوارم بر تو خوار چه داری تو رهی را — بر من بنده میرم نبود بنده او خوار

میر همه ایران پسر خسرو ایران — بواحمد بن محمود آن ابر درم بار
ابر درمش خواندم و این لفظ خطا بود — محتاج شد این لفظ که گفتم به استغفار
چون من بجهان هیچ کسی ابر درم خواند — آنرا که همی بارد روز و شب دینار
آری ره و رسم پدر خویش گرفته است — کایزد ش معین باد و همه وقت نگهدار
محمود و محمد ملکانند و شهانند — این خوی و چنین را بدل و دیده خریدار
امروز که دانی ز امیران جز از ایشان — شایسته بدین ملک و بدین کار و بدین بار
گر نام نکو باید و کردار نو آیین — دارند بحمد الله هستند سزاوار
جاوید بدین هر دو ملک ملک قوی باد — تا کور شود دشمن بدبخت نگون سار
تا ملک بدین هر دو قوی باشد و دلشاد — دشمن چه خورد جز غم و اندیشه و تیمار
بی نیت نیک و دل و مذهب پاکت — و ایزد بود آنرا که چنین خلق بود یار
ای با پدر خویش موافق به همه چیز — وز مهر پدر بر تو پدید آمده آثار
این سیرت و این عادت و این خوی که تو داری — کس را نبود تا نبود بخرد و هشیار
مردم بخرد هرچه بخواهد بکف آرد — چیزی ندهد به ز خرد ایزد دادار
فردوس بیابند بتوحید خداوند — توحید خداوند خرد کرد پدیدار
چندین شرف و فضل و بزرگیست خرد را — ای از خرد آنجا که خرد را نبود یار

آگاه شده‌است از خرد تو پدر تو / زین روی دل از کوشش تو داد بیکبار
برخیره نکرده‌است بنام تو سراسر / این ملک بی اندازه و این لشکر جرار
تو نیز همه روز در اندیشهٔ آنی / کانچه بکنی کز تو نگیرد دلش آزار
شب خواب کند هر کس و تو هر شب تا روز / از آرزوی خدمت او باشی بیدار
آنرا که ترا گوید تو خدمت او کن / او را بر تو نیز تراست از همه بازار
این کیست که این لفظ همی گوید با تو / جز من که بهر شعر همی گویم هموار
تا لاله خود روی نگردد چو گل سیب / تا نرگس خوشبوی نگردد چو گل نار
تا وقت بهار آید هر وقت بهاری / از گل چو دو رخسار بتان گردد گلزار
دلشاد زی و کام روا باش و ظفر یاب / برکام هوا خواه و دل دشمن غدار
از روی نکو کاخ تو چون خانهٔ مانی / وز زلف بتان بزم تو چون کلبهٔ عطار
عید تو همه فرخ و روز تو همه عید / وز دیدن تو فرخ روی همه احرار

ای سراپای سرشته ز می و شیر و شکر / از خد ترک نیاید ز تو شیرین تر
لب تو طعم شکر دارد و در صل گل است / کس ندیده‌است بگیتی گل با طعم شکر
بوسه زان لب شیرین بسی یافته‌ام / هرگز هر کجا بوس تو آمد دل و جان را چه خطر

هر که چیزی ز کسی برد خبر دارد از آن / تو دلم بردی و ای ماه ترا نیست خبر
یا تو از جملهٔ نیکویان چیز دگری / یا مرا با تو و با عشق تو حالی است دگر
من که هر ساله دل خویش نگه داشتمی / بحذر بودمی از عشق و پس و پیش حذر
تا ترا دیده‌ام ایا دگرسان شده‌ام / با خلل گشت همی حال من و حال حذر
جای شکر است نگارا که تو در پیش منی / ور نبودی تو چنین بودمی امروز دگر
عشق و جز عشق مرا بد تو انده نمود / دولت میر نگهبان من است ای دلبر
میر بو احمد بن محمود آن بار خدای / که چو خورشید برافروخت بدو روی گهر
ای پسندیده برادی و بگردی معروف / ای سزاوار بشاهی و بتاج اندرخور
از نکو رسمی و نیکو دلی و نیک خوئی / بسوی اوست همه چشم و دل و گوش پدر
اندرین ایام از نادرها نادره است / پسری با پدر خویش موافق بسیر
میر همچون پدر آمد بسرشت و بنهاد / تخم چون نیک بود نیک پدید آرد بر
پدر از مردی در شیر زند نیزه بدست / پسر از مردی با پیل زند نیزه ببر
پدر از ملک زمین بیشترین یافته بهر / پسر از کتب جهان بیشترین کرده زبر
پدر آنجا که سخن خواهد بشکافد موی / پسر آنجا که سخن گوید بچکاند زر
او سخن خواهد پاکیزه چو در بافته در / وین سخن گوید پیوسته چو پیوسته درر

سخن آرایان انجب که سخن گوید میر / خیره مانند و ندانند سخن بر دبیر
سخن آموز از و هر که سخن گوی تر است / وین شگفتی بود از کار جوانی بهنر
این هم از بخت بلند است و هم از اختر نیک / شاد باش ای ملک نیکخوی نیک اختر
باش تا بینی این اختر و این بخت بلند / چه کنند و چه نمایند بایام اندر
کمترین چیز که این بخت بدو خواهد داد / کنجهای ملکانست و ولایت یکسر
میر محمود بشادی و بشادی بر باد / تا ببیند هنر و دولت و اقبال پسر
دولتی دارد چندانکه بر اندیشد دل / دولت عالی با همت عالی همبر
آخر آن دولت و آن همت کاری بکنند / این سخن را که همی گویم بازی مشمر
باش تا شاه جهان شاه مرا امر کند / که سپاه و بنه بردار و ز جیحون بگذر
دشمنان را همه برگیر و ولایت بگشای / بس بپیروزی بگرد و بشادی و ظفر
آن نماید ز هنر آن کند آن شیر نژاد / که نکرده است مگر صد از آن رستم زر
بسوی غزنین با پیل گران حمل کند / بنه خان خطا یا بنه خان شدر
تا نباشد چو عید دم هنگام زوال / تا نباشد چو نماز دگری وقت سحر
شادمان باد و بعدلش همه گیتی چو بهشت / خانمان عدو و دولت او زیر و زبر
عید او فرخ و فرخنده و او فرخ روز / روز عید عدو و دولت او هر چه بتر

وله

ای دل ناشکیب مژده بیار / کامد آن شمسه بتان بهار
آمد آن سرو جلوه کرده باغ / آمد آن گلبن چمیده ز بار
آمد آن بلبل چمیده بباغ / آمد آن آهوی چریده بهار
آمد آن غمگسار جان و روان / آمد آن آشنای بوس و کنار
آمد آن ماه با هزار ادب / آمد آن روی چون هزار نگار
آمد آن مشکبوی مشکین موی / آمد آن خوب روی نیک شعار
گر ز شهد از فراق بودی تو / خویشتن را کنون ز شهد بدار
زین هنگام تر نباشد وقت / زین دلارام تر نیاید یار
عشق را باز تازه باید کرد / عاشقی را بپا ز دیگر بار
اندرین عشق تو غزلها گو / پس بگوش خدایگان بگذار
آفتاب خدایگان که بدو / چون گل افروخته است روی تبار
میر عادل محمد محمود / پشت دین محمد مختار
آنکه گیتی بروی او بیند / خسرو شاه بند شیر شکار
آنکه دولت چو بندگان مطیع / خدمت او کند لیل و نهار
تبر از خدمت مبارک او / نیست اندر جهان سراسر کار

خدمت او امیدوارتر است / از دعاهای عابدان بسیار
هرچه باید ز آلت ملکان / همه دادستش ایزد دادار
گر سرمایهٔ مهی هنر است / هنرش را پدید نیست شمار
ور بزرگی بفضل خواهد بود / فضل او را پدید نیست کنار
روز چوگان زدن سواره شود / گوی او بر سپهر دایره‌وار
و اندر آماج گاه راه کند / تیر او اندر آهنین دیوار
نامهٔ نانوشته برخواند / خاطر پاک برموز هزار
گویی آن خاطر زدودهٔ او / یابد اندر ضمیر هر کس بار
زانچه امسال کرد خواهی تو / رایش آگاه گشته باشد پار
هرچه بر عالمان بود مشکل / زو بپرسی بدم کند تکرار
دولت او بر او بر آسان کرد / هرچه بر مردمان بود دشوار
گویی او از کتابهای جهان / برگزیده است نکتهٔ اسرار
چون بسم بر سر زبان دارد / فقه و تفسیر و پند و اخبار
گرچه گیتی بجمله در کف اوست / ور چه آگنده گنجهاش چو بار
همتش برتر از توانایی است / ارد داد و دهش بیشتر ز دست گذار

ابر و دریا سپهر تر از طبع / دستش از هر دو ننگ دارد و عار
در خزان از زران بریزد برگ / نیم آن کز دو دست او دینار
پادشا این چنین بود که دهند / پادشاهان بفضل او اقرار
مملکت را ملک چنین باید / تا بود کار ملک راست چو تار
آفرین بر چنین دولت باد / آن بلند اختر بلند آثار
کز همه خسروان عصر جز او / کس ندارد دل پسر بدین کردار
ای ملک زاده فرشته خوی / ای بتو شادمان دل احرار
گفتگوی تو بر زبان دارد / پیش بینان زیرک و هشیار
هر که فردای خویش را نگرید / چنگ در دامن تو زد استوار
فر شاهی خدای با تو داد / گر ز مردم بداند این مقدار
ماه و خورشید را قران باشد / هر کهی با پدر کنی دیدار
همچنین باش سالهای دراز / دل سلطان گرفته بر تو قرار
کار تو با سعادت و اقبال / وز تن و جان خویش برخوردار
دیدن شاه بر تو فرخ باد / همچو بر شاه دیدنت هموار

دوش مستوار یک بوقت سحر | اندر آمد بخیمه آن دلبر
راست گفتی شده است خیمهٔ من | برج او در میان برج قمر
چنگ در بر گرفت و خوش بنواخت | وز دو پسته فرو فشاند شکر
راست گفتی بگنبد اوست درون | بتی و بت پرستی اندر بر
پنج وش می بخورد و پر گل گشت | روی آن روی نیکوان یکسر
راست گفتی ز رخش گلستان بود | می سوری بهار گل گستر
مست گشت و ز بهر خفتن ساخت | خویشتن را کنار من بستر
راست گفتی کنار من صدف است | کاندرو جای خویش کرد گهر
زلف مشکین بروی بر پوشید | دست من زیر کرد و زلف زبر
راست گفتی کسی نهان کرده است | سمن تازه زیر سیسنبر
زلفاو را بدست بگرفتم | زنخ کرد او بدست دگر
راست گفتی نشسته‌ام بر آب | گوی و چوگان شه بدست اندر
پادشازاده یوسف آنکه هنر | جز بنزدیکیاو نکرد مقر
راست گفتی هنر یتیمی بود | فرد مانده ز مادر و ز پدر

بر گرگوی زد همی خسرو | بر یکی تازی اسب که پیکر
راست گفتی بباد بر جم بود | گر بود باد را ستام بزر
خم چوگان بکوه بر زد و شد | گوی او با ستارگان همبر
راست گفتی برابر خورشید | خواهد از گوی ساختن اختر
از سر کوه بر زد او بر تافت | آن که گه کز آن جهد گذر
راست گفتی سپهر کانون گشت | و اختران اندران میان اخگر
زلزله در زمین فتاد و خروش | از تکاپوی آنکه زد بر
راست گفتی زمین بر آن گشت | زیر آن باد پی چو منظر
کوه بر تافت این زمین نایافت | بار آن کوه سنب کوه سپر
راست گفتی جبال حلم امیر | بار آن کوه پاره بود مگر
چون بر آمین نشسته بود برای | آتش کرد بند شیر شکر
راست گفتی قضای تیغ است | بر نشسته بکار بود بقدر
دیدی او را بدین گران قیمت | کردگان شیر گشت شرزه نر
راست گفتی بنزد فرهاد است | بیستون را همی کند به تبر
گر بلاهور بوده دیده پی | که چه کرد از دلیری و زهنر

راست گفتی در ختا بودند / بارشان تیر و نیزه و خنجر
رده کرد سپاه بگرفتند / گرد و گیر شد همه کو و در
راست گفتی سپاه یاجوجند / که نه اندازشان پدید و نه مر
شاه ایران بتاختن شد شیر / رفت و با شاه بی سپاه و حشر
راست گفتی همی بمجلس رفت / یا از آن تاختن نداشت خبر
پشت آن لشکر قوی بشکست / از پس آن نشست بی لشکر
راست گفتی که نره شیری بود / گله غرم و آهوی اندر در
تیر او خورده بودی اندر دل / هر که زایشان غزو نهادی سر
راست گفتی خدای گشت به تیر / دل ایشان یکان یکان بشکر
روزی اندر حصار برهمان / اوفتاد آن شه ستوده سیر
راست گفتی که آن حصار بلند / خیبر است و میر من حیدر
دی همی آمد از بر سلطان / آن نکو منظر و نکو مخبر
راست گفتی نغند یا رستی / بر نهاده کلاه و بسته کمر
گفتم از خلق او سخن گویم / تو ز ما برده این حدیث بسر
راست گفتی کسی من بر بیخت / ط / نافه مشک و بیضه عنبر

جودا او را بخواب دیدم دوش / پیش کرد توده توده زر
راست گفتی یکی درختی بود / برگ او زر و بار او زیور
شادمان بد و می دهش صیمی / که چونی بسته صورتگر
راست گفتی بدستش اندر گشت / جام ما رنگ و شعله آذر
بر کفش پیال و ماه باده و می / گر خمش چون بکند دهقان سر
راست گفتی بر آمد از چرخم / ماهی از آفتاب روشن تر
فرخش باد عید آنکه بعید / کارد بنهاد بر گلوی پسر
راست گفتی دو دیده خواهد کرد / لاله را به برگ نیلوفر

سروی گر سر و ماه دارد بر / ماهی گر ماه مشک بارد و عنبر
ماهت با مشک سیم دارد همبر / سروت بر لاله لاله دارد زیور
شکر داری چنانکه داری لولو / روزی بر من بوسه باری بشکر
یکچند از درد عشق زاری کردم / زاری دیدم چنانکه خوار بی مر
من بسیاری غم تو خوردم جانا / زین روی ای بت بروی زردم چون زر
دارم بر رخ ز اشک جوی جاری / رویم زرد است و تن چو موی لاغر

گر من از بزم میر بوی یابم / گردد کارم ز بخت روزی بهتر

خسرو یوسف که از یلان کین جوید / باشد دادش همیشه با دین همسر

از خون بر دشت ساده آتش اندر / گردد ستاره که بگذرد هامون یکسر

از دل دریاست او و جیحون از کف / در صدر حاتم است و بزین حیدر

از خون دشت فراخ مدهون گردد / چون گرد او از نیام برون خنجر

احسنت ای خسروی که رادی طبعت / رادی کردی بسی و دادی گوهر

هرگز بی تو مباد شادی روزی / دایم چونین امیر باد پی و بر

تیر تو در مغز شیر مسکن خواهد / نبود با ناوک تو آهن مکر

گردون میدان شود چو بازی چوگان / دریا صحرا شود چو سازی لشکر

گیتی زرین شود چو آغازی بزم / خارا پر خون شود چو تازی اشقر

ماهی گر ماه جام دارد و ساغر / شیری گر شیر ملک دارد و کشور

بری گر بر درع دارد و مغفر / ابری گر ابر تاج دارد و افسر

فرخ شاهی خجسته داری اختر / بر هر گردن ز شکر داری چنبر

دشمن را در دو دیده دارد اخگر / گویی در آب تیغ دارد آذر

گردون سازد همیشه کارت نیکو / زیرا که چون تو ندید شاهی صفدر

فارغ نبوی ز جنگ گاهی هرگز / گاهی ملحد کشتی و گاهی کافر

گویی گز روی خویش داری مجمر / گویی گز خلق خویش داری مجمر

گویی گز فضل خویش داری گوهر / گویی گز دست خویش داری کوثر

یابند از خدمت تو نعمت اخوان / نعمت باشد جزای خدمت درخور

دولت با تو گرفت صحبت دایم / گردد تا از تو همیشه دولت مفخر

صفدر چون تو نبود در پیش ایام / مهتر از تو نبود جم با نوذر

تا نبود هیچ ماه پروین تابان / تا نبود هیچ لاله نسرین پرپر

شادمان بادی مدام و غمگین دشمن / در تن پیکان تو و زوبین بر سر

مرا بپرسید از رنج راه و شغل سفر / بت من آن صنم ماهروی سیمین بر

نخست گفت که جانا ترا چه شد که چنین / شکسته گونه بر تو کار کرده غبر

چو سرو سیمین بودی چو نال زرد شدی / مگر ز رنج بنالیده بر راه اندر

مگر دل تو بجان و مگر فریفته شد / مگر ز عشق کسی پر خمار داری سر

مگر ترا ز کسی نکبتی رسید بروی / مگر مخاطره کرده بجای خطر

مگر ز خوابگه شیر برگرفتی صید / مگر ز بازوی سیمرغ باز کردی پر

مگر ز مار سیه داشتی به شب بالین | مگر ز گرد دم خار داشتی بستر
مگر هوای دل از تو بپرده بد بقهر | مگر شرنگ غذا کرده و بجای شکر
جواب دادم کای مهر روی غالیه موی | نه من ز رنج کشیدن چنین شدم لاغر
مرا جدا سپاهی درگاه میر ابویعقوب | چنین نزار و سر افکنده کرد و خسته جگر
سه ماه بودم دور از درسرای امیر | مرا بدین سه مه اندر نه خواب بود و نه خور
کنون که باز رسیدم بدین مظفر شاه | کنون که چشم فکندم بدان مبارک در
قوی شدم بامید و غنی شدم ز نشاط | دلم گرفت قرار و غمم رسید بسر
بوقتی آمدم اینجا که در گهر نفزود | یکی فرشته زین خسرو فرشته فر
یکی فرشته آمد بخوشترین ایام | یکی فرشته آمد به بهترین اختر
بطالعی که امارت همی فزود شرف | بساعتی که سعادت همی نمود اثر
اگر همی به پسر تهنیت بود واجب | بدین پسر که ملک یافته است واجب تر
که این خجسته پسر وین بزرگوار خلف | ز هر دو سوی بزرگ آمد و شریف گهر
سپه کشان پسران از بهر خدمت او | همی دهندم از کودکی کلاه و کمر
به نیکویی پدرش را امید هست در او | وفا کناد خدا اندر او امید پدر
امیر یوسف را اندر آسمان شجری است | ار که جز بشارت و جز تهنیت ندارد بر

کدام بر که من اندر زمین همان شجرم | شجر که دیده نیایش بر و ستایش گر
شجر نباشم لیکن کدام بر که خدای | ز بهر تهنیت میرم آفرید شجر
که تا بخدمت او اندرم بسی بیم | ز بهر تهنیت و شغلهای دیگر
کهش به پیل کنم تهنیت کهی بغلام | کهی بحاجب شایسته و کهی به پسر
همیشه حال چنین باد و روزگار چنین | امیر شاد بدو باد و کهتر و مهتر
بشادکامی بر کاخ نو نشسته همی | ز کاخ بر شده تا زهره ناله زمر
چگونه کاخی کاخی چو گوشهٔ حرمین | ز پای تا سر چون مصحفی نبشته بزر
چهار صفه و در هر یکی گشاده دری | چنانکه چشم کند از چهار گوشه نظر
دری از و سوی باغ و دری از و سوی راغ | دری از و سوی بحر و دری از و سوی بر
سفید کرده بکافور سوده و بگلاب | نگار برده در ولیشم و ترکی و مرمر
بجای شنگرف اندر نگارهاش عقیق | بجای صاروج اندر پی و بناش درر
بنفش اندر عود سیاه و صندل سرخ | نگاکش اندر مشک سیاه و عنبر تر
چو رای میر بلند و چو حزم میر قوی | چو خوی میر قوی و ستوده و درخور
ز برج آن بتوان برد ز آسمان پروین | ز بام آن بتوان دید سد اسکندر
اگرچه سیر قمر بر صحیفهٔ فلک است | برابر سر دیوارهاست سیر قمر

زبس بلندی بالای او ندا کرد — شمار کنگرهٔ برج او ستاره شمر

فرود کاخ یکی بوستان چو باغ بهشت — هزار گونه بدو نقش تندس دلبر

ز لاله های مخالف میانش چون فرخار — ز سروهای نونده کرانش چون کشمر

هزار دستان بر شاخ سرو او بخروش — چو عاشقان فراق آزموده و پیچ

چو زلف خوبان در جویباش مرزنگوش — چو خط خوبان بر مرزهاش سیسنبر

سپهر برده از این کاخ و بوستان خجلت — خدایگانا زین کاخ و بوستان برخور

خجسته تر ز همه خسروان بفضل و هنر — بقدر و منزلت از هفت آسمان بگذر

بروز بزم حدیثی ز تو و صد بدره — بروز رزم غلامی ز تو و صد لشکر

ستوده بکمال و ستوده بخصال — ستوده بنوال و ستوده بسیر

مقدمی بعلوم و مقدمی بادب — مقدمی بسخا و مقدمی بهنر

بسا کسا که نه چون منظرست مخبر او — تراست منظر زیبا موافق مخبر

بروی الحق تو کردی همی بنازک سال — بسا لهای فراوان نکرد رستم زر

کرا و بصید که اندر کمند گور افکند — تو شیر شرزه فکندی و گور شیر شکر

ورا و بجنگ نخوردی دو پیل گردی به تیغ — به تیر پیله ز پیلی تو کرده ده و تبر

نکو دلی و نکو مذهب و نکو سیرت — نکو خوی و نکو مخبر و نکو منظر

همیشه از پی کین خواستن ز دشمن دین — قبای تو زره است و کلاه تو مغفر

همه کسی ز قضا و قدر بترسد باز — ز ناوک تو بترسد همی قضا و قدر

چه ابر با کف دینار بار تو و چه گرد — چه بحر با دل پهناور تو و چه شمر

کسی که بر نشنید نام چاکریت بدو — زمانه بندهٔ او باشد و فلک چاکر

بروز معرکه از تو حذر نداند کرد — کسی که او ز قضای خدای کرد حذر

همیشه تا نبود نزد مردم بخرد — گمان بجای یقین و عیان بجای خبر

امیر باش و خداوند و پادشاه جهان — زمانه پیش تو از هر بدی همیشه سپر

نهاده ملکا زا بکام خود برگیر — چمیده ملکا زا با مینی تو بخر

خیز تا برد و نظاره شوم ای دلبر — بدر خانهٔ میر آن ملک شیر شکر

میر یوسف که همی تازه کند رسم ملوک — میر یوسف که همی زنده کند نام پدر

بدر خانهٔ آن بار خدای ملکان — کاخهاییست برآورده شگفت اندر خور

کاخهایی که سپهریست بهر کاخی بر — کاخهایی که بهاریست بهر کاخ اندر

هر یکی از خوبی چون باغ بهنگام بهار — در درفشانی چون ماه بهنگام سحر

هر یکی همچو عروسی که بیاراید روی — زیر هر حلّه فرو پوشد دیبای بزر
خاصه آن کاخ که بر درگه او ساخته‌اند — آن نه کاخیست سپهریست پر از شمس و قمر
بدل پنجره بر گردش سیمین جوشن — بدل کنگره بر برجش زرین مغفر
بزمگاهیست چو از دور درو درنگری — رزمگاهی را ماند همه از تیغ و سپر
سایبانهاش فروهشته و کاخ اندر زیر — همچو سیمرغ برافکنده بپا اندر پر
بندگان و رهیان ملک اندر آن کاخ — دست برده بنشاط دل برناز و بطر
این بدستی درمی کرده بدستی دینار — وان بدیگر دستی گل خود روی بدستی ساغر
پس بهر پنجره بنهاده برافشاندن را — بدره و شکّه بهم پر ز پتانی و بکر
مطربان رود و نوا زو رهیان در افشان — دوستداران می خوار و بگان لاغرخور
زیر هر کامی گرد آمده مردم کوئی — دستشان زر لبالب و پایشان همه سر
این همیگوید بخش تو چه آید بنمای — وان همیگوید قسم تو چه آید بشمر
راه چون پشت پلنگ از خاک چو ناف غزال — آن بدینار درست و این بمشک اذفر
نه همانا که چنین کاشته بود افریدون — نه همانا که چنین ساخته بود اسکندر
تو چه گوئی که امیر این همه از بهر چه ساخت — وین همه شغل ز بهر که گرفت اندر بر
از پی حاجب طغرل که ز شاهان جهان — حاجبی نیست چنو هیچکسی را دیگر

بپسند دل خویش از تو همی خواست زنی — ز تباری که بپرورده است با اصل و گهر
هر چه شایسته بکرد آنچه ببایست بداد — کار او کرد تمام و شغل او برد بسر
آنچه او کرد بتزویج یکی بندهٔ خویش — نکند هیچ شهی از پی تزویج پسر
آن سهالی که درین خدمت حاجب فشاند — سر بعیوق برآورد و بخندید زبر
خدمت میر ز دل کرد همی تا از دل — خدمت او کند امروز بر انگور بتر
خدمتش بود پسندیده بنزدیک امیر — لاجرم میر کله داد مر او را و کمر
اینت آزادگی و بارخدائی و کرم — اینت احسانی کازانه کنار است و قیم
آنخداوندی کز فضل خدائی چه که کرد — آن ملک زادهٔ آزادهٔ کهتر پرور
خادمی کو را مخدوم بسی شاید بود — بس عجب نیست اگر به بود از مهتر
شکّا ما که خداوند چنین یافته‌ایم — بردبار و سخی و خوب‌خوی و خوب‌سیر
همه ستوده بخصال است و ستوده بفعال — همه ستوده بفعال است و ستوده بهنر
چون قدح گیرد خورشید هزاران مجلس — چون عنان گیرد جمشید هزاران لشکر
تیغ او چیست بنام و تیر او چیست بفعل — تیغ او بازوی فتح و سر او پشت ظفر
او یقین است و جز او هر چه تو بینی چو گمان — او عیان است و جز او هر چه تو بینی چو خبر
گر هنر خواهی از درگه او دور مشو — ور شرف خواهی از خدمت او در مگذر

زین شرفهای بی و چیزی نبود به شرف / زان خطرهای بی و چیزی نبود به خطر
تا ز الماس پس آذر ندمد مرز نکوش / تا ز پولاد بدی سه ندمد سیسنبر
کامران باد و بجنگ اندر بازوی علی / پادشا باد و بملک اندر با عدل عمر

هر کرا مهتریست اندر سر / گو ز درگاه میر ما مگذر
در جهان خدمت امیر فرست / خدمتی کان نه بر در کی بر
آسمان خواهی که بر دارد / یابدی جای کمترین چاکر
من نه بر خیره ایدر آمده‌ام / مر مرا بخت ره نمود ایدر
بخت من در جهان نگشت و ندید / هیچ درگاه ازین مبارکتر
آمد و مر مرا اشارت کرد / که ببند دل درین مبارک در
گر ترا مهتریست اندر دل / ور ترا خواجگیست اندر سر
درگهی یافتی چنانکه کند / مر ترا زود خواجه و مهتر
تو بدین در مدام خدمت کن / تا رسانم ترا بخدمت گر
بخت من رهبری خجسته پی است / کس ندارد چو بخت من رهبر
مر مرا ره بدرگهی برده است / درگهی کش هست با فلک همبر

درگه پادشاه روزافزون / درگه خسرو ستوده سیر
عضد دولت و مؤید دین / میر یوسف سپهبد لشکر
آن سپهبد که باد حمله او / بگسلاند ز روی کوه کمر
آن سپهبد که زخم خنجر او / خف کند بر سر عدو مغفر
پیش تیرش عدو برهنه بود / ورچه دارد ز کوه قاف سپر
خنجر او ز بس جگر که شکافت / گوهر او گرفت رنگ جگر
روز کین با خدنگ و نیزه او / دشمنش را چه غفلت و چه حذر
قلعه گو بجنگ آن آید / باره او چه آهن و چه حجر
هر که از پیش او هزیمت شد / از نهیب اندرون شود بسفر
آن هراسد بجنگ او که ازو / بهراس است شیر شرزه نر
گر بخواهد ز زخم گرز کند / کوه را خرد مرد و زیر و زبر
تیغ او ترجمان فیروزی است / نوک پیکان او زبان ظفر
هر سلاحی که برگرفت بود / با کفش پیشکار روانه خون
چشم بد دور باد ازو که ازو / زنده شد نام نیک و نام کهر
همچنان چون دل برادر او / شاد مانست ازو روان پدر

هر کجا زان ملک سخن گوئی — نخرد کس حدیث رستم زر
بتوان دید از و برای العین — آنچه یابی ز روستم بخبر
رادیی آمیخته است با کف او — همچو با دیده بصیر بصر
من یقینم که تا جهان باشد — زو بهی تر نزاید از مادر
این جهان گر بدست او بودی — داده بودی هزار بار دگر
چون قدح بر گرفت و ساغر خواست — این جهان زان بچشم او چه خطر
از حقیری که سیم و زر بر اوست — ننهد سیم و زر بگنج اندر
که دهد جز بهو شاعر خویش — زین شاهانه و ستام بزر
ای ترا بر همه جهان منت — ای ترا بر همه شهان مفخر
برکشیدی مرا بچرخ برین — قدر من بر گذاشتی ز قمر
زینت و ساز اسب من کردی — زانکه شاهان از آن کنند فخر
کامهائی ز در دگردی خشک — چشمهائی ز گریه کردی تر
جاه من بردی ای امیر ابر — کار من کردی ای ملک بگهر
خلعت تو مرا بزرگی داد — وین بزرگی بماند تا محشر
زین کنم تا مرا بپا باشد — بر — وین بماند ز من بدست پسر

میر محمود کاسب داد مرا — وز عطا کرد عیش من چو شکر
از پی خدمت شریف تو داد — تا روم با تو ساخته بسفر
تو چنان کز مروت تو سزید — کارهای گرفتنی اندر بر
اسب را با ستام نکو کردی — مر مرا با نشاط و عیش و بطر
شاد باش ای کریم بی همتا — ای نکو منظر نکو مخبر
بر همه کارهای خویش برس — وز تن و جان از جهان برخور
بندگان تو با عماری و مهد — باد جان تو با کلاه و کمر

این هوای خوش و این دشت لاله نخم — وین بهاری که بیاراست زمین اکسیر
ای بهار دگر کان بهاری که بهشت — کس بهاری نشنیده است تو خرم تر
باغها کردی چون روی بتان از گل سرخ — راغها کردی چون سبلت خوبان خضر
از تو شکر که ما مجلس آراسته گشت — مجلس آراسته و مرغ درآورد اسکر
ما درین مجلس آراسته چندانکه توان — میگساریم بیاد ملک شیر شکر
میر یوسف عضد الدوله سالار سپاه — روی شاهان سرافراز و بزرگان زگهر
آنکه نیکوتر و درخورتر و زیباتر ازو — هیچ سالار و سپه دار نبسته است کمر

صورتی دارد نیکو چو سخن گفتن خوب / عادتی دارد با صورت خویش اندر خور
بیت چندانکه درین شهر نباتست و درخت / اندران خلعت فضلست و در آن صورت فر
هرکه از دور بدو درنگرد خیره شود / گوید این صورت و این خلعت شاهانه نگر
عادت و سیرت او خوبتر از صورت اوست / ور چه در گیتی چون صورت او نیست دگر
در جهان هر دو تنی را سخن از منظر اوست / منظرش نیکو و اندر خور منظر مخبر
کس بود کو را مخبر بود و منظر نی / میر هم مخبر دارد بسزا هم منظر
ببزرگی چو سپهر است و بپاکی چو هوا / بسخاوت چو برادر بدیانت چو پدر
سیم و زر هر دو عزیزند و حریص است امیر / بر انداختن سیم و بخشیدن زر
خواسته گرچه عزیز است و خطرمند بود / بر آن خواسته ده خواسته را نیست خطر
مال گنجی بدهد چون قدحی باده خورد / بدلی خرم و روی خوش و لفظی چو شکر
باده خوردن ز همه خلق مر او را حلال / کس مبادا که بدو گوید تو باده مخور
شاعر از املاک خج آنچه آگاه شوند / که از ایشان بطراز مدیحی چو درر
او مرا خلعت و دیدار بتوقیع فرمود / که مرا مدحت او گشته بود اندر سر
خلعتی داد مرا قیمتی از جامهٔ خویش / کسوت قیصر و بر جامه‌اش ان قیصر
از پس خلعت شایسته با این صلتی / مر بدرفشانی چون شمس و نکویی چو قمر

صلتی چون سپری بود که گر خواهم ازو / پر توان کرد ز دینار مدور دو سپر
خلعتش داد مرا مرتبت جاه و جلال / صلتش کرد دل دشمن او زیر و زبر
من بتقصیر سزاوار بدی بودم و داد / نیکویی کرد فزون از حد و اندازه مگر
فرخی زیبد و واجب دو دست سزا / گر همه سال بدین شکر زبان داری تر
میر با تو ز خوی نیک بسال کرمی کرد / گرچه در سرها با میر برفتی بسفر
اشتر مرده کنون زنده توانی کردن / عیسی مریم گشتی تو بدین حال اندر
چند گویی که مرا چند شتر گشت سقط / این سقط باشد برخیره و کنون اشتر خر
هم شتر یابی ازین و هم شتر یابی از آن / گر ترا قصد شتر باشد و تدبیر شتر
تا نباشد بدرستی چو یقین هیچ گمان / تا نباشد بتحقیقت چو عیان هیچ خبر
شادمان باد و جوان بخت و جهاندار و ملک / کامران باد و قوی دولت و محمود اثر
فرخش باد سرا و سر سال عجم / دولتش باد و بهر کار ز یزدانش نظر

همی نسیم گل آرد بباغ بوی بهار / بیار چشم منا خیز و جام باده بیار
اگرچه باده حرامست طبع هم که گمر / حلال کرد بر عاشقان بوقت بهار
خدای نعمت‌ها را ز بهر خوردن داد / بیا و نعمت او را ز ما دریغ مدار

چه نعمت است به از باده خوار آنرا همین بس است دگر چند نعمتش بسیار
بخاصه اکنون کز رشک نگاره لاله دمید زلاله کوه چو دیبای لعل شد هموار
ز گلستان شکفته چنان نماید باغ که میر پرده زده پیش دشت بهر نگار
امیر ما عضد دولت و مؤید دین در امید بزرگان و قبله احرار
بزرگواری کاندر میان گوهر خویش پدیدتر ز علم در میان صف سوار
مبارزی که بمردی و چیره دستی دل چنو یکی نبود در میان صد هزار
دو مرد زنده نماند که صلح داند کرد در آن حصار که او یکه و تیر برد بکار
بروی باره اگر زند بنازی تیر ز سوی دیگر تیرش برون جهد ز حصار
سلاح درخور قوت هزار من گردی اگر بیابد او را زهی بنازی یار
کمان او را بسی نهاده پندار مهینه شاخ فتاده است از مهینه چنار
چنو سوار نیارد نگاشتن بقلم اگرچه باشد صورتگری بدیع نگار
ز دور هر که مر او را بدید بگرید گفت زهی سوار نکو طلعت نکو دیدار
ز خوب طلعتی و از نکو سواری وی ز دیدنش نشود سیر دیده نظار
درم کش است کریمی که در خزانه او درم بیابد چندانکه برکشد زوار
درم که بر همه شاهان بزرگ دارد قدر بر امیر ندارد برزه مقدار

اگر

اگر بیابد روزی هزار بدره درم هزار و صد بدهد کارش این بود هموار
مرا غم آید اگرچه مرا دلیست فراخ ز مال دادن و بخشیدنش این کردار
چنان ملک را باید که باشدی هر روز خزانه پر درم و پر سلیح و پر دینار
چو خرج خویش فرو شمرد و دخل خویش کند ز زر و سیم خزانه تهی بود ناچار
دگر که نام نکو یافته است نام نکو نکوتر از کهنها بود ده صد خروار
شه نظیر زان چیزی بود که تحفشان همی کنند بهر جای فضل او تکرار
بزرگتر زان چیزی بود کجا که از او همی رسد ز دل و دست او بدست گذار
هر آنچه من بگریی و فضل او گویم کنند باور و بر من نباید استغفار
رسد ز خدمت او بی خطر بجاه و خطر کند ز خدمت او بی یسار ملک و یسار
مرا بخدمت امروز خوشتر است از دی مرا بدولت امسال بهتر است از پار
هزار سال زیاد این بزرگوار ملک عزیز باد و عدو را ذلیل کرده و خوار
خجسته بادش نوروز و همچنین روز بشاد کامی بر کف گرفته جام عقار
همیشه در بر او کودکی چو لعبت چین همیشه مونس او لعبتی چو نقش بهار

کاشکی گردی از عشق خبر یا کنون داری ز دوست خبر

ای دریغا که دل از دست شدم / نوز نا خورده لتام از دلبر
چون توان بود براین در بودن / چون توان برد چنین روز بسر
عشق تا بمن سفری گشت و بماند / مونس من بخبر خسته جگر
دور بودن بچنین روزی غمی است / هرچه دشوارتر و هرچه بتر
یک غزنین زسیدست که کن / خبری یابم از دوست مگر
سفر از دوست جدا کرد مرا / کم شوا داز دو جهان نام سفر
من شفاعت کنم اسپان امیر / تا مرا دوست بدارد زحضر
میر یوسف پسر ناصر دین / لشکر آرای شه شیر شکر
چو شه ایران والا نسب / با شه ایران همتا بگهر
آنکه اندر که سلطان جهان / جای او بیشتر از جای پسر
همه نازیدن میر از ملک است / وین ستوده است بر اهل هنر
همچنان در خورد از روی قیاس / کان ملک شست این میر قمر
ملک او را بسزا دارد از آنک / یادگار است ملک را ز پدر
لاجرم میر گرفته است مدام / خدمت او چه نماز اندر بر
روز و شب پیش همه خلق زبان / به ثنا گفتن او دارد تر

همه از دولت او جوید کام / همه در خدمت او دارد سر
تا ثنای ملک شرق بود / بثناپی دگران رنج مبر
این هم از خدمت باشد که زمن / بخرد مدح شه شرق بزر
دوستان زا دل از آنکه بود / دوست تدارا ازین نیست گذر
شادمان باد آن میر که مت / پادشاهی و شهیرا درخور
آن نکو سیرت نیکو مذهب / آن نکو منظر نیکو مخبر
آنکه اندر سپه شاه کسی / پیش او نام نگیرد بهنر
چون عطا بخشد اقرار کنی / که جهان را بر او نیست خطر
چون بجنگ آید گویی هرگز / نرسیده است بدو نام حذر
از حریصی که بجنگ است مثل / جنگ راند دهر روز کمر
دشمنان را چو کان خواهد میر / هیچ امید نماند بسر
همه کتب عرب و کتب عجم / بر تو برخواند چون آب زبر
سخنانش همه یکسر نکت است / گر سخن گوید تو نکته شمر
تا همی سرخ بود آذرگون / تا همی سبز بود سیسنبر
تا بود لعلی نعت گل نار / چون کبودی صفت نیلوفر

شادمان باد و بکام دل خویش آن پسندیده خوی خوب سیر
نیکوانی چو نگار اندر پیش دلبرانی چو بهار اندر بر
همچنین عید بشادی و خوشی بگذراناد هزاران دگر

ای پسر جنگ بنه بوسه بیار اینهمه جنگ و درشتی بگذار
جنگ یکسو نه و دلشاد بزی خویشتن را و مرا رنجه مدار
هر دو روزی سخنی پیش بگیر هر زمان تازه خوئی پیش میار
دلفگار جفای سیر شوند بس عزیزا که ازین کرد و خوار
چون من ایدوست ترا دارم دوست تو حق دوستی من بگزار
نه من ایدوست ترا دیدم و بس من به بند آمده ام چندین بار
یار کی یافته در خور خویش جهد آن کن که نکو داری یار
تو چو من یار نیابی بجهان من چو تو یابم هر روز هزار
من اگر خواهم از بخشش میر کودکان خرمی همچو نگار
میر یوسف پسر ناصر دین لشکر آرای شه شیرشکار
آن نکوطلعت و فرخنده امیر آن آیین و پسندیده سوار

آن سرافراز گرانمایه گهر وان گرانمایه پرمایه تبار
جنگها کرده فراوان و بجنگ از سپه گرد برآورده دمار
مرد جنگست چو پیش آید جنگ مرد کار است چو پیش آید کار
روز جنگ و شغب از شادی جنگ برفروزد دو رخان چون گلنار
در چنین روز بکوشش چو کسی راز غوان خوشتر و ز موسیقار
همه دم جنگست اندیشه وی گرچه خفته است و گرچه بیدار
نبرد حمله بهنگام نبرد جز بر آن سو که مبارز بسیار
هر مبارز که بر او روی نهاد خورد بر جان گران پی زنهار
تیغش از کوه بدو کوه کند چون خدنگش ز خاری و خار
هیچ تیری نزد او بر تن خصم که نه از پشت برون شد سوفار
تیر او گرچه سبک سنگ بود کنگره بشکند از گرد حصار
جز ملک محمود کاو داند کرد زهره شیری بخدنگی افگار
بگسلاند سر شیر از تن شیر هم بر آن سان که کسی میوه ز بار
لشکری را که چنو پشت بود از همه خلق نباشد تیمار
در جوانمردی جاییست که نیست و هم را از بر آن جای گذار

هیچ شب نیست که از مجلس او
نبرد زایر او زر بکنار

از پس سلطان امروز چرا او
که دهد بخشش پانصد دینار

لاجرم بر در او جز ملکان
چاکرانند بملکت و تبار

شادمان باد و بهجت برساد
آن نکوعادت نیکوکردار

از دل شاه جهان نیرومند
وز تن و جان جهان برخوردار

لهو را با دل او باد پیمان
بخت را بر در او باد قرار

تا بر آیین بزرگان عجم
بزم پیارازد نخجران و بهار

همچنین عیدش شادی و طرب
بگذارد و صد دیگر بشمار

ترک بدخوی مرا زخواب گران داد ارم
دوش می داد داست از اول شب تا بسحر

من بچشم او را ده بار بنمودم که بخسب
او همیگفت پسر تا برم این دو رسیر

شب بسر برد بی آن هشت و نخفت
دل من خست که نشست و نخفت آن دلبر

او بی دادن جام و داست مدام برنج
چیزها داند کردن بچنین باب اندر

حیله سازد که می افزون دهد از نوبت خویش
ور تواند بخورد نوبت یاران دگر

کیست انکو ندهد دل بچنین خدمت و
کیست انکو نکند کار چنین خدمتگر

هرکه

هرکه این خدمت از آن ماه بیاموخت شود
خدمت درگه سلطان جهان را درخور

ملک عالم تاج عرب و فخر عجم
سید شاهان مسعود ولیعهد پدر

آن بصدر اندر شایسته چو در مغز خرد
وان بملک اندر بایسته چو در دیده بصر

جنگجویی که چو در جنگ شود لشکرها
خشک بر جای بمانند چو بر تخته صور

خویشتن را بمیان سپه اندر فکند
نه ز انبوهش اندیشه نه از خصم حذر

در دلیران بگه معرکه زانسان نگرد
که دلیران بگه معرکه بر هر دختر

تیر اندر سپر آسان گذراند چو پرند
چون کمان خواست عدو را چه پرند و چه سپر

آنچه او بر سر گرگ بشمشیر کند
نتوان کردن بر شیشه نازک به تبر

خنجر هشت منی گرزه هشتاد منی
کس چنو کار نبسته است جز از رستم زر

آفرین باد بر آن گرز که هر زخمی از او
سر سالار را چون سپر به کند با مغفر

پادشاهان همه در خدمت او بنشسته اند
چون غلامان ز پی خدمت و بسته کمر

از پی آنکه همه امن و سلامت طلبند
نیست شاهانرا جز خدمت او اندر سر

ایستادن ملکان را بدر خانه او
به ز آرامش و آرایش بر تخت بزر

ای خنک ما که چنو کشور ما را ملکی است
ای خنک ما که چنو خاست ملک زین کشور

ملک ما بشکار ملکان تاخته بود
ما ز اندیشه او خسته دل و خسته جگر

از غم رفتن او چشمها از شب و روز	آستین بود ز خون مژه همچون مرمر
آن همی گفت خدایا تو بدین ملک رسان	آن ملکرا که فتد وان ز ملکان دارد فر
این همی گفت خدایا دل ما شاد آن کن	بملکزاده ایران ملک شیر شکر
خشم و لشکر بدل شده بود ز نه همه	از غم و انده دیر آمدن او ز سفر
شکر ایزد را کان انده و آن غم بگذشت	کار چون چنگ شد انده همچون آذر
چشمها از اشک بیاسود و بارا ه نیافت	آتشی کز تف او گشت جگر خاکستر
خسرو از راه دراز آمد با دولت و کام	ملک از جنگ عراق آمد با فتح و ظفر
تخت شاهی را شاه آمد زیبنده تخت	بچه پستی که خورد دایم از او شادی بر
قلعه‌ها کنده و بنشانده بهر شهر سپاه	جنگها کرده و بنموده بهر جای هنر
بیشها کرده پرداخته از شیر و زبر	قلعه‌ها از درم بسته و صندوق گهر
سهمش افکنده بروم اندر فریاد و خروش	هیبتش دود برآورده ز روس و خزر
عالمی ز آمدنش روی باقبال نهاد	که همی خواست شدن با دو سه تن زیر و زبر
مرغزار و که یکچند تهی بود ز شیر	شیر بیگانه همی خواست در او کرد گذر
شیر باز آمد و شیران همه روباه شدند	همه را هیبت او خشک فرو بست زفر
آنکه زین پیش در این ملک طمع کرد بسی	تا نه دیر آید با طاعت فرمان آیدر

رونق دولت باز آمد و پیرایه ملک	پیش از این کار چنان دیدی اکنون بنگر
گیتی از عدل بیاراید تا در گذرد	عدل و انصاف ملک مسعود بعدل عمر
نه همی بیهده دارند مرا و را همه دوست	نکند مهر کس اندر دل کس خیره اثر
مهر و کینش دو گروه را سبب مزد بجاست	این شود زان بهشت و آن شود زان بسقر
دوستی او ز سپاه و ز حشم تا دریافت	از رعیت که همی مال دهندا در زر
و ز رعیت نه عجب نیز گزین دوست شدند	شاد از او ماهی و وحشی چه بحر و چه بر
ای خداوند خداوندان شاه ملکان	ای چو داود بخصال و بفعال و بسیر
گرچه بازوی هنرداری دست و دل کار	ور چه در جنگ این هر دو نشانی و بهم
دولت تو نکند دست تو آهسته بجنگ	بکند کار تو زان به که کند صد لشکر
هر سپاهی که کند جنگ تو با شد فتح	هر امیری که برد رنج تو بر داری بر
در جهان از نظر عدل تو بنشیند شور	و ز جهان هیبت شمشیر تو بنشاند شر
ملکان همه عالم بدر خانه تو	جمع گردند چنان چون بدر اسکندر
قیصر رومی پیش تو در آید بسلام	قلعه رومی را پیش تو بگشاید در
شاه ترکستان بر درگه فرخنده تو	گاه خود بندد چون نوبتیان گاه سپر
هرچه اندیشه کنی زان بمراد تو شود	تو بدین طالع رادستی بس رنج مبر

ایزد این دولت فرخنده پاینده کناد | بر تو ای نیک خوی نیک دل نیک سیر

مرا با عاشقی خوش بود هموار | کنون خوشتر که در خور یافتم یار
کنون خوشتر که ناکاهان آورد | مه دو هفته من سر ز کهسار
کنون خوشتر که با آن خفته ام دوش | که بودم در غمش بسیار هموار
شب دوشین شبی بوده است بس خوش | بجان بودم من آن شب را خریدار
نگار خویش را در بر گرفتم | خزینه توشه او کردم آوار
دو زلفش را بمالیدم بدو دست | سرای از بوی او شد طبل عطار
گهی شب روز کردم زان دو عارض | گهی گل توده کردم زان دو رخسار
بدین شادی درستم دوش و امروز | در این اندیشه بودم پار و پیرار
فراوان خوشترم امروز از دی | فراوان بیشتر امسال از پار
وزین خوشتر بود هر روز و هر سال | بفر دولت شاه جهاندار
ملک محمود مسعود آنکه ایام | بدو مسعود و محمود است هموار
خداوندی که چون او یاد کردی | زمین و آسمان آید بگفتار
یکی گوید ز شاهی نام بردی | کجا که را دیر آید و نفزود بازار

عطای او از آن بگذشت کاورا | توان سختن بشاهین و بقنطار
جز او از خسروان هرگز که داده است | بیک روز پنج اشتروار دینار
اگر او می بسی زر داده است | بدانکه کان عطا داده است بسیار
چنین باید جهاندار و خداوند | پسندیده بگفتار و بکردار
ز شاهان گوی برده وقت بخشش | ز شیران دست برده وقت پیکار
ز کلکش رعد و کرد گل زرد | ز روز دشمنان کرده شب تار
بلندی یافت زو نام شاهی | قوی گشته بدو امید احرار
که اندر جنگ با شیر است همدست | که اندر بیشه ها با شیر در کار
ز بیم تیغ او شیران جنگی | بسوراخ اندرون رفته چو کفتار
کسی کز پیش او گردد بپرمه | نترسد گر شود در سله مار
امیری یافت گیتی در خور خویش | کنون کو جهد کن او را نگهدار
بدست از دامن او اندر آویز | حدیث دیگران از دست بگذار
ترا ایزد بدست شاهی افکند | که او را بودی از شاهان سزاوار
خداوندی که بی نیروی لشکر | جهان بگشاد و صافی کرد هموار
پدر بگذاشت او را بر دری | بروی لشکر غدار و مکار

سلیح و لشکر و پیلش جدا کرد | غرضها بود و سلاطین زادگار
نه از خواری چنان بگذاشت او را | ندارد کس چنان فرزند را خوار
ولیکن خواست تا شاهان بدانند | ندارد کس چو مرآرد پدیدار
همیدانست کو بی ساز و لشکر | برآید با همه گیتی به پیکار
چنان بود و داست کاندیشید سلطان | بپرس از لشکر و سپاه و سالار
ز بسیار اندکی او را فزوده است | دلیلست اندکی او را ز بسیار
بقا بادا ملکرا کز در خویش | نیاید هیچ کسی را استغفار
کسی کو را نکو خواهست بر تخت | کسی کو را ندارد دوست بر دار
بدین عید مبارک شاد بادند | بداندیشان او غمناک و غمخوار

بدین خرمی جهان بدین تازگی بهار | بدین روشنی شراب بدین نیکویی بهار
یکی چون بهشت عدن یکی چون هوای درت | یکی چون گلاب تلخ یکی چون بت بهار
زمین از سرشک ابر هوا از نسیم گل | درخت از جمال برگ سرکه ز لاله زار
یکی چون پرند سبز یکی چون عبیر خوش | یکی چون عروس خوب یکی چون رخ نگار
تذرو عقیق روی کلنگ سپید رخ | کوزن سیاه چشم پلنگ ستیزه کار

یکی خفته بر پرند یکی خفته بر حریر | یکی رسته از نهفت یکی جسته از حصار
ز بلبل سرود نغز ز صلصل نوای خاص | ز سار حدیث خوش ز قمری خروش زار
یکی بر کنار گل یکی در میان بید | یکی زیر شاخ سرو یکی بر سر چنار
هوا خرم از نسیم زمین خرم از نبات | جهان خرم از جمال ملک خرم از شکار
یکی مشک در دهان یکی حله بر کتف | یکی آرزو بدست یکی دوبت در کنار
زمانه شده مطیع سپهر ایستاده راست | رعیت نشسته شاد جهان خوش شهریار
یکی را بدو نیاز یکی را بدو شرف | یکی را بدو امید یکی را بدو فخار
از آن عادت شریفت از آن دست گنج بخش | از آن رای تیز بین وزان گرز کارزار
یکی خرم و بکام یکی شاد و کامران | یکی قهر و غیر یکی خسته و فگار
مصافش بروز جنگ سپاهش بروز رزم | بساطش بروز بزم سرایش بروز بار
یکی کوه پر پلنگ یکی بیشه پر هژبر | یکی چرخ پر نجوم یکی باغ پر بهار
امیران کامران دلیران کامجوی | هژبران تیز جنگ سواران کامگار
یکی پیش او بپای یکی در جهان جهان | یکی چون شگال زرم یکی چون پیاده خوار
کمند بلند او سنان دراز او | سبک پرنگ تیر او گران گرزه چهار
یکی پشت نصرتست یکی بازوی ظفر | یکی نایب قضا یکی دست روزگار

باهی چار میر باهی چار شاه   باهی چار شهر بکنند از بن و بار
یکی را بکوه و پسر یکی را بکوه شهر   یکی را بدشت کنج یکی را برود بار
ازاین پس او غول تکین و کرارسلان تکین   سه دیگر طغان تکین قدرخان دیبا
یکی شود بخاک یکی کم شود بکور   یکی در قفا بچاه یکی برشود بدار
ملک باده و دست سماعی نهاد و پیش   یکی طرفه بر زمین یکی طرفه بر بسیار
یکی چون عقیق سرخ یکی چون خدو بیت   یکی چون مهر دولت یکی چون کلی هزار
بهارش خجسته باد دلش آرمیده باد   جهان زابد و پسکون بدو ملک آوار
یکی را مباد غزل یکی را مباد غم   یکی باد بی زوال یکی باد بی کنار
بد اندیش او بجان بری خواه او بتن   نکوخواه او ز سر نصیحت کر از یسار
یکی باد مستمند یکی باد دردناک   یکی پادشاه کام یکی پادشاه جوار
سرایش ز روی خوب ولایت ز عدل او داد   بساط از لب ملوک در خانه از سوار
یکی کشته چون بهار یکی کشته چون بهشت   یکی کشته پرنگار یکی کشته استوار

زبس پیچ و چین و خم زلف دلبر   گهی همچو چوگان شده گاه چنبر
گهی لاله را سایه سازد ز سنبل   گهی ماه را درع پوشد ز عنبر

گهی صورتی کرده از عود هندی   گهی پیکری کرده از مشک اذفر
که دیده است سوسن ز عود و صورت   که دیده است بر لاله از مشک پیکر
برخ بر همی جوشد این زلف و شگفت   از ایرا که عنبر بجوشد بر آذر
فری آن فریبنده زلفین مشکین   فری آن فروزنده رخسار دلبر
یکی چون بنفشه فرو کرده بر گل   یکی چون گلی نافه و کرده از بر
بماه و صنوبر همی خواندم او را   برخسار زیبا و بالای درخور
همی گشت زان فخر و زان شادمانی   صنوبر بلند و ستاره منور
برمز این مرا گفت آن شکرین لب   که ای شاعر اندر سخن ژرف بنگر
مرا با صنوبر بمانند کردی   بقد و برخ با ستاره برابر
چه ماند برخسار خوبم ستاره   چه ماند بقد بلندم صنوبر
ستاره کجا دارد از سنبل آیین   صنوبر کجا دارد از لاله افسر
مرا زین سبب چون صفت کرد خواهی   بچیزی صفت کن که از من نکوتر
بگفت این و بگذشت اندر گذشتن   همی گفت نرمک بزیر لب اندر
ستاره چو من گل فشانده است بر رخ   صنوبر چو من مه نهاده است بر سر
من از گفته خویشتن خیره گشتم   طلب کردم از بهر او نام دیگر

پری خواندم او را از آن روی خوانم | که روی پری داشت آن پرنیان بر
دگر باره با من بجنگ اندر آمد | که بس خوار داری مرا ای ستمگر
مرا با پری راست کردی نگاری | پری مر مرا پیشکار است و چاکر
پری کی بود رود ساز و غزلخوان | کمند افکن و اسب تاز و کمانور
پری پیش تو هر زمان بر نخوانم | ز دیوان تو مدح شاه مظفر
ملک بوسعید آفتاب سعادت | جهاندار و دین گستر و دادپرور
ملکزاده مسعود محمود غازی | که بختش جوان باد و یزدانش یاور
به نیزه که از زنده کوه آهن | بحمله رباینده باد صرصر
همه اختران رای او را متابع | همه خسروان حکم او را مسخر
کریمی با خلاقش اندر مرکب | بزرگی به درگاه او در مجاور
دلش مر خرد را سپهری مهیا | کفش مر سخا را جهانی مصور
ایا مر ترا کرده از بهر شاهی | خدای از همه تاجداران مخیر
بتو زنده و تازه شد تا قیامت | نکو رسم آیین بوبکر و عمر
چه تو و چه حیدر بزور به نیرو | چه شمشیر تو و چه شمشیر حیدر
ز گهواره چون پای بیرون نهادی | کمان برگرفتی و زوبین و خنجر

تو از کودکی جنگ کردن گرفتی | ز دست و برد بازوی پیل پیکر
همه مردی آموختی و شجاعت | جهان گشتن و تاختن چون سکندر
بجای قبا درع بستی و جوشن | بجای کله خود جستی و مغفر
هم از کودکی با پدر پیشه کردی | زمین را بخون اعادی معصفر
بسا تیغ هندی که تو لعل کردی | بهندوستان اندر از خون کافر
ز تیری فزونتر ببالا نبودی | که تیرت همی خورد خون غضنفر
زهی با خطر پادشاهی موفق | زهی پرهنر شهریاری مشهر
چو روشن ستاره همی ره سپارد | سنان تو اندر سپهر مدور
سلاح یلی باز کردی و بستی | بسام یل و زال زر دوک و چادر
ازین پیش بوده است زاولستان را | بسام یل و رستم زال مفخر
ز جایی که تو چون ملکزاده خیزد | کس آنجا سخن گوید از رستم زر
ولیکن کنون عار دارد ز رستم | که دارد چو تو شهریاری دلاور
جهان چون تو هرگز نیاورد شاهی | بجود و بعلم و بفضل و بگوهر
ادب نیست کان مر ترا نیست جمله | هنر نیست کان مر ترا نیست یکسر
بروزی که تو گوی بازی بشادی | فلک را ز گوی اخترانست بیمر

شد اندر فلک تنگ جای ستاره | ز بس گوی کانداختی بر دو پیکر
کنون خسرو شیرکش خواند خواهم | که این نام بر تو نباشد مزوّر
هر آن کینه خواهی که پیش تو آید | سپه کرد بر سوک او جامه ها در
تو اینجا و اینجا و سهم سنانت | ز دشمن همی جان ستاند بخاور
عدو را بتیغ آتشی و ولی را | بدست و سخن آب حیوان و کوثر
مگر کیمیا خدمت تست شاها | که زو مرد درویش گردد توانگر
توان پادشاهی که بر درگه تو | ملوک جهان پیشکار اند و چاکر
بچین شاه چین از پی خطبهٔ تو | ز گوهر خطیب ترا ساخت منبر
بروم از پی خدمت تست شاها | همه شهر دیبا فکنده است قیصر
همی تا برآید فروزنده هر شب | برین آبگون روی گردون اخضر
چو سیمین زنخدان معشوق زهره | چو خورشید رخسار کانش و پیکر
همی تا کند شاعر اندر ستایش | لب دوست را نام یاقوت و شکر
ملک باش و آباد کن مملکت را | وز آباد ملکت ایلک زاد و برخور
همیشه بدیدار تو شاد و سلطان | چو حیدر بدیدار شبیر و شبر
همایونت بادا ای امیر همایون | ۱۰ همایون مه روزه عید پیمبر

ماه دو هفته من برد مه روزه بسر | بامداد آمد و از عید مرا داد خبر
مردمان دوش خبر یافته بودند از عید | چه گمان برد که من غافلم از عید مگر
مگر از تهنیت عید همی خواست ببین | هیچ شک نیست همی خواست بدان آمد بر
من از این شادی در جستم و دو چنگ زدم | اندران زلف که با مشک زند بوش بر
بر زبان داشت زمه آن مه دو هفته سخن | گر لب او لب من یافت بخرد از شکر
بوسه یک مه گرد آمده بود اینست برو | نیمه داد و همی خواهم یک نیم دگر
نیم دیگر بتفاریق همی خواهم ازو | تا شمارم نشود خیره با دو دست بسر
چه حدیث است من این بوسه شماری بینم | نشود عیش چو معشوق بود بوسه شمر
عاشقان بوسه شمردن به ره روزه کنند | زانکه وقتش که بشام بود تا بسحر
در مه شوال این تنگی و تاریکی نیست | تو بچشم دگر اندر مه شوال نگر
خطر روزه بزرگست و مه روزه عزیز | آنکه روزه کشادست بخلد اندر
لیکن آن ماه که پس آمد ماهی است که او | با طرب گردد و بارامش و بارامشگر
ای رفیقان سخن راست بگویم شنوید | طبع من باری با شوال آمیخته تر
گر نه ماه طربست این نه چه غرید همی | دوش هر پاسی کوس ملک شیر شکر

خسرو مشرق و مغرب ملک روی زمین / شاه مسعود مبارک پی مسعود اختر
آنکه تا دست بتیر و بکمان برد ببرد / آب سام یل و قدر و خطر رستم زر
زخم تیر ملکان دید و ندید آن ملکت / آنکه او از قبل تیر همی ساخت سپر
کز ملک تیر و کمان درخور بازو کندی / بر سپر کی بزدی ترکش او ترکش بر
ور برو ساعد و چشم کسی خیره شود / چشم بد دور کناد ایزد از آن بازو بر
جنگجو هست ولیکن بجهان نیست کسی / که بجنگش بتواند بست امروز کمر
او همیگوید من تیغ زنم رنج کشم / تا برزی بهنر گیرم و گیتی بهنر
ایزد از عرش همیگوید تو رنج مکش / کاین جهان جمله بتو دادم بشمشیر و بخور
آنچه میران مبارز نگرفتند بجبر / وانچه شاهان مظفر نخریدند بزر
مهر آنکس که بمهر تو نکرد است بر / دولت از خانهٔ آنکس که ترا نیست ببر
تن آسانی بر بالش دولت بنشین / چه کنی تاختن و بافتن رنج سفر
بندگان دادم اندرخور کار تو ترا / که بکار تو از ایشان همه خیر آید بر
کار در کردن ایشان کن تا من بکنم / نارسانیده بیک بنده تو هیچ ضرر
همچنین کرد و بهر گوشه فرستاد کسی / با سپاهی که مر آنرا نه قیاس است و نه مر
هیچ لشکر نفرستاد براهی که ز راه / بر او باز نیامد خبر فتح و ظفر

اندرین مدت یکسال در اقصای جهان / جز در درپای جهان گرد دو گیتی لشکر
از لب جیحون تا دجله ز بسیار سپاه / چو ره مور بچکانست همه راهگذر
هر زمان نعره برآید که فلان بندهٔ او / بفلان شهر فلان قلعه بکند از بن و بر
موکب و خیل فلان میر پراکند ز هم / آلت و ساز فلان میر فرستاد بدر
نعرهٔ آن نعره بود کز پس این خواهد خاست / باش تا مغز سر جمله کند زیر و زبر
بندگانند ملکا که چنین کار کنند / با دل و دولت او کار چنین را چه خطر
کارفرمای همیداند فرمودن کار / لاجرم کارگر از کار رهی آید بر
حشمت و سایهٔ او لشکر او را بدهاست / که نبرد ز پی لشکر او تا محشر
لشکری را که بود سایهٔ مسعود بدو / پیش ایشان ز هوا مرغ فرو ریزد پر
دایم این حشمت و این سایه همی باد و بجای / و ندر این خانه همی باد این دولت و فر
ای بمردی و کف راد ولیعهد علی / ای بانصاف و دل پاک ولیعهد عمر
از خداوند نظر همی داشت جهان / بجهانداری و نیکوئی و خوب سیر
چون خداوند جهانداری و شاهی بتو داد / گفت من یافتم اینک ز خداوند نظر
تا جهانست جهاندار تو بادی و مباد / در جهانداری و در دولت تو هیچ غیر
سال و ماه تو و ایام تو چون نام تو باد / عادت و عاقبت کار تو چون نام پدر

روز عید رمضان است و سر سال نو است | هر دو فرخنده کناد ایلک ایزد بر

بدین خرمی و خوشی روزگار | بدین خوبی و خوشنودی شهریار
چنان گشت گیتی که ما خواستیم | خدایا تو چشم بدان دور دار
خداوندگار جهان فرخ است | که فرخنده بادش همه روزگار
بدیدار او رادبست و بری | بهشت برین گشت و باغ و بهار
بخندد همی بر گرانمایه ای | بفصل زمستان گل کامکار
بدیدار شاه جهان بو سعید | عجب نیست گر گل بخندد ز خار
اگر چه نکوهیده باشد حسد | وزو بر دل و جان بود رنج و بار
حسد بر بزرگ آن کس که او را بود | نبرد یکی او بار هنگام بار
بزرگان حسود آن کهتر اند | که با او سخن گفت خسرو دو بار
شه روم خواهد که او همچنین | نهد پیش او بربطی بر کنار
هزار آفرین باد بر ساعتی | بر آن عادت و خوی آزاده وار
همه کار او درخور روی اوست | ملکرا همیشه چنین باد کار
همه شاه گیرد بروز نبرد | همه شیر گیرد بروز کارزار

بجا

بجائی که از شیر یابد خبر | ز شادی بگیرد دل او قرار
نه یک جا که دیدم او را چنین | چنین دیدم او را بجائی هزار
شنیدی که اکنون نو من چکرد | سر خسروان چیره و نامدار
ز پهلوی ره شیری آمد پدید | غریونده چون رعد در کوهسار
ببالا و پهنا چو پیلی بلند | که از بیم او پیل کردی فرار
دل لشکر از بیم او خون گرفت | نبودند بر جای خود استوار
خداوند سلطان روی زمین | سر خسروان آفتاب تبار
فرود آمد از پشت پیل و نشست | بر آن پیلتن جنگ دریاگذار
سر شیر وحشی بیک زخم کرد | چو بربار در تیرمه کفته نار
بیاورد بر زنده پیل و چو کوه | بیفگند در پیش در خیمه خوار
زهی خسروی کز همه خسروان | بمردی ترا نیست همتا و یار
تو آن بختیاری که اندر جهان | نبود و نباشد چو تو بختیار
همیشه چنین بختیار تو باد | جهان پیش کار تو چون پیشکار
وثاق تو از نیکوان چون بهشت | سرای تو از لعبتان قندهار
کنار تو از بوی معشوق خوش | دو دست تو از زلف بت مشکبار

دل تو زشادی همه ساله	سر دشمن تو زغم پر خمار
در این نکه بر تو فرخ کناد	شاکشن فرخی کردگار

یکروز بامداد زماه بزرگوار	آیین مهرگان نتوان کرد خواستکار
آواز چنگ و بربط و بوی شراب خوش	با ماه روزه کی بود این مرد و ساز کار
وزین سخن که یاد کنی تنگدل شود	پیغام من بدو بر و پیغام او بیار
گو پاز نیز هم بروزه آمدی	سوی تو هیچ خلق گنه کرده بودیار
چون کس بروزه در تو نیارد نگاه کرد	از روزه چون خدنگی ای سپیدکار
آری چو وقت خویش ندانی و زور خویش	بر چشم شاه خواری و بر چشم خواجه خوار
شمس الکفات خواجه و سپید وزیر شاه	بوالقاسم احمد حسن آن حر حق گذار
آن خواجه که چشم همه خواجگان بدوست	بوسیده مرکبی زپی اوراهزار بار
دولت زجمله خدم خاندان اوست	دیرینه خدمتست مرا و را در این دیار
نه دولت است اینکه بنوی بدو رسید	نه خدمتست اینکه بنوی شد اختیار
دیوان شاعران مقدم بر این گواست	دیوان شاعران ثناگوی ربادیار
اندر تبار خواجه و جدان او مدیح	پیدا ترات از آتش بر تیغ کوهسار

شاعر که مدح گوی چنین مهتری بود	منت برد که شعر پراکنده در دیار
گر چه بمدح او کند از آسمان حدیث	بر طبع چیره باشد و بر شعر کامکار
بر کارهای او اثر دولت قدیم	باشد بر آن حدیث بر هر کس استوار
از بس که راست باشد نیکوتر از دروغ	در مدح او دروغ نبرد دست کس بکار
آری بهرهای سقط نکرد کسی	کو را تبود و پیش بود در شاهوار
فخرست شاعران عجم را بمدح او	بهرست شاعران عرب را ازین فخار
اندر عرب مناقب و مدحش نه بهر نام	کم زان نگفته اند که آنجا در آمد بار
اینجا و کار مانده جهانرا و ملک را	از گوهر شریف و تبار بزرگوار
شاید که نیست نعمت و جاه ترا کران	زیرا که نیست همت و فضل ترا کنار
ناخواسته بجای همه کس همی کنی	آن نیکوی که کرد بجای تو کردگار
زر تو زایران تو زانسان همی برند	کوئی نهاده اند بر تو بزینهار
اندر ترازوی صلت او هزار دان	همچون یکی و کم ز یکی نیست در شمار
این هر چهار یافته ایم و فزون ازین	افزون ازین چه چیز است اقبال را بیار
باغ شکفته چو بر آب بر بنگاه	شیر دمنده چو برآئی بکارزار
دلها بخندد از طرب تو بروز بزم	چشم آب گیرد از فزع تو بروز بار

از شاه بخت یار ترا امروز تهنیت / گو از همه جهان چو توئی کرد اختیار
بر بالش وزارت او چون توئی نشست / نجش نگر که راه نمود اینت اختیار
گفتند مردمان که نیابند مردمان / در هیچ فضل صاحب رای را نظیر و یار
از بهر خدمت تو و محتاج فضل تو / روزی بدرگه تو بباید چنو هزار
چندین هزار نام کزو یادگار ماند / وان نامهای طرفه کزو ماند یادگار
بر درگه خلیفه دبیران همی کنند / توقیع نامهای تو بر دیدها نگار
روز تو نیک و سال تو نیک و تنت نکیت / تو تندرست و هر که نخواهد چنین فگار
جاوید باش و پشت تو می باش تندرست / تو شاد باش و از زمیان از تو شاد خوار
فرخنده باد بر تو و بر دوستان تو / این مهرگان فرخ و این روز روزگار
من بنده را که خدمت من بیست ساله هست / از فر خدمت تو پدید آمده یسار

تا خم می را بگشادم به دو شش سر / زهد من نیست شد و توبه من زیر و زبر
به روزه مرا توبه گر سی درخور بود / روزه بگذشت و کنون نیست مرا آن درخور
چون به روزه فراز آید من جو و چکنم / نکنم دست بپی تا نرود روزه به سر
شب عید آمد و میخواهم بر بام چنم / گر گویم از نو شدن ماه چه دارید خبر

گر خبر یابم جامی دو سه اندر فکنم / رخ کنم سرخ و فرود آیم با ناز و بطر
چون فرود آیم بنشینم و برگیرم چنگ / همچنان دست قدح گیرم تا روز دگر
روز دیگر همه کس می خورد و شاد و زید / کیست آنکس که مرا یارد گفتن که مخور
مطربانم همه همسایه و همدر که جواب / شعرها دارند از گفته دستور وزیر
صاحب و سید بوالقاسم خورشید کفات / آن امام همه احرار بفضل و بهنر
دولت سلطان باغیست بهارش همه نور / رای و ابری کان باغ همی دارد تر
باغ آراسته گر ابر مدام آب خورد / تازه تر باشد هر ساعت و آراسته تر
خنک آن باغ که در سایه آن ابر بود / گلبن آن نه عجب گر تموز آرد بر
دولت شاه جهان را بجهان معجزهاست / اولین معجزها خواجه بدیوان اندر
رای و تدبیر صوابش بفلک خواهد برد / گوشه تاجش امروز ندیده است اثر
هر کجا رای چنان باشد و تدبیر چنان / نه عجب باشد گر سنگ سیه گردد زر
شاه را گو تو بشادی و طرب دل نه بس / وز پی ساختن مملکت اندیشه مبر
ملک را عونی و اندیشه بوی بازبسته است / که تف تیغش از خاره کند خاکستر
بگذرد شیر ژ آگاه به صد عمر ابهم / اندران بیشه که یک جا گر او کرد گذر
تا بدیوان وزارت بنشست او ز نغ / ملکان را نه فراغت و نه خوابست و نه خور

از شاهان و ملکان هر که قوی تر بپاید   بدهد ملک بیک نامه او بی لشکر
او همانست که محمود جهان را بگشود   سبب او بود و بفرخ پی او یافت ظفر
تا نصیحتگر او بود بر او بود پدید   چون نصیحت ببرید آمد در کار غبر
او نصیحت ببرید اما بد گوی لعین   در میان شور همی کرد سبب جستن شر
ملکان دست و زبان یافت بود دندم؟   کور کرد هیر او کرد و سپه را کر
دمنه از بهر شکم عاقبت بنجشی؟   لاجرم شیر بچه برد سبر کین اندر
بد بدگویان بدگویان را کرد زبون   او برون آمد از آن تنگ چو از ابر قمر
آنکه مرده است همی سوزد در آتش تیز   وانکه زنده است همی غلطد در خون جگر
شکر یزدان جهان را که چنین اندر کرد   بر دلها ز طرب باز کند چون در
باز کرداند با خواجه بشادی و نشاط   صد هزاران دل خسته ز در کا نجر
بر دلها ز خدای همه شاهان افکند   تا بدو صدر وزارت را بفزاید فر
رسم و آیین به گشته براو کرد درست   در جهان عدل پدید آید و انصاف و نظر
ای بتو تازه کریمی و بتو تازه سخن   کردمی دایم از آن کس که حزین بود حذر
در سرای پسران تو و در خدمت تو   پیر گشتم تو بدین موی سیاهم منگر
وقت آنست که بنشینم در گوشگکی   تا بی اندوه بپایان برم این عمر بسر

شغلکی سازم و روزی که از موقوف آن   هم مرا ساز سفر باشد و هم ساز حضر
بنده را بارهٔ کی ده که همه عمر ترا   دولت و بخت معین باد و فلک یاریگر
روزگار تو بکام تو و در خدمت تو   بسته شاهان و بزرگان جهان جمله کمر
روز عید رمضانست و سر سال نو است   هر دو را ایزد فرخنده کناد ابر تو

ای که جسمی با زشود دل بسرکار   آن خویله کرده است که و زر بدهی باز
صد بار فزون گفت که تا کی خوریم انعم   من زین دل بیچاره خجل گشتم هر بار
بار بست گران بر دل از اندیشه آن لب   خون آید اگر بفکند آن لب دل آن یار
شش سال دو ماه و دم غم و تیمار تو خورده است   وقتی است که او را برهانیم ز تیمار
از بوس و کنار تو اگر زشتی آید   هم پیش تو نیکو کنم او را به استغفار
امید چنان است بایزد که بخشد   ایزد به استغفار گناهان کنه کار
خاصه گنه من که پس از طاعت ایزد   در خدمت دستور ملک بوده ام هموار
هم بشکند این توبه از اینگونه که دیدم   باری تو مکن تا تو نیکو بود این کار
دستور ملک صاحب ابو القاسم احمد   آن جمع و شنا را بدل و دیده خریدار
فرخنده ترین دولت و فرخنده ترین ملک   این هر دو نشان آمده بر هر دو پدیدار

تا سایهٔ او دور شد از دولت محمود | دیدی که جهان بر چه نمط بود و چه کردار
بی سایه و بی حشمت او ملک جهان بود | چون خانه که ویران شود او را در و دیوار
لشکر بخروش آمده و ملک بجنبش | وز روی دگر گشته خزانه همه آوار
بی آنکه در آید بخزانه درم و سیم | اندر همه گیتی نه درم ماند و نه دینار
مالش همه لاشئی شد و ملکش همه پاخیز | دشمن بفضول آمده و بدگوی بگفتار
اکنون که بدین دولت باز آمد بنگر | تا چون شود این ملک فرو ریخته از بار
هرچند که ویرانست امروز خراسان | هرچند نمانده است در او مردم بسیار
سال دگر از دولت او زبرکت خواجه | چون باغ پر از گل شود اندر مه آذار
رای و نظر خواجه چو باران بهار است | زین هر دو بپوست بخندد دل گلزار
عدل آمده و امن آمد و رستند رعیت | از پنجهٔ گرگان ربایندهٔ غدار
دندان همه کند شد و چنگ همه پست | گردند چو گفتار کنون از پس مردار
شش سال بکام دل و آسانی خوردند | باید زدن امروز چو اشتر همه نشخوار
بسیار بخوردند و نبردند گمانی | کز خوردن بسیار شود مردم بیمار
آمد که بیداری ما لاغر شدن آن | زان که بلرزاند چون برگ سپیدار
گوئی همه زان پیش بخواب اندر بودند | مرد آمد کز مست شود مردم هشیار

ای صدر وزارت بتو باز آمد صاحب | رستی ز غم و شادی این شغل [illegible]
تو در خور او بود و سپهدار در خور تو | ایزد برسانید سزا را بسزاوار
فرخنده کناد ایزد بر صاحب و بر تو | نو کردن عهد کهن و رامش احرار
دشوار جهان گشته بر او یکسره آسان | و آسان جهان بر دل بدخواهش دشوار

برفت یار من و من نژند و شیفته زار | بباغ رفتم با درد و داغ رفتن یار
بر آن مقام که با من بسی نشست همی | بروزگار خزان و بروزگار بهار
بنفشه دیدم و نرگس مقام کرده بباغ | بدین دو گشته ز خوبی چو صد هزار نگار
شده بنفشه بعنبر جایگه گرد و گره | کشیده نرگس گرد او قطار قطار
یکی چو زلف بت من ز رشک برده پیچ | دگر چو چشم بت من ز می گرفته خمار
دو سرو دیدم کو زیر هر دو آن من | بجام سیمگنی خورده بودمی بسیار
خروش و ناله بمن در فتاد و رنگین گشت | ز خون دیده مرا آستین و هم دستار
بنفشه گفت که گر یار تو بشد دگری | بیادگار دو زلفش مرا بگیر و بدار
چه گفت نرگس گفتا ز چشم دلبر تو | غم دو چشمش بر چشمهای من بگمار
ز بسکه زاری کردم ز سروهای بلند | بگوشم آمد بانگ خروش و ناله زار

مرا بدرد دل آن سرو ماه‌سیما کشد — که کاشکی دل تو یافتی ثبات و قرار
دو سبز بود نگارین تو و ما سبزیم — بلند بوده و از ما بلندتر صد بار
جواب دادم و گفتم بلندی و سبزی — بوقت بوسه نباشد مرا ز سرو بکار
در این مناظره بودم که یار خوشم مرا — به پیش بند ثنا گفتن شه احرار
وزیرزاده سلطان و برکشیده او — بزرگ همت بوالفتح سرفراز تبار
جلیل عبد رزاق احمد آنکه فضل و هنر — بدو گرفت یمین و ازو گرفت یسار
بیاد کردنش توان زدود از دل غم — بصیقله بتوان برد از آینه زنگار
ز خاندانش پیدا شد اصل جود و کرم — چنانکه ز ابجد اصل حروف و اصل شمار
همیشه سیر کند نام نیک او بجهان — چو بر سپهر جهار و ستاره سیار
جهان همه چو یکی گلبن است و او چو گلست — چو گل جدا نشد ز گلبن بسی چه ماند خار
بوقت خواستن آسان دهد هزار هزار — وگر چه هست فراز آوریدنش دشوار
سخا و علم و شرف دارد و هنر دارد — نهاد طبع چهار است و آن خواجه چهار
سخاز طاعت پیش و ز خشم حلم فزون — شرف ز کبر زیاده هنر فزون ز نگار
ایا سپهر کجا همت تو باشد پست — ایا بهشت کجا مجلس تو باشد خوار
ز چاکران تو کاهی جدا نگردد فخر — ز دشمنان تو کاهی جدا نگردد عار

ز خاکپای تو روشن شود دو چشم ضریر — بیاد کردن نام تو به شود بیمار
بدان مقام رسیدی که بس عجب نبود — اگر سپهر کند پیش تو ستاره شمار
ز هیبت قلم تو عدو و هفت اقلیم — بگونه قلم تو شده است زرد و نزار
سپهبدان سپه را پیادگان خوانند — بر اسپ آنکه که تو از رزم دید سوار
چه مرکبست بزیر تو آن مبارک خنگ — که بگذرد بگه تاختن از او طیار
چو روز باد روان پاره ز ابر سپید — تو ابر دیده‌ای کو زیر زین بود هموار
چو ابر باشد از فعل او جهان صد برق — اگر ز ابر جهد برق بس شگفت مدار
نهنگ دریا جایست و دیو دشت وطن — پلنگ کوه پناهست و شیر بیشه حصار
نهنگ از او بخروش است و دیو از و بفغان — پلنگ از او بنهیب است و ببر از و بنهار
ایا ز نامورانی سپه رستم دستان — ایا ز کینه وران همچو حیدر کرار
شب سده است یکی آتش بلند افروز — حق است مر سده را بر تو حق او بگذار
همیشه تا نبود زیر پای من گردان — چنانکه از بر چرخ است گنبد دوار
دو چیز را ز بهر دو تن نهاد تقسیم — ز بهر ناصح تخت و ز بهر دشمن دار

حدیث نوشدن به شنیده ام بخبر — بکاخ در شو و ماه و ستاره باز نگر

مرا ز نو شدن مه غرض همه که ات
چو مه ببینی بشتاب و روزگار مبر

بدان شتاب که من خواهم ار بدانی تاخت
میان تاختن آواز ده که باده بخور

نصیب روزه که داشتم دگر بچشم
فکند خواهم چون دیگران آب سپر

همی گذشت که بر دست من نیامد می
چگونه باشم ازین پاپاتر و بتر

دلم ز روزه پیوسته وز تو به گرفت
چنین بسی نتوان برد روزگار بسر

ز چنگ روزه بزنهار عید خواهم رفت
بر او بنالم و گویم مرا ز روزه بخر

حدیث آنکه من از روزه چون غمی شده‌ام
بگوش خواجه رسد بر زبان عید مگر

بزرگوار جهان خواجه بزرگ نسب
خنک روان پدر زین جلال زاده پسر

اگرچه گوهرش از گوهر شریفی است
چنین شریف نبود اندرین شریف دگر

ز جاه و حشمت او در تبار و گوهر او
همی فزاید جاه و کمال و قدر و خطر

فضایل و هنر ذات او بجمله چه حد
شمار کرد نداند همی ستاره شمر

گر از کفایت گویند با کفایت او
همه کفایت صاحب شود هبا و هدر

ور از مروت گویند با مروت او
همه مروت آل برامکه است خبر

سخای او را ز عطا و خانخند
سرشک ابر و نبات زمین و برگ شجر

در سرای گشاد است بر وضیع و شریف
ط
نهاده روی جهانی بدان مبارک در

سرای و مجلس پر مردم و درو پیدا
غلام و چاکر هر یک بخدمت اندر خور

یکی برون نشود تا در او نیاید دو
چنین سرای که بیند بدین جهان اندر

وگر زمانی خالی شود ز خلق خدای
بجستجوی فرستد بهر سوی لشکر

بزرگوار ولی کس چنین تواند کرد
نبود هیچ دل اندر جهان بدین اختر

دل پدر ز پسر گاه گاه سیر شود
دلش همی نشود سیر از ربیع و مضر

بزرگ نامی جوید بسی و نام بزرگ
نهاد و نیست بگوی و فکنده در معبر

بفضل و خوی پسندیده جست باید نام
دگر بدادن نان و به بذل کردن زر

هر آنچه باید از این باب کرد خواهد کرد
چو تخم نیک فکنده است نیک یابد بر

نه بهده نخش در میان خلق افتاد
نه خیر خیر ثناگوی آن شد آن لشکر

چرا چرا او را باز ار نام بانگ نخاست
ازین سرای بزرگان چو حلقه اندر در

اگر چنو دگر بسی بر دمی و تفضل
چنو شد بسی معروف و گستریده اثر

بقاش باد و بکام و مراد دل باد
سرای و خانه او خالی از سعادت و فر

همیشه یافته از دوستان خویش مراد
همیشه یافته بر دشمنان خویش ظفر

خزان و آمدن عید و رفتن رمضان
خجسته باد بر آن خسرو خجسته اثر

غم نادیدن آن ماه دیدار / مرا در خوابگه ریزد همی خار
شب تاری همه کس خواب بیند / من از تیمار او تا روز بیدار
گهی گویم ترا کی بینم ای دوست / گهی گویم لبت کی بوسم ای یار
ز گریانی که هستم مرغ و ماهی / همی گریند بر من همچو من زار
مرا گویی چرا گریی ز اندوه / مرا گویی چرا نالی ز تیمار
نه وقت بازگشتن سوی معشوق / نه جز با رازداران روی گفتار
هر آنگه امسال آمد پیش گفتت / نه آنی که من دیدم ترا پار
ز گوژی پشت من چون پشت پیران / ز سستی پای من چون پای بیمار
خروشم چون خروش رعد بهمن / سرشکم چون سرشک ابر آزار
تن مسکین من بگداخت چون موم / دل غمگین من بشکافت چون نار
تن چون موی چون بردارد این رنج / دل بیچاره چون بردارد این بار
ز دل برداشت خواهم بار اندوه / چو نزد میر سید یافتم بار
امیر جنگجویان داد اینانق / دل و بازوی خسرو روز پیکار
سواری کرد در میدان درآید / بماند اندر رفتند دلهای نظار
یکی گوید که آن سرویست بر کوه / یکی گوید گل تازه است بر بار

زنان پارسا از شوی گیرند / نگارین کردن او را خریدار
دلیران از نهیبش روز کوشش / چنان لرزند چون برگ سپیدار
اگر بر سنگ خارا بر زند تیر / به سنگ اندر نشاند تا بسوفار
برون پراند از نخجیر ناوک / من این صد بار دیدستم نه یکبار
به نخجیره برود دل داد محمود / دل محمود را بازی مپندار
جز او در پیش سلطان کس نبود / جز او سلطان غلامان دارد بسیار
اگر چون میر کمتر بود آنجا / نه چندین بد مرا او را نیز بازار
خداوند جهان مسعود محمود / که او را ز رهی بخشد بخروار
جز او را از همه شیران که داد / بیک بخشش چهل خروار دینار
نداد اندیشش چندین گر بودی / بچندین و بصد چندین سزاوار
بجای قدر میر و حشمت شاه / تو این را خوار دار و اندک انگار
بجاپی برد خواهد خسرو او را / که سالاران شود و گردد سالار
بدو بخشد چو مال خطه بست / خراج خطه مکران و قزدار
کجا کرد او فراموش آنچه او کرد / ز بهر خدمت شاه جهاندار
میان لشکر عاصی نگه داشت / وفا و عهد آن خورشید احرار

بروز روشن از غزنین برون رفت / همی رو با جهانی تا شب تار
نماز شام را چندان بخوانند / که دشت از کشته شد با پشته هموار
گروهی را از آن شیران جنگی / بکشت و مابقی را داد زنهار
جزاو هرگز که کرد است این بگیتی / بخوان شهنامه و تاریخ احرار
خدایا ناصر او باش و از قدر / سر در بانش از خورشید بگذار
جهان از بدسگالانش تهی کن / چنان کز نیشتک بشیر مطرار

شمار روزه همی برگرفت روشمار / تمام کرد به عید محمد مختار
شمار بوسه ز معشوق باز باید خواست / که روزه رفت و خطا اندر کشید کرد شمار
خوش آنحساب که باشد محاسبش معشوق / خوش آن شمار که باشد شمار گیرش یار
هزار بوسه فزون است از لب تو مرا / تو وام داری بنی خیره وام من بگذار
مرا دلیست من اندل ندارم از تو دریغ / تو بوسه از من دلسوخته دریغ مدار
ترا بدان لب خواهم سه بوسه داد که من / بساط خواجه بر آن بوسه داده ام بسیار
کدام خواجه خداوند خلق عنبر بوی / کدام خواجه خداوند دست گوهربار
عمید خسرو منصور ابوالحسن منصور : که جاودان ز جهان شاد باد و برخوردار

نه عمر است و بماند بعمر خطاب / نه حیدر است و بماند بحیدر کرار
مثال تیغش نقاش بر نگاشت بسنگ / ز سنگ خواست فغان و خروش و ناله زار
به تیر کنگره بر باید از حصار عدو / چنانکه باد خزان از چنار برگ چنار
بنام جود کش غواص اگر بحر شود / بخست دست رساند بلؤلؤ شهوار
چو کوهکن که بکان شد بنام دولت او / بخست میتین بر زد بزر دست فشار
غریب و ار همی گشت جود گرد جهان / چه برد خواجه سید رسید کرد قرار
ایا عزیزترین کس بنزد تو مهمان / چنانکه دوست ترین کس بنزد تو زوار
سخای خواجه بهار است و ما درخت و درخت / جوان و تازه نگردد مگر بوقت بهار
بساکسا که بدینار بخشش تو برد / ز دل غم و زدود رخسار گونه دینار
درم بنزد تو خوار است و نزد خلق عزیز / عزیز خلق جهان را همه چه داری خوار
ترا باصل کریم ای بزرگوار کریم / زیادتی است بر آزادگان همه هموار
چو بنگرد و اگر چند مال دار کس / بدیع بزم کند یا درم دهد بسیار
نه عود گردد هر چوب کان بجهد و برنج / بگل فرود کنی در کنار دریا بار
ترز و هم نشود جعد گرچه کوتاه کن / به پشت و سینه اگر بر نشند زنگ نگار
بساکسا که بجز نام زر شنوده نبود / ز مجلس تو برون برد زر کنار کنار

چنانکه بس بس کرده درم ندید بهم
ز بر تو بعدد بر یکی شمرده هزار

کسی که خشم و را ژرف چاه افگند
مگر بمهر تو گوید مرا ز چاه برآر

چنانکه هرکه مر او را نشیده مار گزید
امید رستن خویش افگند بمهره مار

هر آنکسی که مر او را ز می خمار گرفت
بی رهد ز عذاب خمار و رنج خمار

مگر که نار کفیده است چشم دشمن تو
گر او مدام پریشان شده است دانهٔ نار

عدو که پیش تو آید گنه دار او تو بخش
وگرچه ایزد بخشد گنه باستغفار

از آنکه هرکه عدوی تو گشت کافر گشت
خدای توبه پذیرنده نیست از کفار

عدو پیاده بود خشم تو سوار دلیر
پیاده را بتواند گرفت زود سوار

ایا شجاعت را کرد بازوی تو طواف
ایا مروت را کرد مجلس تو مدار

نبید را چه فسون کرده که بر تو نبید
نگردد هرگز چون بر نبیدخواران کار

فزون خوری ز همه دان نبید و شوند
بمجلس تو همه خلق مست و تو هشیار

همیشه تا بنماید مدار چرخ بماه
سیاه گیسوی لیل و سپید روی نهار

همیشه باد و نکوهیده مدح باشد آن
یکی دو چشم نژند و یکی میان نزار

نصیب تو ز جهان خرمی و شادی باد
نصیب دشمن تو رنج و شدت و تیمار

خجسته بادت عید و خجسته طلعت تو
بفال نیک بشیر همه صغار و کبار

ای دل ز تو بیزارم و از خصم نه بیزار
گر خصم بیازاریم از تو بیازار

هر روز مرا از تو دگرگونه بلایی است
من مانده همه ساله بدست تو گرفتار

امروز مرا از تو عذابیست نه چون دی
و امسال مرا از تو عذابیست نه چون پار

از عشق فگندستی بر گردن من طوق
وز رنج نهادستی در گردن من بار

چون موی شدم لاغر و چون زر شده‌ام زرد
چون چنگ شدم خم و چون زیر شدم زار

عشقت بلای دل و تو شیفته عشق
سنگی تو مگر کانده بر تو نکند کار

یک عشق بسر برده نباشی بتمامی
کاو نخچه کردی بغم عشق دگربار

از تو همه درد و سر و از تو همه سختی
از تو همه اندیشه و از تو همه تیمار

زانگونه که من گشته‌ام از رنج تو دل
ترسم که بمجلس ندهد خواجه مرا بار

تاج هنر و گنج گهر خواجه سید
منصور حسن بار خدای همه احرار

هرکس بطلب کردن دینار برد رنج
واو بار بپاشیدن و بخشیدن دینار

اندک شمرد هرچه ببخشید و اگرچند
نزد همه کس اندک او باشد بسیار

دینار بزاید بدهد شکر ستاند
وز شکر بسی گنج دهد حاتم کردار

نشگفت که از بخشش و زایر او را
منسوخ بود پرده درون در و دیوار

دانا بر او بخت بزرگست و جهان خرد / شاعر بر او بخت عزیزست و درم خوار
از بارخدایان و بزرگان جهان اوست / هم شعرشناسنده و هم شعرخریدار
جز راست مگر نامش کرداشتن اوست / آزاد شود بنده و به گردد بیمار
گردون بلنداست سرایش که به بزم / دریای محیط است سرایش که به بار
می کردن و می خوردن و شادی و بزرگی / از بارخدایان همه او راست سزاوار
اشعار بود گرچه فراوان نجویدی / زان پس که زمی مست شود مرد هشیار
ای عادت تو خوبتر از صورت مردم / وی خاطر تو پاکتر از طاعت ابرار
ای تو بحضر ساکن و نام تو مسافر / کردار تو با نام تو در همسفری یار
نام تو چه خضرست بهر جای رسیده / ار جو که چنان باشی تو نیز وفادار
از بوی خصال تو زخاک وگل میمند / هر بیخ همه عطر خوش آمیزد عطار
میمند بصاحب شد و میمند بخواجه / بی صاحب و بی خواجه بود خلد پر خار
خانه نبود ساخته بی پوشش و بیدار / بستان نبود خرم بی سبزی و اشجار
هم نیکو دیداری و هم نیکو عشرت / هم نیکو گفتاری و هم نیکو کردار
گفتار تو با کردار آمیخته گشته است / از بس که بکردار بجا آری گفتار
بدخواه تو خواهد چو تو گردد به بزرگی / هرگز نشود پشک سیه لؤلؤ شهوار

رد

چون تو نشود هر که بشغل تو زند دست / زن مرد نگردد به نکو بستن دستار
آنرا که بکین جستن تو دست بسی بود / سلطان جهان کرد بدست تو گرفتار
بدخواه تو هرچند حقیرست مر او را / گر تخت فرود آمد بر کن بسر دار
مارست عدوی تو سرش خرد کن ار نه / فرض است فرو کوفتن ای خواجه سر مار
هرچند ترا عارست از کشتن آن دون / او را بکش و مزد برابر کن با عار
صاحب که به پرویز مر او را و بدو داد / بت خرم خوب چو بتخانه فرخار
پنداشت که او مردم طبعست بدامن / نشناخت که او مردم دونست و بکجار
مصر ایزد داد ار بفرعون لعین داد / کافر شد و بیزار شد از ایزد دادار
تا موسی را ایزد فرمود که او را / هنگام عذابت عذابی کن دشوار
تا برکه و بر دشت بآزار و با آزر / بر پشک سمن بوید و خیری دمد از خار
تا چون رخ رنگین بتان و غم هجران / تابنده و سوزنده درخشنده بود نار
دلشاد همی باش و می لعل همی خواه / از دست بتی با دو رخ لعل چو گلنار

امسال بتازه روی تر آید همی بهار / هنگام آمدن به بدینگونه بود پار
پار از ره اندر آمد چون مفلسی غریب / بی فرش و بی تجمل و بی رنگ و بی نگار

امسال پیش از آنکه بده منزلی رسد | اندر کشید حله بدشت و بکوهسار
بر دست بید بست ز پیروزه دست بند | در گوش گل فکند ز بیجاده گوشوار
از کوه تا بکوه بنفشه است و شنبلید | از بیشه تا به بیشه سمن زار و لاله زار
گوئی که دشتهای عقیق است و لاجورد | از لاله و بنفشه همی روی مرغزار
از گل هزار گونه بت اندر پس بت است | وز لاله صد هزار سوار از پس سوار
گلبن پرند لعل همی برکشد بسر | باران گل بدشت همی گسترد نثار
رازی است این میان بهار و میان من | خیزم به پیش خواجه کنم رازش آشکار
هر سال چون بهار ز راه اندر آمدی | جائی نیافتی که در او یافتی قرار
بر سنگلاخ و پشک فرو آمدی بجل | اندر میان خاره و اندر میان خار
پنداشتی که خوار شدستم میان خلق | بیدل شو و عزیز که گردد ذلیل و خوار
امسال نامه کرد سوی او شمال و گفت | مژده ترا که خواجه ترا کرد خواستگار
باغی برای تو بنو افکند چون بهشت | در پیش او بسان سپهری یکی حصار
باغی چو خوی خویش پسندیده و بدیع | کاخی چو رای خویش مهیا و استوار
باغی کزو بریده بود دست حادثات | کاخی کزو کشیده بود پای روزگار
باغی چه نعمت ملکان پایدار و خوش | کاخی چو روزگار جوانان امیدوار

باغی که نیمه نتوان گشت از او تمام | گر یک مهی تمام کنی اندرو شکار
هر تخته‌ای ازو چو سپهری است بیکران | هر رسته‌ای ازو چو بهشتی است بی‌کنار
سیصد هزار گونه بت است اندرو بپای | هر یک چنانکه خیره شود زو بت بهار
از ارغوان و یاسمن و خیری و سمن | وز سرو و نورسیده و گلهای کامکار
بر جویهای او برده و نونهالها | گوئی وصیفکانند استاده بر قطار
تا چند روز دیگر از آن هر دو صنفی | بر خویشتن بکار برد گوهری هزار
آنگاه ماه و سنج می و مطربان خوش | یاران مهربان و رفیقان غمگسار
در زیر هر نهالی از آن مجلسی کنیم | بر یاد کرد خواجه و بر دیدن بهار
گر زهر نوش گردد و گردد شرنگ شهد | بر یاد کرد خواجه سید عجب مدار
دستور زاده ملک شرق بو الحسن | حجاج سرفراز ز تخمه دو دو تبار
بنیاد فضل پیش ز فضلیت و پشت فضل | وز پشت فضل مانده شه شرق یادگار
او را سزد بزرگی و او را سزد شرف | او را سزد منی و هم او را سزد فخار
کردار او برآو بگذشت از حد صفت | احسان و فضل او بگذشت از حد شمار
زو حق شناس تر نبود هیچ حق شناس | زو بردبارتر نبود هیچ بردبار
کردارهای خویش پی هیچ خدمتی | بر من کند سلام بروزی هزار بار

بهتر ز خدمتش نشناسم در این جهان　　از این جهت بخدمت او کردم اقتصار
بس کس که شد بخدمت آن خواجه همچو من　　هر روز بر کشیده و مسعود و بختیار
چون عاشقان بدوست نیاز دهی　　صدر و سریر و جام می و کار هر چهار
با دولتی است باقی و با نعمتی تمام　　با همتی که وهم نیارد بر او گذار
آنکس که مشت خویش ندید است پر درم　　گر خدمتش کند ز گهر پر کند کنار
زایر ز بس نوال کز او یابد و صلت　　گوید مگر چو من نرسید اندرین دیار
پندارد از نواخت همو یافته است و بس　　آنکو کلان برد بخرد باشد او نزار
این تربیت باز خدایا که مال خویش　　بر مردمان دهد بسی از مردمی بکار
هر کس که قصد کرد بر او بی نیاز گشت　　آری بزرگواری داند بزرگوار
تا گل چو یاسمن نشود بید چون بهی　　تا سرو نارون نشود نارون چنار
تا شنبلید و لاله نیابی ز شاخ بید　　تا نرگس و بنفشه نیابی ز شاخ نار
شادیش باد و دولت و فیروزی و ظفر　　همواره بر هوای دل خویش کامکار
بدگوی او نژند و دل افگار و مستمند　　بدخواه او اسیر و نگونسار و خاکسار
هر روز شادیی ز نو بنیاد و رامشی　　وین باغ جنت آیین وین کاخ کرخ وار

پشت

پشت من بشکست چون زلفین یار　　اشک من بچاده کرد و چشم من بچاده بار
هر زمان چشمم فشاند بر گل زرد ارغوان　　هر زمان زلفش کند بر نسترن عنبر نثار
همچو بر سیم زدوده جعد و زلف او　　حلقها دارد ز عنبر بر سمن سیصد هزار
اشک خونین من و نوشین لبش در چشم خلق　　نرخ و قدر گوهر کانی همی کرد است خوار
عذر من بپذیرد اندر حق آن بت گر دید　　زیر آن چنبیده زلف پرشکن مشکین عذار
آنکه چون جام می روشن بکف گیرد شود　　بینوا و با نوا و ممتحن زان شادخوار
عارض میر و عمید لشکر میر و امیر　　کرده روشن همچو روز خویشتن شبهای تار
نیست دولت را چنو اندر جهان مستحق　　نیست خسرو را چنو اندر زمین یک دوستدار
دست او ابر است اندر بزمگه وقت عطا　　اسب او باد است اندر تاختن گاه شکار
صد نکت برچیده اندر یک نکت زو گفته جو　　یک خطا نادیده اندر صد سخن زو شهریار
جود پیش از روزگار خواجه پنهان بود و بود　　نزد هر کس چون بر مؤمن وثن مذموم و خوار
آشکارا کرد دست راد خواجه جود را　　همچو خشت شاه ایران گردن گرشاسپ کار
از عطا و خلعت بسیار او باز ایران　　باز یابی تازه اندر انجمن صد یادگار
گر ز خلق و خوی او بودی بهار اندر عدن　　عنبرین رستی نبات اندر عدن وقت بهار
هر که اندر طعنه او یک سخن گوید شود　　هر زمان او را زبان اندر دهان سوزنده مار

باز کونه دشمنانش را زبیم کلک او	موی کردد باز کونه بر بدن دندان مار
از سموم خشم او زهر بجان بدخواه او	گر بپرد مرغ وار و بر پرن گیرد حصار
تا بنالد زندواف شده وقت ربیع	هر شب اندر باغ و در بستان بگلبن بر هزار
ابر نوروزی بگرید و ز سرشک چشم او	گل ز گلبن باز خندد در چمن معشوق وار
جاودانه شاد باد و تخت او چرخ بلند	دشمنش را جا در آن تخت و وطن چوب دار

ای لب پرخنده و با شیرین گفتار	تا کی تو بخوش خواب و من از عشق تو بیدار
من بنده و من گوش بگفتار تو داده	تو آن منی و من بهوای تو گرفتار
آن منی و پیش منی هر که بخواهم	آن من پیش من بر تو چنین زار
از چشم بد ای ترک همی بر تو بترسم	پیوسته همی گویم یارش نگهدار
زان هم که در خواب فراق تو ببینم	برهم نزنم دیده و در دیده نهم خار
من دل بتو دادم که بزنهار بداری	زنهار مخور بر دل زنهاری زنهار
یاران تو هستند چون تو بیایند ولیکن	نزدیک من امروز تو داری همه بازار
پیش تو بپای ایستمی هر شب تا روز	گر هیچ تو ایستی دایم بکند کار
صد بار نشانید مرا خواجه بر این عذر	آن خواجه که از فضل ندارد بجهان یار

فرزندهای ملک شرق ابو بکر	عبدالله بن یوسف تاج همه احرار
بادی که بهر انگشتی زو پنهان ابری است	ابری که همه روز همی بارد دینار
کس نیست در این دولت و کس نیست در این عهد	تا برده و بده و حاجت و نایافته زو بار
در خانه او وقت زوال آب نماند	گر وقت سحر زر در آرند بخروار
از عاقبت خویش نیندیشید و در وقت	بدهد همه خرما حرم الله بزوار
آن مال که امسال بدو خواهد آورد	چون نیک نگه کردی بخشیده بود پار
گرچه بود بارد همت بر او	صد بار نگه کردم ایحال بیکبار
چون قصد بدو کردی پس تهی گشتی	از خواستن خواسته و ز خواستن یار
مردی است سخاپیشه و مردی است عطابخش	با خلق نکوکار نکوکردار و نکوگفتار
معروف شده نزد همه خلق بخوبی	وز بخشش او در کف ما نعمت بسیار
با مذهب پاکیزه و با نعمت نیکو	نایافته زاو هیچ مسلمان بدل آزار
سلطان جهان گفت سپاهانی محمود	زین هست مرا او را بدل و دیده خریدار
گفتست که در ملک من آنکس که تو خواهی	کس را نبود با تو در این معنی گفتار
مردی ز تو آموزم و مذهب ز تو گیرم	این بود مرا عادت و این باشد هموار
در دولت من نیکو در دین همه بودش	آنرا که ز ره دور بود باز بره آر

وازا که بخت ار تو ره باز نیابد / از تخت فرو افکن و برکن ببر دار
نزدیک شه شرق بر آن پایگاه است او / زیرا که ندیده است چنو هرگز دیار
ای معتمد شاه بدین عز و بدین جاه / حقا که سزاواری و حقا که سزاوار
شاهی که ندیمی چو تو دارد چکند پس / چون سرخ گل آید بچه کار آید گلنار
در نام ندیمانی و بر جای وزیران / وندر سپه سلطان باحشمت و سالار
گاهی بندیمی روی و گه بوزیری / گاهی بنگه داشتن لشکر جرار
سه کار بیکبار همی ساخته داری / احسنت زهی راد و زهی زیرک و هشیار
تا باد خزان زرد کند باغ چو زرنیخ / چونانکه صبا سبز کند دشت چو زنگار
دلشاد زی و از تن و جان برخوری / از دست بتانی چو شکفته گل بر بار
این مهر مه فرخ و جز این صد دیگر / در دولت و در شادی و در نعمت ادرار

ماه فروردین بر گنج گهر کوفت کمر / که بیاراست همه روی زمین را بگهر
یا مگر زین نم پیوسته زمین گوهر زاد / همچو زاید صدف از باران پاکیزه درر
ابر فروردین هر روز همی بارد در / وان همی گردد گوهر بدل خاک اندر
کرم گر توده بریشم کند از نیست عجب / چه عجب از زمی ار در دهد و گوهر بار
هر که از خانه بدشت آید خیره اندر رود / بر گهر پای نهد چون سپه اسکندر

باغ چون مجلس کسری شده پر حور و پری / راغ چون نامهٔ مانی شده پر نقش و صور
روز نوروز است امروز چو نوروز گذشت / کس بپاید زرسپید تا برسد سال دگر
بنشاط و طرب این روز بسر باید برد / خواجه سید داند بردن این روز بسر
خواجه بوبکر حصیری سر اصحاب حدیث / حجت شافعی و معجزهٔ پیغمبر
آنکه در بخشش را دست برادی چو علی / وانکه در مذهب صلب است و بصلبی چو عمر
روز و شب مبتدعان را و جهودان را / هر کجا یابد چون مار همی کوبد سر
هیچ بی‌دین بر او را نتوانست فریفت / ورچه شاهان جهان را بفریبند بزر
او بعز مین مصر از غش قرمطیان / از ره دیده و با زندهی خون جگر
با چنین مذهب کو هیچ نبیندش بمثل / گر گناهست بثقل افزون باشد ز مدر
من یقین دانم و ار جو که چنین باشد کو / نامه ناخوانده خرامد به بهشت از محشر
ای برآورده سلطان و پسندیدهٔ خلق / ای ز فضل تو رسیده بهمه خلق خبر
ای توانگر بکریمی و توانگر بسخا / ای توانگر بهنر نیک و توانگر بهنر
هم بزرگی بعلوم و هم بزرگی بادب / هم بزرگی بنهاد و هم بزرگی بپدر
پدر از پسران چو منی خود کی بود / که همه روزه همی زنده کند نام پدر
پسر تو مرا دل همچون تو زیاد / گرچه هرگز نبود همچو پدر هیچ پسر

نام یعقوب فرو شد ز میان ز تو باز
هر زمان نام پدر زنده تر و پیدا تر

سیستان زا تو فخرست و جهان زا تو فخر
وی جهان را بجهانداری و شاهی درخور

شاه گیتی ملک مشرق سلطان زمین
آنکه از باختر او راست جهان تا خاور

فضل تو داند که سزاوار تو است
نیک داند که بسی نام تو جوید بهتر

چون ازین حرب که رفته است بار وی بهی
بنوا باد و بفیروزی و شادی و ظفر

خلعت شاهی و منشور و نبشتند بر تو
تا شود دشمن تو کور و بداندیش تو کر

اگر این شعر که گفتم چو فلانست بطبع
اندران بازیکی شعر طرازم چو شکر

شعر در تهنیت شاهی من دانم گفت
تو در آن شعر که فرداش طرازم بنگر

کار گیتی همه بر فال نهاده است خدای
خاصه فالی که زند چاکر و چون من چاکر

چاکر یکدل و از شهر تو و از کف تو
یافته نعمت و از جاه تو با جاه و خطر

تا بدیباه گل سرخ نباشد در باغ
تا بنوروز نیابند گل نیلوفر

تا چو بر شاخ گل زرد چو دینار شود
لاله سرخ چو بیجاده بتابد ز کمر

شادمان زی و بشادی رس و بی انده باش
باده سوری بر دست و نگار اندر بر

روز نوروز است امروز و سر سال عجم
بزم نو ساز و طرب کن تو و تو شکر خور

فرخت باد سر سال چنین بر صد سال
ادم بزم تو باد به با جام می و رامشگر

بردم این همه تراویح و تسبیح بسر
من و مسکین کپ ساع خوش و آنها دگر

یک مه از سال خیانت بود ام کابدال بوند
یازده ماه چنین باشم زین نیز بتر

نه همه تشنگی و گرسنگی باید خورد
نوبت گرسنگی خوردن بردیم بسر

می ستانم ز کف آنکه مرا چشم بدوست
وانکه مرا که دلم خواهد گیرم در بر

باز خواهیم شبی بوسه بگاه ز دوست
بوسه وانچه بدین ماند عیش دگر

عالم شهر بسی خواهد لیکن بزبان
بنگوید چو من ابله و دیوانه خر

هرچه اندر دل خود دارم بیرون فکنم
مردمان را دهم از راز دل خویش خبر

خویشتن را بجز این عیب ندانم بجهان
لاجرم عیب مرا خواجه خریده است بزر

خواجه سید بوبکر حصیری که بدو
هر زمان تازه شود سیرت بوبکر و عمر

هم بزرگست بعلم و هم بزرگست بفضل
هم ستوده به تبار و هم ستوده بگهر

گهر پاکش از گهر پاک رسیده است بدو
فضل میراث رسیده است مر او را ز پدر

اثر نعمت اجدادش پیداست هنوز
بر بناهای ما گوه ببالا همبر

سیستان خانه مردان جهانست و بدو
شرف خانه مردان جهان تا محشر

سام یل کیست کجا سایه آن خواجه بود
خواجه را اکنون چون سام غلام است نگر

نیم روز امروز من از خوب و از گوهر او | بیش از آن دارد کز سام یل و رستم زر
دست دارد بخضاب و دست دارد بسلیح | این بسی برده بکار و آن بسی کرده ز بر
آنچه او کرد بترکستان با لشکر خان | شاه کرد است بدان لشکر در دشت کبر
کس در آن جنگ بر او هیچ ظفر یافته نیست | واو همی یافت بر آنکس که همی خواست ظفر
همه خانان کتیسان و سواران دلیر | داشتند از سپه او همه در دست سپر
خان همی گفت همه روز که سبحان الله | این چه مرد است که محمود فرستاد ایدر
آب ترکستان این مرد بیکباره ببرد | بطراز این جنگ بفدا کردن زر
گر بخواهد چنین مردی کاورد بجنگ | خان و خانان همه یکبار کنند زیر و زبر
کله مردم شکر است پس از آیت او | که نبوده بجهان در سپه اسکندر
یازده زخم بجنگ اندر شیران افکند | بسبک داشتن پای و باسب و اشتر
اگر از پسندان بر جوشن و بر عیبه بود | پر شنید شمشیر دو دستی و تبر
کار مردان بدل مهتر شایسته کند | پر شایسته تر از خواجه نباشد مهتر
شاه ایران را اگر همبر خواجه کرده است | همه شاهان جهان زاری و بنده شمر
همه را بسته بدرگاه خداوند برد | و ز خداوند فزون زین میرسد لشکر
شاه ترکستان گر خواجه سخن یاد کند | بیت خواجه کند بر دلش از دور اثر

لاجرم منزلتی دارد نزدیک ملک | جز مر او را چنو کیست به پیل اندر خور
پس دلا کو را زین پیل رسیده است الم | بس کسا کو را زین پیل بدرد است جگر
پیل او پای همی بر سر صد شیر نهد | ور چه پیلش بنبرد باشد شیران بحضر
همچنین باد همه سال بکام دل خویش | پیل بر درگه و در پیش تبان دلبر
عید و جز عید بر آن خواجه بشادی گذرد | بگذراد و مبارکباد بدین صد عید

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار | پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار
خاک را چون ناف آهو مشک زاید بی قیاس | بید را چون پر طوطی برگ روید بی شمار
دوش وقت نیمشب بوی بهار آورد باد | حبذا باد شمال و خرما بوی بهار
باد گویی مشک سوده دارد اندر آستین | باغ گویی لعبتان ساده دارد در کنار
ارغوان لعل بدخشی دارد اندر مرسله | نسترن لؤلؤی مکنون دارد اندر گوشوار
تا بر آمد جامهای سرخ رنگ از شاخ گل | پنجهای دست مردم سر برآورد از چنار
باغ بوقلمون لباس و راغ بوقلمون نمای | آب مروارید رنگ و ابر مروارید بار
راست پنداری که خلعتهای رنگین یافتند | باغهای پرنگار و راغهای شهریار
راغگاه شهریار اکنون چنان خرم بود | کاندر او از نیکویی خرم بماند روزگار

سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر
خیمه اندر خیمه بینی چون حصار اندر حصار

سبزه‌ها با بانگ رود مطربان چرب دست
خیمه‌ها با بانگ نوش ساقیان نوش خوار

هر کجا خیمه است خفته عاشقی با دوست مست
هر کجا سبزه است شادان یاری از دیدار یار

عاشقان بوس و کنار و نیکوان ناز و عتاب
مطربان رود و سرود و خفتگان خواب و خمار

روی هامون سبز چون گردون ناپیدا کران
روی صحرا ساده چون دریای ناپیدا کنار

اندران دریا شماری وان شماری جانور
واندران گردون ستاره وان ستاره بیشمار

هر کجا کهسار باشد آن شماری کوه بر
هر کجا خورشید باشد آن ستاره پایه دار

معجزه باشد ستاره با کن خورشید پوش
نادره باشد شماری کو برد دریا کنار

بر در پرده سرای خسرو پیروزبخت
از پی داغ آتشی افروخته خورشیدوار

برکشیده آتشی چون مطرد دیبای زرد
گرم چون طبع جوان و زرد چون زر عیار

داغها چون شاخهای بسّد یاقوت رنگ
هر یکی چون ناردانه کرده اندر زیر نار

ریدکان خواب نادیده مصاف اندر مصاف
مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار

خسرو فرخ سیر بر باره دریاگذر
با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار

اژدها کردار پیچان در کف رادش کمند
چون عصای موسی اندر دست موسی گشته مار

همچو زلف نیکوان خردساله تاب خورده
همچو عهد دوستان سالخورده استوار

کوه کوبان را یکان اندر کشیده زیر داغ
باد پایان را دوگان اندر کمند افگنده خوار

گردن هر مرکبی چون گردن قمری بطوق
از کمند شهریار شهرگیر شهردار

هر کرا اندر کمند شصت بازی در فگند
گشت نامش بر سرین و شانه و رویش نگار

هر چه اینو داغ کرد از سوی دیگر هدیه داد
شاعران را با لگام و زائران را با فسار

فخر دولت بوالمظفر شاه با پیوستگان
شادمان و شادخوار و کامران و کامگار

روز دیگر خیمه گشت و مرکبان تیزتک
بزم دیگر مطربان و باده نوشین گوار

زیرها چون بیدلان مبتلا نالنده سخت
رودها چون عاشقان تنگدل گرینده زار

خسرو اندر خیمه و بر گرد او گرد آمده
یوز را صید غزال و باز را صید شکار

اینچنین بزم از همه شاهان کرا اندر خورست
نامه شاهان بخوان و کتب پیشینیان بیار

ای جهان آرای شاهی کز تو خواهد روز رزم
پیل آشفته امان و شیر شرزه زینهار

کارزاری کاندرو شمشیر تو خمیده گشت
سربسر گلزار خون گشت آن مصاف کارزار

مرغزاری کاندرو یک ره گذر باشد ترا
چشمه حیوان شود هر چشمه زان مرغزار

کوکنار از بس فرح داروی بیخوابی شود
گر بر افتد سایه شمشیر تو بر کوکنار

گر نسیم جود تو بر روی دریا بگذرد
آفتاب از روی دریا زر برانگیزد بخار

ور سموم خشم تو بر ابر و دریا درفتد
از تف آن ابر آتش گردد و باران شرار

ور خیال تیغ تو اندر بیابان بگذرد / از بیابان تا بحشر الماس بر خیزد غبار
چون تو از بهر تماشا بر زمینی بگذری / هر نباتی از زمین روید کند افتخار
تیغ و جام و باز و تخت از تو بزرگی یافتند / روز رزم و روز بزم و روز صید و روز بار
روز میدان مر ترا نقاش چینی گر بدید / خیره گشت و شیر بنگارد همی نقش سوار
دوستان و دشمنان را از تو روز رزم و بزم / شانزده چیز است وقت کار و وقت کارزار
نام و ننگ و فخر و عار و عز و ذل و نوش و زهر / شادی و غم سعد و نحس و تاج و تخت و بند و دار
افسر زرین و چتر آفتاب از بهر تو / همچنان کز آسمان ایزد علی را ذوالفقار
کردگار از ملک گیتی بی نیاز است ای ملک / بلکه تو بودی از این گیتی مراد کردگار
گر نه از بهر عدوی تو ببایستی همی / فخر تو از روی گیتی برگرفتی ننگ و عار
شاعر از تو زجدان یادگاری زین قبل / هر که مدح شعر گوید نزد تو یابد قرار
تا طرازنده مدیح تو دقیقی درگذشت / ز آفرین تو دل آگنده چنان کز دانه نار
تا بوقت این زمانه مر ورا مدت نماند / زین سبب گر بنگری امروز تا روز شمار
هر نباتی کز سر گور دقیقی بر دمد / گر بپرسی ز آفرین تو سخن گوید هزار
تا نگردد باد خاک و مهر ماه و روز شب / تا نگردد مشک سیم و سیم زر و لاله خار
تا کواکب را همی فارغ نبینند از سیر / تا طبایع را همی افزون نیاید از چهار

بر همه شادی تو بادی شاد خوار و شادمان / بر همه کامی تو بادی کامران و کامگار
بزم تو از ساقیان سرو قد چون بوستان / قصر تو از لعبتان قندلب چون قندهار

چند روز است که از دست من آن بیخبر / من چنین خامش و جان و جگر من بسفر
در چنین حال و چنین روز بسی صبر کنم / سنگدل مردم بد مهر و ز بد مهر بتر
سنگدل نیستم اما دل من نیست بجای / هر کرا دل نبود کی بود از درد خبر
من کنون آگه گشتم که چه بوده است مرا / مست بودستم و دیوانه از این عشق مگر
لب ستم کرده ام او راز در خانه برون / بستم و دوست برون کرد کس از خانه بدر
هیچ دیوانه و سرگشته و مست این نکند / لاجرم خسته دلم زین قبل و خسته جگر
گاه بر سر زنم از حسرت او که بر روی / خیره کردم لطپانچه همه روی و همه سر
چون توانم دیدن مجلس و این خانه بی او / خان و مان گشته بی چون دل و جان زیر و زبر
ز پس او بفرستادم جان را بفسون / هیچکس جان گرانمایه فرستد با ثر
ای دل و جان بپر از من آنجا که کن / است تا زان کن و باز آی بنزدیک پدر
تو مرا تیز بی از خواسته روی مبین / نتوان خورد غم روی تو از خواسته بر
از فراوان که ز بهر تو بگیرم صنما / هر زمان گوید خواجه که دلم بیش مخور

خواجه سید بوبکر حصیری که چنو / نبود از پس پیغمبر و بوبکر و عمر
هم فقیه بن فقیه است و رئیس بن رئیس / یا فقیه فقه و ریاست ز بزرگان بگهر
سیستان از گهر خواجه و از نسبت او / بیش از آن نازد کز سام یل و رستم زر
هر کجا گوئی تو یوسف عبدالله کیست / همه گویند کریمی که چنو نیست دگر
عرض او سخت عزیز است و بود عرض عزیز / آن کسی را که ندارد بر او مال خطر
چه خطر دارد بر چشم کسی مال که او / تا عطائی ندهد خوش نبرد روز بسر
گو بگیر و ز همه مال که دارد بدهد / روز دیگر نکند بر دل او رنج اثر
مال زان گونه در آید بدر خانهٔ او / که تو پنداری کز راه درآمد بگذر
از فراوان که عطا داد مرا زو خجلم / راست گوئی کنی دارم از و پس شکر
نه منم تنها زو شاکر و خشنود و خجل / شاکران بیشتر او راز ربیع و مضر
ای خداوندی که زبر تو و بخشش تو / با مراد دلم و با طرب و ناز و بطر
آنچه با من ز پی فضل تو کردی نکند / پدر نیک دل مشفق با نیک پسر
از تو بر کام دل خویش ظفر یافته‌ام / بر همه کام دل خویش ترا باد ظفر
نظر شفقت تو کار مرا ساخت که کرد / کز خداوند جهان باد بکار تو نظر
فرخت باد سده تا چو سده صد جشن / شاد بگذاری با این ملک شیر شکر

چون گه باده بود نوش لبی اندر پیش / چون گه خواب بود سیم بری اندر بر

دلم در جنبش آمد بار دیگر / ندانم تا چه دارد باز در سر
همانا عشقی اندر پیش دارد / بلائی خواهد آوردن بمن در
بگردد تا کجا گرد دو گیتی / ازین شوخ بلاجوئی ستمگر
بر و مهر آرد و پروین و باکی / مرا از رامش و از خواب و از خور
ز دلها مرد ما را چنین باشد / مرا باری ز دل باشد همه شر
کجا یابم دلی اندر خور خویش / دل شایسته که فرو شد بگوهر
ولی زین پس بهر زخمی بجرم / دل بد را برون اندازم از بر
نیندازم نگه دارم که این دل / هوای خواجه را بنده است و چاکر
گناه دل بدین بخشم ازین پس / که کرده است آشیان جای در بر
کدامین خواجه آن خواجه که امروز / بدو نازد همی شاه مظفر
چراغ گوهر قاضی محمد / نبیره و جد عالم بوالمظفر
بزرگی کز بزرگی بر سپهر است / ولیکن از تواضع با تو اندر
گشاده بر همه خواهندگان دست / چنان چون بر همه آزادگان در

نکونامی گرفت لیکن ز فضل / بزرگی یافت لیکن ز گوهر
رئیس بن رئیس از گاه آدم / وزین پس همچنین تا روز محشر
بدولت گشته با میران موافق / بفرمان گشته با شاهان برابر
همان رسم تواضع برگزیده است / تو مردم دیده زین نیکوتر
نداند کبر کردن زان نداند / که با نیکوئی او هست درخور
بروی مردمی گر کبر دارد / تبه باشد هزاران ره ز کافر
خداوندا سرایش را برآیند / به از مردم هوس اینجا بنگر
در آنجا گر شوی آگاه گردی / مرا گردی ببین گفتار باور
سرایش را دری بینی گشاده / بدر بر چاکران چون شهد و شکر
نه حاجب مر ترا گوید که منشین / نه دربان مر ترا گوید که مگذر
کرا مجهول تر بینید مجلس / نکوتر دارد از کسهای دیگر
چگونی خانه یابی بد انسان / اگر گیتی بپیمائی سراسر
همیشه خان او باشد نهاده / چنان چون خوان ابراهیم آزر
چنین راد و چنین آزاده مردی / ندانم بر چه طالع زاد مادر
من اندر خدمتش تقصیر کردم / خطا / درخت خدمت من گشت بی بر

خطا کردم ندانم تا چه گویم / مرا عذری بیار آخر برادر
اگر گویم بنالیدم بر افتد / که باشد مرد نالان زار و لاغر
ز لاغر فربهی پیدا زد مرا زشت / چه آید فربه از لاغر چه لاغر
چو حمدونه ببازی اندر آیم / بدم اندر شوم همچون کبوتر
شوم در خاک غلطم پیش خواجه / بگیرم کج کنم پیریش اندر
زمانی قصه مسعودی آرم / زمانی قصه بولاد بر خر
مگر دل خوش شود تحفی بخندد / ز مسعودی و از ریش بولادا
همیشه شاد و خندان باد و روشاد / ملک محمود شاه هفت کشور

دوش ناگاه بهنگام سحر / اندر آمد ز در آن ماه پسر
با رخ رنگین چون لاله و گل / با لب شیرین چون شهد و شکر
حلقه جعدش پر تاب شده / حلقه زلفش از آن تافته تر
گفتم ای جانا بتو باغ بهشت / چون تو بجستی ز خانه بدر
خواجه ترسم که خبر یابد ازین / بانگ برخیزد چون یافت خبر
گفت من بار ملامت بکشم / تو مکش نیز و پس انده مخور

چون منی را بملامت کند او   این سخن را بنویسند بزر
لشکری چندین بر خواجه دو   همه وا رند ز من دست ببر
همه را دیدن من سوخته دل   همه در حسرت من خسته جگر
گر مرا خواجه بمجلس برد   بربایند همه چنگ و کمر
تو مرا یافته بهمه شغل   نیست اندر کلکت چشم مگر
گفتم ای ترک وزین خانه مرا   کودکانند چو کلهای ببر
گر ز تو برنخورم برنخورند   زان من فته داکسانی دگر
تا منم رسم من این بود مرا   بسر خواجه گزین نیست گذر
که خدای ملک هفت اقلیم   خواجه سید بو سهل عمر
آن خریدار سخن وان سخن   وان هواخواه هنرمند و هنر
برنکونامی چون آنکه بود   پدر مشفق بر نیک پسر
پدر او را بر زوار مقام   سیم او را بر خواهنده مقر
مجلس او زپی اهل ادب   بسفر ساخته همچون بحضر
بر او بوده بهر جایی مقیم   زو رسیده بهمه خلق نظر
خدمت سلطان بر دست گرفت   خدمت سلطان بهیبت و خطر

از پی ساختن بخشش ما   خویشتن پیش بلا کرد سپر
او ز بهر ما در کوشش و رنج   ما گرفته همه زو ناز و بطر
آنچه من گفته ازاو یافتم   گر بگویم تو بمانی بعبر
تا زبان دارم زیبد که زبان   بر ثنا گفتن او دارم تر
من همی دانم کاندر بر او   چیست از بهر من و تو مضمر
جاودان شاد و تن آزاد بیاد   آن نکوخوی پسندیده سیر
پیش از آنست که پیش همه خلق   عالمان زا برا و جاه خطر
عاشق و فتنه اهل ادبست   لاجرم یافته زین هر دو خبر
در جهان هیچ کتابی شناسا   که نکرد داپت دو سه بار زبر
سخت کوشیست بپرهیز و بزهد   تو مراورا بجوانی منگر
همچو ابدالان در صومعها   کند از هرچه حرامست حذر
شاد باد آن بهمه نیک سزا   وایمن از نکبت و وز سوز و شرر
عید او فرخ و فرخ سر سال   فرخی بر در او بسته کمر
تا همی باید در دولت شاد   بر بداندیش فرومایه ظفر
دولتش باقی و نعمت بفزون   راوقی بر کف و معشوق ببر

بوستان سبز شد و مرغ در آمد بصفیر / ناله مرغ دلارام ترا از ناله زیر
ابر فروردین گویی بجهان آورد است / که همه باغ پرندست و همه راغ حریر
که زره باف شود باد و گهی جوشن در / باد را طبع شد این پیشه زره زاد و دبیر
از فراوان زره و طرفه ز جوشن نقش / گرد چون کلبه زراد همی روی غدیر
آب در جوی ز باران بهاری و زمی / همچنان گشت که با سرخ می آمیخته شیر
ای نگارا رخ چون می و شیر فراپیش من آر / بربط من کف من نه و نصفی برگیر
نصفی پنج و شش اندر ده و شعر بخوان / شعرهای سره و معنی او طبع پذیر
شعر خوش بر خوان که بهر تو چون خواهم / مدح آن خواجه آزاده و معدوم نظیر
کدخدای عضد الدوله سالار سپاه / خواجه سید بهتیا بو سهل دبیر
آنکه پر دل تر و کافی تر و داناتر از و / نبود هیچ ملک را بجهان هیچ وزیر
بشناسد بضمیر آنچه همی خواهد بود / آفرین باد بر آن طبع و بر آن پاک ضمیر
خط نویسد که نه بشناسند از خط شهنه / شعر گوید که نه بشناسند از شعر جریر
دل و رای بکردار همانند مکن / زانکه با گرد برابر نبود ابر مطیر
خامه از زیر سر انگشتانش آن فعل کند / که بدست کس دیگر نکند نیزه و تیر

با عطارد به چه خامه سخن و انگفت / هر دبیری که بدیوان کند او را تحریر
یمن و تهذیب لغت با سخن بدله او / همچنانست که با دست غنی دست فقیر
از پی رسم در آموختن نامه کنند / نامه خواجه بزرگان و دبیران آن زیر
نیک بختا و بزرگا که خداوند بیست / که چنین یار خدایی بسزا یافت وزیر
خواجه اندر خور میر آمد و شکر ایزد را / آنچنان ناموری را ز چنین نیست گزیر
تن و جانش را هر روز دعا باید کرد / هر که در خدمت آن میر صغیر است و کبیر
ایزد از طلعت او چشم بدان دور کناد / چشم ما باد بر آن طلعت فرخنده قریر
با چنان فضل و چنین فعل کزو کردم یاد / صورتی دارد آراسته چون بدر منیر
حق شناسی است که از یار خدایی / در حق بیچکیها بتو اند تقصیر
با چنین غفلت و تقصیر که من دارم کرد / زو ندیدم مگر احسان و سخاوت و توفیر
تا بود سرخ همی پیروی سرخ عقیق / تا همی زرد بود پیروی گل زرد زریر
تا سپید است بنزدیک همه دینار / تا سیاه است بنزدیک همه گیتی قیر
شادمان باد و بدو خلق جهان گیر شاد / دشمنش تنگدل و مانده به تیمار زحیر
فرخش باد و سر سال و مه فروردین / وایزدش باد بهر کام نگهدار و نصیر

این کیست کاندر آید بازی کنان از آن در — روی چو بوستانی از آب آسمان تر

باز این چه رستخیز است این خود کجا آمد — ایدر که ره نبود است از بهر فتنه آمد

آید و بستان یکدل دل باز شد ز دستم — ترسم که هر کس از من عاشق تر و تبه تر

گر خصم نیست او را کوی از میانه بردم — وای ار چنین کسی را یاری بود این فر

باری ز او بپرسم تا او مرا چه گوید — ای ماه تو کرایی خصم تو کیست بر در

با عاشقی مساعد بی هیچ خصم خوبی — گر هیچ رای داری بگزین کسی بمن بر

ور شوخ وار گوید درویش عاشقی تو — درویش کی بوم من با خواجه توانگر

خواجه عمید سید بو احمد یتیمی — آن پیر با عطا بخش آن بی بهانه جعفر

اندر شریف خوبی با مشتری موافق — وندر بزرگواری با آسمان برابر

جز نیکویی نگوید جز مردمی نداند — وین هر دو را بدارد چون ملت پیمبر

زو مردمی نباشد در کار او عجیبه — جز مردمی ندیده است اندر تبار گوهر

اصل بزرگ دارد خوی شریف دارد — ارجو که تا قیامت زین هر دو او خورد بر

اهل ادب نهادند او را بطوع گردن — وز بهر فخر کردند آن لفظ نیکو از بر

سحر حلال خواهی رو لفظ خواجه بشنو — نقش بهار خواهی رو نقش خواجه بنگر

لفظی بدیع و معجز چون رای خواجه محکم — خطی درست و نیکو چون روی خواجه از خور

از رشک او دبیران انگشتها بدندان — او گاه دربار دُر انگشت خویش گوهر

زر تا همی بچکاند دریاش می فشاند — کاندر جهان بماند پاینده تا بمحشر

گر بیستان بنازد بر شهرها برازد — زیرا که بیستان را زیبد بخواجه مفخر

هر جایگه که باشی شکر و حدیث باشد — زان عادت ستوده زان سیرت چو شکر

با دشمن مخالف زینسان زید که مردم — با دوستان یکدل با مهربان برابر

از خشم او مخالف هرگز خبر نیابد — هرچند زیر خشمش باشد بلای منکر

مردی جوان و دارد زیرا ز چهل نماناد — شکلش چو شکل پیری دیرینه و معمّر

نادیده هیچکس را با و رهی نیاید — من نیز تا ندیدم دل هم نکرد باور

پور امیر صاحب گو یافت کدخدایی — با صاحب بن عباد اندر کمال همبر

هر خسروی که چون تو او را امیر باشد — رای ترا متابع امر ترا مسخر

من بنده مقصر تقصیر بیش کردم — زنهار دل مشکن تقصیر من بشمر

گر کمتر آمدستم نزدیک تو بخدمت — آخر مرا ندیدی روزی بجای دیگر

تو مردم کریمی من لشکری گدایم — ترسم ملول گردی تا آن کرم زر انگر

جاوید شاد باد و بی ناخوشی زیادی — درکف می مروّق در پیش یار دلبر

سال و مهت مبارک روز و شب همایون — عیش تو خوش همیشه عیش عدو مکدر

آن گزو تو شاد باشد گو سرخ می همی کش | وان کو نه شاد با تو گو خون دل همی خور

برگرفت از روی دریا ابر فروردین نقاب | زآسمان بر بوستان پاشید مروارید تر
که ز روی آسمان اندر کشد پروین چرخ | که بروی آفتاب اندر کشد سیمین سپر
هر زمانی بوستان از خلعتی پوشد جدا | هر زمانی آسمان از پرده‌ای سازد دگر
در بیابان بیش از آن جلوه‌است کاندر چنبیان | در گلستان بیش از آن دیبا که اندر شوشتر
هر کجا مرغیست شد با بانگ مرغان از درخت | هر کجا کوهیست پر شد بانگ کبکان از کمر
سوسن سیمین قبا برگرفت از پیش روی | نرگس مشکین عصابه برگرفت از پیش سر
بر توان چیدن ز دست سوسن آزاد سیم | بر توان چیدن ز روی شنبلید آزاد زر
هر زمان از نقش گوناگون همه روی زمین | چون نگارین خانهٔ دستور گردد سربسر
ارغوان از چشم بد ترسد همی زان هر زمان | سرخ بیجاده چه تعویذ اندر آویزد ز بر
خواجه بومنصور دستور امیر اسعد گرد | سعد اجرام سپهر و فخر اسلاف گهر
دولتش گیتی پناه و نعمتش زایر نواز | هیبتش دریا گداز و همتش گردون سپر
خانمان دوستان از جود او پر ناز و نوش | شهر و بوم دشمنان از سهم او زیر و زبر
هیچ علم از عقل او مویی نگردد باز پس | هیچ فضل از خلق او گامی نگرده راستر

۱۲۷

پیل مست ار بر در کاخش کند روزی گذر | شیر نر گر بر سر راهش کند روزی گذر
آتش خشمش دو دندان برکند از پیل مست | آفت سهمش دو ساعد بشکند از شیر نر
از تن پیل دلاور زهره گردد خون صرف | گر دو چشم شیر شرزه زهره گردد شیر تر
گرچه باشد آبگینه با تبر ناپایدار | چون بر نامش بخوانی بشکند روی تبر
ممتحن را دیدن او باشد از غمها فرج | منهزم را نام او بر دشمنان باشد ظفر
روشنایی یابد از دیدار او دو چشم کور | شنوایی آید از آواز او در گوش کر
سایهٔ او بر هما افتاد روزی در شکار | زان سپس بر سایهٔ پر هما افتاد فر
در جهانی رود اگر روزی فرو شوید دو دست | ماهیان را چون صدف در تن پدید آید درر
ای پدر را نام و فر زنده گاند در گهر | تا قیامت زنده گشت از نام تو نام پدر
تا نتابد نیمروزان از تف خورشید سنگ | تا برآید بامدادان آفتاب از باختر
شادمان باش و جهان را بر مراد خویش خور | کامران باش و روان از طرب پاینده دار
همچنین نوروز خرم صد هزاران بگذران | همچنین ماه مبارک صد هزاران برشمر

نیک اختیار کرد خداوندی وزیر | این اختیار کرد و شد ابر میر
کار جهان بدست یکی کاردان سپرد | چندان هزار مختصر و چندین هزار میر

چونانکه چون ملک ملکی نیست در جهان / همچون وزیر او بجهان نیست یک وزیر
هشیار در مشاورت شه بود از آن / اندر خور مشاورت شه بود مشیر
شهریست پر بشارت از این کار و هر کسی / سازد همی ز جان و ز دل هدیه نذیر
این بود ملک را بجهان وقتی آرزو / وین بود خلق را همه ساله در ضمیر
اکنون جهان چنان شود از عدل و داد او / کاهو بره ملک مثل از باده شیر
گر در گذشته حمل غنی بود بر فقیر / امروز با غنی مساوی بود فقیر
آن روزگار شد که توانست بود و بود / بیچاره بد بدست ستمکاره اسیر
گر که خدای شاه جهان خواجه بوعلی است / پس کرد ناکه او بکند نرم چون خمیر
مال خدایگان بستاند بغصب و کره / از دست منکرانی چون منکر و نکیر
بیرون کند ز پنجه گرگ نکشان جهان / بازاره را دهد عسل مردم حقیر
کار جهان نه نیک بداند کردن غم ابد / آری جهان بدو نسپرند خیر خیر
کاری که چون کمان زه غم گرفته بود / اکنون شود برای و تدبیر او چو تیر
آنکه از در جلالت فرود افکند بچاه / وانکه از در سریر نشاندش بر سریر
ای روبهان که بخت درخزید زین / کاید ز مرغزار ولایت همی زئیر
ملک چند شاد کام چریدید شیروار ق / امروز درد باید خورد و غم زحیر

حق و بحق رسید جهان باز و رسید / وامید خلق کرد وفا ایزد قدیر
صدر وزارت آنچه همی جسته بود یافت / ای صدر کامیافته منت ز سر پذیر
از بعد چند سال تو امروز یافتی / آن مرتبت گزان نبود مر ترا گزیر
مقدار تو بزرگ شد از خواجه بزرگ / چون آنکه چشمهای بزرگان بود قریر
دایم بخواجه چشم بزرگان قریر باد / چشم کسی که شاد نباشد بود ضریر
ای دولت خجسته از درا و روی بر متاب / ای بالش وزارت با او قرار گیر
طعنی دگر درا و نتواند زدن عدو / جز آنکه ژاژ گوید و گوید که نیست میر
ابلیس پر بود ببیندیش تا چه کرد / بگزید بر بهشت خدا آتش سعیر
رای درست باید و تدبیر مملکت / خواجه بهر دو سخت نصیب آمد و بصیر
زان فضل و مردمی که خدا اندر و نهاد / تیری رسیده نیست جهان از پشت تیر
تا از گذشتن شب و روز و شمار سال / موی سیه چو قیر شود بر مثال شیر
تا که خزان زرد بود که بهار سبز / این زرد بود زیرک و آن گل حریر
همواره سبز باد سر او و سرخ از و / روی مخالفان بد اندیش چون زریر
این خلعت وزارت و این اعتماد شاه / فرخنده باد ایزد او را بود نصیر

ای ترک دلفریب دل من نگاه دار | جز ناز و جز عتاب چه داری دگر بیار
تا کی بود بهانه و تا کی بود عتاب | این عشق نیست جانا جنگ است و کارزار
هر روز نو عتابی و دیگر بهانه | ناخوش بود عتاب زمانی فرو گذار
تو بایدی که با لب خندان و روی خوش | پیش من آمدی ز بهانه هزار بار
دل تافته مدار برابر و من گره | از بهر بوسه که ز تو خواهم ای نگار
بوسه بیار و تنگ مرا در کنار گیر | تا هر دو دارم از تو بدین راه یادگار
من بی کنار و بوسه نخواهم ز هیچکس | از تو بتا بدین تو کردم اختصار
بوس و کنار و لهو و سماع و سرود را | دارم دگر بدولت دستور شهریار
دستور شاه معتمد ملک بوعلی | خواجه بزرگ تاج بزرگان روزگار
آن اختیار کرده شاهی که از چه روی | بر اختیار او نکند دولت اختیار
گرد جهان فراوان برگشت و بنگرید | او را گزیده کرد و نزدیک او قرار
مردی گزیده کرد خردمند و پیش بین | بارای با کفایت و با نیک و با وقار
فرمان او علامت شاهان کینه کش | تدبیر او ولایت شیران کند شکار
کارش چو کار آصف و امرش چو امر جم | سهمش چو سهم رستم و سهم سپندیار
بر لشکر و رعیت سلطان بهر کشت | زین هر یکی صدی شد از آن صدی هزار

از برکت و کفایت و تدبیر او شدند | یکسر پیادگان سپاه ملک سوار
هر مال کز ولایت سلطان بهم کنند | بر لشکر و خزینه سلطان برد بکار
زین سو سپه توانگر و زانسو خزینه پر | واندر میان رعیت خوشنود و شادخوار
اندر دو مه چکار توان کرد بیش ازین | خاصه کنون که دست همی نو برد بکار
بنگیت تا ببینی کاخرج برسد | این کار را از آن بزرگ نژاد بزرگوار
اکنون فراز کرد بکار همه بزرگ | اکنون فرو گرفت جهان جمله استوار
فردا پدید گردد توفیرها که او | از عاملان شاه تقاضا کند شمار
آن مال کز میانه ببردند دانگ دانگ | بستاند و بتنگ فرستد سوی حصار
دیدی تو زو مرنج و مپسندیش تا ترا | زان نا ابابنا کند و بر کند چو مار
ایشان بحیلتهای دگر ساز کین وزیر | سالی دیگر بر زبر ... داین حصار
اندر جهان وزیر چنین جسته کسی | اکنون چو یافتی چو تن و جان عزیز دار
در مرغزار ملک چرانیده گشت شیر | آن روزگار شد که تهی بود مرغزار
آن روبهان که جایگه شیر داشتند | اندر شدند خوار بسوراخهای مار
اندک شیر باشد در مرغزار | شیری که در زمانه ندارد نظیر و یار
در جنگ شیر گشته فراوان شیر نفیر | کاین نشسته باکله روبه نزار

تا چون زبیشه روی بصحرا نهد تذرو   کبک دری زبیشه نهد رو بکوهسار
تا چون هزار دستان بر گل نوا زند   قمری چو عاشقان بخروشش آید از چنار
پاینده باد خواجه و دلشاد و تندرست   برکام دل مظفر و منصور و کامکار
در عز و مرتبت بگذارا دو هم چنین   صد مهرگان دیگر و صد عید و نوبهار
چونانکه شاه شرق ولایت بدو سپرد   یارب تو کامهای جهان را بدو سپار

باری ندانمت که چه خود داری ای پسر   تا نیستی مرا و ترا هیچ درد سر
همچون مه دو هفته برون آئی از نقاب   همچون مه گرفته درون آئی ای پسر
از غم مرا چو سرکه مکن چون بمن رسی   روی گره و تنگ بزیر دهی شکر
روزی گشاده باشی و روزی گرفته‌ای   بنمای کین گرفتگی از چیست ای پسر
ای چون گل بهاری خندان میان باغ   هر ساعتی چو روز بهاران شود دگر
ما را همی نخواهی پس روی تازه دار   تا خواجه مر ترا بپذیرد ز من کر
خواجه بزرگ بوعلی آن سید کفات   خواجه بزرگ بوعلی آن مفخر کبر
او از میان گوهر خویش آمده بزرگ   و اندر خور بزرگی آموخته هنر
دستور شاه شرق بدو ملک شاه شرق   آراسته چو ملک عمر در گه عمر

بر درگهش نشسته بزرگان و مهتران   از بهر بار جستن و بر ما گشاده در
بار ایران گشاده و خندان و تازه روی   وز دوستان غنی شده زایر بسیم و زر
هرگز بدرگهش نرسیدم که حاجبش   صد بار زی نکرد و نگفت اندرون گذر
نا خوانده شعرهای دو جشن از پی دو جشن   کین گرد زر و سیم بیار و بیا ببر
از مهتران بجهد بستانیم سیم شعر   وا او نارسیده شعر بداد این کرم
جاوید پادشاه بدو شادمانه باد   شاه زمانه و خدم شاه سربسر
زو در جهان کسی نشناسم که نیست شاد   با او بدل چگونه توان بود کینه ور
هر کس که شاد نیست بقدر و بجاه او   بی قدر باد نزد همه خلق و بی خطر
کس نیست کاو بدولت او شادمانه نیست   ور هست حاسد است همه دستها بزر
شادیش باد و کام روائی و مهتری   پایندگی سعادت و پیوستگی ظفر
آواز غانیان تواند شنید هیچ   شاید که یافته است شه از خوی او خبر
عیدش خجسته باد و همه سال عید باد   ایام آن خجسته خصال نکو سیر

مهرگان امسال شغل روزه دارد پیش بر   خواجه از آتش پرستی توبه دادوار اگر
خواجه سید وزیر شاه ایران بوعلی   قبله احرار و پشت لشکر و روی کهر

تیغ را میر جلیل و خامه را میر بزرگ / یافته میراث میری و بزرگی از پدر
او بمغرب کار سلطان را بشرق ساخته / نیک بنگر تا بود زیر کفایت راگذر
شغل سلطان پیش طمع از مال و بر داشتنی / کس بر آسان شغل بردن می نیارد دیگر
گیتی اندر دست او وز مال گیتی پاک / اینچنین اندر جهان هرگز کجا بد جز عمر
صدر دیوان وزارت خواجه را دیگر / خواجه را بنیاد و جز خواجه مباد او را دگر
ملک سلطان را بعدل و داد او آراسته / چون مشاطه نو عروس پارا بگوناگون گهر
کس نداند گفت او از کس دانگی طمع کرد / با چنین فرمان و چندین شغل و چندین درد سر
لاجرم ملک و لایت خرم و آباد گشت / خرم و آباد گردد ملک از عدل و نظر
من قیاس از سیستان دارم که آن خویشتن است / وز پی خویشان ز شهر خویشتن دارم خبر
شهر من شهر بزرگست و زمینش نامدار / مردمان شهر من در شیر مردی نامور
تا خلف را خسرو ایران از آنجا بر گرفت / در ستم بودند از بیداد هر بیدادگر
بر کشیدند از زمین و باغها سرو و سمن / باز کردند از سرا و کاخشان دیوار و در
هر سرائی کان نکوتر بود و زو خوشتر بود / همچو شارستان لوط از جور شد زیر و زبر
کدخدایان خریده خانها بگذاشتند / زن ز شوی خویش دور افتاده و دختر از پدر
بر شه ایران حدیث سیستان پوشیده ماند / چو ... سالها بودند مسکین از غم خون جگر

چون شه مشرق وزارت را بخواجه باز داد / بیشتر شغلی گرفت از شغل خواجه بیشتر
عاملان را باز خواند و مردمان را باز داد / شوی با زن گشت و زن با شوی و مادر با پسر
خانها آباد گشت و کاخها بر پای شد / باغ خضر شد بار دیگر باغهای بی خضر
روزگار سیستان را با نکوئی حال داد / باز نشناسم همی از روزگار زال زر
از ولایتهای سلطان سیستان بر گوشه است / نیست از انصاف دور سیستان را بهره ور
شهرها بسیار دارد خواجه در زیر قلم / تو بهر شهری کنون هم زین قیاس اندر نگر
ایزد او را جاودانی دولت و نعمت دهاد / تا بدولت بر بماند شان بسی سال ظفر
روز او فرخنده باد و روزه او اندر ... / وین خجسته مهرگان از روزها فرخنده تر

ای غالیه کشیده ترا دست روزگار / باز این چه غالیه است که تو بر دهی بکار
روی ترا بغالیه کردن چه حاجت است / او را چنانکه هست بدو دست باز دار
آرایشی بکار چه داری بسی گرو / آرایش خدای تب کرد ای نگار
شغلی بدست آر تو تا دل نهی بدان / رو باده برنگ رخ خویشتن بیار
عیدست و مهرگان و بعید و بمهرگان / نو باده بود می سوری ز دست یار
می ده مرا و مست مگردان که توبه آب / باشد بمدح خویش کند خواجه هوشیار

خواجه عمید عارض لشکر عمید ملک	بوسهل سید همه سادات روزگار
آن مهتری که هرکه در آفاق مهتر است	با کهتران او زد و چند جمال و ار
از کهتری بمهتری آنکس رسد که او	توفیق یابد و کند این خدمت اختیار
آزاد را همی حسد آید ز بندگانش	هر شور بخت را حسد آید ز بختیار
گیرند خسروان و بزرگان محتشم	از بهر جای پای رکابش همی کنار
پیش ملک پیاده رود برترین شهی	آنجایگه که خواجه سید رود سوار
کس جای او نجوید هرگو بزرگتر	دارد بگاه و خدمت او دل پسند کار
او را خدای عز و جل حشمتی نهاد	برتر ز حشمت ملکان بزرگوار
از آسمان بقدر گذشت و دلش هنوز	آنجا که قدر اوست نگیرد همی قرار
اختر فزود همت او هست فضل او	برتر ز همت است و فزون ز هزار بار
جاه بزرگ یافت ولیکن بفضل یافت	با جاه نیز فضل بباید بهر شمار
عزی که آن ز فضل نباشد شود ذلیل	فخری که آن ز فخر نباشد شود عار
فضل بزرگ و اصل شریف و دل قوی	با فضل یار کرد و کمین شد بدین چهار
گر در جهان بفضل چنو دیگرستی	ما را کنون ازو خبرستی درین دیار

دلم همی نشود بر فراق یار صبور	همی نخواهد پرسیدن و سلام از دور
اگر فراق نخواهد غم من از پس وصل	ملامتش نکنم بلکه دارمش معذور
ز کام و آرزوی خویش کم شده است دلم	عجب مدار که غمناک باشد و رنجور
هزار بار بر او عرضه کرده ام پس ازو	نخواهد و نپذیرد همی بجهل و غرور
علاج درد دل من وصال دیدن اوست	چنانکه مستی داروی مردم مخمور
دو چشم چو دو چرخ است گرد وقت او	که دیده هیچ دو بحر است زیر تا انگور
درین جهان تو ز من دردناکتر مشناس	عجب مدار که غمناک باشد و رنجور
نفور گشت نشاط از دل من و دل من	بر آن خوشست که زو مدح خواجه انجب نفور
بزرگوار حسین علی که مادح او	هر آنچه گوید در مدح او نباشد دور
کریم طبعی آزاده خداوندی	که خلق یکسر ازو شاکرند و او شکور
سخن بجای سپاست و طبع او گنجست	هنر بمنزلت گنج و دست او گنجور
ز بس عطا بدهد هرگز او عطا نشمد	گمان برد که من او را شریکم و رنجور
چنو که در سیر اسیاست در خور او	کتابها متواتر همی شود مسطور
بنای مجد همی برکشد بماه و بجور	فریفته به بنا برکشیدن و قصور
نخواسته نشود غره و بمال شکفت	که نامجوی نگردد بخواسته مغرور

هزار ره در صلتش کمترین کسور بود / بنا دره نتوان یافت در عطاش کسور
کسی که محصل نام و نیست حاصل ذکر / بذکر او شود اندر جهان همه مذکور
هر آنکه عادت او بر گرفت و مذهب او / به نیکخوئی معروف گردد و مشهور
من آنکسم که مرا هیچکس همی نشناخت / بمجلس نظر او شدم بسی منظور
ز بلخ نامی بشتافتم بخدمت او / چنان کجا متنبی بخدمت کافور
از او بخانه خود بود بازگشتن من / چو بازگشتن موسی بخاندان از طور
بیک عطا که مرا داد بی‌نیاز شدم / چو پادشاهان بر کام دل شدم منظور
توانگرم بغلام و توانگرم بستور / توانگرم به نشاط و توانگرم بسرور
لباس من بهاران ز توزی و قصب است / به تیرماه ز خز قیمتی و تار سمور
بساط قالی رومی فکنده‌ام دو سه جای / در آن زمان که بسوزنی فکندمی محصور
چو مار کور بیاکنده‌ام ز نعمت او / سرا و خانه خالی ز چیز چون طنبور
شد آن زمان که شبانروز جا بجا شدمی / بطمع روزی همچون بطمع دانه طیور
مرا عنایت او از عنا و غم برهاند / همی نباید کردن ز بهر قوت بکور
چه عذر باشد که تا زیم همی نکنم / بمدح او سخنانی چو لؤلؤ منثور
هم اندر این سخنانم من و گواه منند چو / مقدمان و بزرگان حضرت معمور

چو من مدیحش بر گیرم آنکه حاسد اوست / بخشم گوید داود بر گرفت زبور
ز حاسدانش بسی من عذر ندانم / وگرچه دانم باشد ز دشمنانش عذور
بزرگوار چنو را حسود کم نبود / من آنکه گفتم گشته است چند ره دستور
خدای ناصر او باد تا جهان باشد / همیشه دولت او قاهر و عدو مقهور
خجسته باد بدو مهرگان و عید شریف / دلش بعید شریف و بمهرگان مسرور
مرا بدیدن او شادمان کناد خدای / که خسته دل شده‌ام تا از او شدم مهجور
اگرچه حضرت سلطان بچشم من فلک است / بجان خواجه که بی او بسی ندارد نور

آشتی کردم با دوست پس از جنگ دراز / او پذیرفت که زین پس نکند با من ناز
زانچه کرده است پشیمان شد و عذر همه خواست / عذر بپذرفتم و دل در کف او دادم باز
گر نبودم بمراد دل او دی و پریر / بمراد دل او باشم امروز و فراز
دوش ناگاه رسیدم بدر حجره او / چون مرا دید بخندید و مرا برد نماز
گفتم ای جان جهان خدمت تو بوسه بس است / چه شوی رنجه بخم دادن بالای دراز
تو زمین بوسه مده خدمت بیگانه مکن / مر ترا نیست بدین خدمت بیگانه نیاز
شادمان گشت و دو رخساره چون گل بفروخت / زیر لب گفت که احسنت و زهی بنده نواز

بدل نیک تو داد دولت خداوند بتو / اینهمه نعمت سلطان و اینهمه ساز
خسرو گیتی مسعود که مسعود شود / هر که یک روز شود بر در او بار فراز
شهریاری که گرفته است بتدبیر و تیغ / از سراپای جهان هرچه نشیب است و فراز
چشم بد دور کناد ایزد ازو کامروز است / از پس ایزد در ملک جهان بی انباز
نایبانند ملک را همه شاهان جهان / چه بروم و چه بچین و چه بشامات و حجاز
هر بزرگی که سر از طاعت او باز کشید / سرنگون گردد و افتد بچه سپید باز
شهریاری که خلافش طلبد زود افتد / ز سمن زار بخارستان و ز کاخ بگاز
نتوان جست خلافش بسلاح و بسپاه / زانکه نندیشد شیر یله از کلک گراز
ور بدین هر دو سبب بیهده مغرور شود / همچنان گردد چون مور که گردد پرواز
دور بس کو دل بدخواه و صاحب خبر است / بشنود هرچه بگوید برون آرد راز
گر کسی در دل بر طاعتش اندیشه کند / موی گردد بشل بر تن آنکس غماز
ور پی آنکه نداند مراد دلشان / سرنگون گردد بر جامه او نقش طراز
هر سپاهی که به پیکار ملک روی نهد / باز گردد ز نکال تیغ تیرانداز
سپه دشمن او را رمه دان که در آن / نه چراننده و شبانست و نه ره جو بیاز
ملکان مرغ شکارند و ملک باز سپید / تا جهان بود و بود مرغ بود طعمه باز

باز
مقدار مسافت مابین دو دست گشاده است که عرب آن را باع گوید
کیک
دندان

بیاز
بکسر اول اسب تکی است یعنی اسبی اصیل که بجهت نتاج در رمه رها کنند

همه میر از او دعوی است ملک را معنی / همه شاهان ز ملک است و ملک را اعجاز
هرچه عار است بد خواه ملک عار شود / هرچه فخر است و بزرگی بملک گردد باز
خشم او آتش تیز است و بداندیشان موم / موم هر جا که بود آتش آید بگداز
اندران بیشه که یکبار گذر کرد ملک / نکند بر مقام دد و دام شیر آواز
جاودان شاد زیاد آن ملک کامروا / لشکرش بیحد و ملکتش بی انباز
ایخداوند ملوک عرب و آن عجم / ای پدید از ملکان همچو حقیقت ز مجاز
سده آمد که ترا مژده دهد از نوروز / مزد بپذیر و بده خلعت و کارش بطراز
امر کن تا بدر کاخ تو از عود کنند / آتشی چون گل بگلزار و بستان بگداز
عشق بازی کن و پیکی خور و خندان / که ترا گوید پیکی مخور و عشق مباز
خلد ما را از تو و زد و دولت تو ملک جهان / ای رضای تو ز ایزد بسوی خلد جواز

یاد باد آن شب کان شب چو بهار طراز / بطرب داشت مرا تا بگه بانگ نماز
من و او هر دو بحجره در و بیگانه نه / بازکرده در شادی و در حجره فراز
که بصحبت بر او بار من لب تشی عهد / که ببوسه لب او با لب من کشتی راز
من چو مظلومان از سلسله نوشروان / اندر آویخته زان سلسله زلف دراز

خیره گشتی سرکشان را وی بری لب … روز گشتی شب کاز زلف ز رخ کردی باز
او هوای دل من جسته و من صحبت او … من نوازنده او گشته و او رود نواز
مغنی آن رود نوازیدن با چندین کبر … مغنی آن شعر سرائیدن با چندین ناز
در دل از شادی سازی گر آرست همی … چون رهی نو زدی آن ماه تو گر کردی ساز
گر مرا بخت مساعد بود از دولت میر … همچنان شب که گذشته است شبی بزم بساز
جفت غم بودم و با طرب کرد مرا … یوسف ناصر دین آن ملک بی انباز
آنکه از شاهان پیداست بفضل و هنر … چون فرازی و نشیبی و حقیقت ز مجاز
هر مکانی که شرف راست از و یابی بر … هر مدیحی که سخا راست بدو گردد باز
ای سخنهای تو اندر کتب علم کتب … ای هنرهای تو بر خامه فرهنگ طراز
سائل از بخشش تو گشت شریک صراف … زائر از خلعت تو هست ردیف بزاز
هر کجا وقت سخا از امرا یاد کنند … باتفاق همه از نام تو گیرند آغاز
راست گوئی ز خدا آمد نزدیک تو وحی … که خزانه منه و خواسته بیرون انداز
آز را دیده بینا دل من بود مدام … کور گردی بعطاهای گران دیده آز
سال با سال همی تا خمی کرد جهان … دل باندیشه روزی و تن از غم بگداز
چو مرا بخت سوی خدمت تو راه نمود ۱۴ … گفت جود تو رسیدی بنوا پیش تنا

علم را رحم تو گشته است بهر جسم سبب … علم را رای تو گشته است بهر کار نیاز
ز هنرهای پسنده که تو داری ملکا … زیبد ای خسرو اگر سر بفرازی بفراز
ناوک اندازی و زوبین فکنی و سخت کمان … نیزه بازی و کمند افکنی و چوگان باز
پسران ملکی کان ملک او را پسر است … گو ببین از ملکان هست ولایت پرداز
گر تو رفتی سوی ارمن بدل بیژن گیو … از نشاط شاه ایران بسوی جنگ گراز
تا کنون از فزع ناوک خونخواره تو … نشدی هیچ گرازی ز نشیبی بفراز
ای بکوپال گران کوفته پیلان را پشت … چون کریهی که فرو کوفته باشد بجواز
بس نمانده است که فرماندهٔ آن شاه که هست … پادشا از بر فغفور برین تا اهواز
کز علمداران پیش تو علم باز کنند … کوس کوبان تو از کوس بر آرند آواز
راه داران و زعیمان ختن تا بر جال … برده از راه بر آن زان تو خواهند جواز
از پی خدمت وحید تو فرستند بتو … از چگل برده و از تبت ترکستان باز
سوی غزنین ز پی مدح تو تا زنده شوند … مدح گویان زمین چین و کوه حجاز
تا همی از کهر آموزد آهو بره تک … همچنین کز کهر آموزد شاهین پرواز
تا نبود کبوتر سوی فریدون که دژ … تا نیاید بزیارت سوی غزنین شیراز
پادشا باش و بملک اندر و بنشین و بگرد … کامران باش و بشادی بنواز و بگداز

همچنین عید شادی صد دیگر بگذار — با بتان چگل و غالیه زلفان طراز
تو بصد رامش اندر نشسته بآیین ملوک — همچنین مدح نیوشنده و من مدح طراز

سرو ساقی و ماه رود نواز — پرده بسته در ره شهناز
زخمه رود زن نه پست و نه تیز — زلف ساقی نه کوته و نه دراز
مجلسی خوب و خسروانی وار — از سخن چین تهی و از غماز
بوستانی ز لاله و سوسن — همچو روی تذرو و سینه باز
دوستانی مساعد و یکدل — که توان گفت پیش ایشان راز
ماه رویی نشانده اندر پیش — خوش زبان و موافق و دمساز
جعد او بر پرند گشته گیر — زلفا و بر حریر چوگان باز
باده چون گلاب روشن و تلخ — مانده در خم ز گاه آدم باز
از چنین باده در چنین مجلس — هیچ زاهد مر اندارد باز
ساقیا ساتکینی اندر ده — مطربا رود نرم و خوش بنواز
غزلی خوان چو حسنکه بود — نام صاحب بر او بجای طراز
صاحب سید احمد آنکه ملوک — د — نام او را همی برند نماز

در جهان هیچ شاه و خسرو نیست — که نه او را بفضل اوست نیاز
کس نبیند فرو شده بنشیب — هر که را خواجه بر کشد بفراز
مه و کیتیش مثل دو در باشند — در دولت کشند باز و فراز
بدر دولت اندرون نشود — هر که زینسان نیافته است جواز
گر خلافش بکوه در فکنی — کوه گیرد چو تب گرفته گداز
ماه را گر خلاف او طلبد — مطلب جز بچاه سیصد باز
خدمت او گزین که خدمت او — خویشتن گر کند فزون ز انباز
بدر او دو هفته خدمت کن — وز در او بآسمان در یاز
آسمان گر تراست از ابر بلند — آسمان یافتی برابر بناز
آز اگر بر تو غالب است بهوس — سوی آن خدمت مبارک تاز
آب آن خدمت شریف کشد — آتش آز و آتش آز
هیچ شه را چنان وزیر نبود — مملکت دار و کار ملک طراز
در همه چیزها که هستی هست — خلق را عجز و خواجه را اعجاز
بر شه شرق فرخست بفال — فال او را سعادت است انباز
تا ولایت بدو سپرد فلک — گشت گیتی چو کلبه بزاز

متواتر شده است نامهٔ فتح   گشته ره پر مرتب و حجاز
فتح مکران و در پیش کرمان   ری و قزوین و قم با اهواز
و ز نکو بنگری براه دراست   نامه فتح و بصره و شیراز
از پس فتح بصره و فتح یمن   از پس هر دو فتح شام و حجاز
شاد باش ای وزیر فرخ پی   دل بشادی و فرخی پرداز
دوستان را بیافتی مراد   سر دشمن بکوفتی بجواز
شکر شاهیست از طراز که هست   می خور از دست لعبتان طراز
نو بهار است مطرب از بر گل   بر کشیده باسمان آواز
خوش بود بر نوای بلبل و گل   دل بدادن برامش و بگماز
خوش خور و خوش زی ای بهار کرم   در مراد و هوای دل بگداز
تو برین بالش فکنده خدای   از تو اندر همه جهان آواز
فرخی بنده تو بر در تو   از بساط تو بر کشیده و باز

بر کش ای ترک و بیکسو فکن این جامه جنگ   چنگ برگیر و بنه درقه و شمشیر از چنگ
وقت آن شد که کمند افکنی اندر بابزنو   وقت آنست که بنشینی و برداری چنگ

دشمن از کینه کم آید بکمینگاه نبرد   لشکر از جنگ بیاسود و بیاسائی ز جنگ
بمصاف اندر مگذر که از گرد مصاف   زلف مشکین تو پر گرد سیه شبه شکنگ
تو رخ روشن خود را بزره خود مپوش   که رخ روشن تو زیر زره گیرد زنگ
بر نمک از گرد سپه زلف سیه بر افشان   تا فرو ریزد از گرد سوار و سر سنگ
زره و خود برخ بر چه نهی خیره که هست   رخ گلگون تو زیر زره عالیه رنگ
ای مژه تیر کمان ابروتیت بچه کار   تیر مژگان تو دل دوز تر از تیر خدنگ
تیر مژگان تو چونان گذرد بر دل و جان   که سنان ملک شرق بر آهن و سنگ
آنکه بر کند بیک حمله در قلعه طاق   وانکه بگشاد بیک تیر دژ ارک و زرنگ
آنکه زیر سم اسبان سپه خورد بسود   بر زمانی در و دیوار حصار پشلنگ
آنکه ببرید سر برهمنان جمله بتیغ   وانکه بشکست بتان بر در بتخانه گنگ
آنکه چون روی بخوارزم نهاد از غزنین   روی لشکرکش خوارزم در آورد بتنگ
ای شگفت آنکه همی کینه خوارزم کشید   تا که حاصل شودش نام و بجنگ آید ننگ
خویشتن غره را چرا کرد بجیحون و بجوی   جنگ نادیده چرا کرد سوی جنگ آهنگ
چه گمان کرد که این جنگ بسر برده شود   بفسون و بحیل کردن زرق و نیرنگ
خسرو غازی محمود محمد سیرت   شاه دین ورز و هنر پرور و کافر فرهنگ

او چه دانست که خسرو ز سران سپهش / کشته و خسته بهم در فکند شش و سنگ
وانکه ناکشته و ناخسته بماند همه را / طوقها سازد و کرد کلوا از پالاهنگ
وانکه او را سوی دروازه گه گنج نهم / سرنگون باد گران از سر پیلان آونگ
عالمی را بهم آورد و سوی جنگ آمد / برکشیده سر رایات به برج خرچنگ
همه آراسته جنگ و فزاینده کین / روزگاری بخوشی خورده و ناخورده زنگ
ناله کوس ملکشان بپراکند ز هم / همچو کبکان را باز ملک و ناله زرنگ
بدار اسب فزون از دو هزار اسب گرفت / همه را تر شده از خون خلد و تلمن آهنگ
زنگ آن زور غنی گردد و بی‌زنگ شود / چو برآرا که شیر بگرداند زنگ
ای هوا یافته از طبع لطیف تو مثال / ای زمین یافته از حلم گران سنگ تو سنگ
همه عالم ز فتوح تو نگاری گشته است / همچو آگنده بصد رنگ نو آیین نیرنگ
نامه فتح تو از شاه بچین باید برد / تا چو آن نامه بخوانند نخوانند ارتنگ
ای بلشکرشکنی بیشتر از صد رستم / ای بهشیاردلی بیشتر از صد هوشنگ
پشن از بسته تو بودی رستم نشدی / بحیل ساختن رستم بنواز ارزنگ
با جهانگیر سنان تو بجان ایمن نیست / پوست زان دارد چون جوشن حربیه نهنگ
از پی خدمت تو تا تو ملک صید کنی / بنهاله که تو رانند بنخجیر پلنگ

تا برین هفت فلک سیر کند هفت اختر / همچنین هفت پدیدار کند هفت اورنگ
تا گریزنده بود سال و مه از شیر گوزن / تا جدائی طلبد روز و شب از باز کلنگ
شاد باش ای ملک شهرگشائی که شده است / در دهان عدو از هیبت تو شهد شرنگ
روز و شب بر در تو کودک بالنده چو سرو / سال و مه بر کف تو باده آسوده چو زنگ

مرا سلامت روی تو باید ای سرهنگ / چه باشد ار بسلامت نباشد این دل تنگ
دلم بعشق تو در سختی و عنا خو کرد / چنانکه آینه زنگ خورده اندر زنگ
ازین گریستن آنست امید من که مگر / با اشک من دل تو نرم گردد ای سنگ
سخن ندانم گفتن بسی ز تنگدلی / چنین درست سخن گشته ام بصلح و بجنگ
ببرد سنگ من این اندهٔ فراق و مرا / امیر عالم عادل بپشتواد آن سنگ
جمال دولت عالی محمد محمود / سر فضایل و روی محامد و فرهنگ
شهی که دولت او از شرنگ شهد کند / چنانکه هیبت شمشیر او ز شهد شرنگ
سموم قهرش اگر بر رقعهٔ خطهٔ روم / نسیم لطفش اگر بگذرد بکشور زنگ
ز ساج باز ندانند رومیان زانکو / ز عاج باز ندانند زنگیان زانک
چو کوه تنگ شود بر عدو جهان فراخ / در آن زمان که بر ابرش کشیده باشد تنگ

جهان گشاید و کین توزد و عدو شکرد　　تیغ تیز و کمان بلند و تیر خدنگ
مخالفان قوی دست چیره پیش امیر　　اسیر گردد چون بر زمین چنگ نهنگ
هزار رنگ که نهادن سرشت اوست هنر　　نگار و نقش همانا که نیست در ارژنگ
همیشه عادت او را بنیکوئیست ولوع　　چنانکه همت او را برتری آهنگ
بلند همتش ار کرده بصورت باز　　بپایش اندر ماه و ستاره بودی زنگ
جهان بخدمت او میل دارد و بخت　　که خدمتش طلبد هر که هوش دارد و هنگ
بدان امید که روزی بدست گیرد شاه　　چو پهنه گهر آگین شده است تهور رنگ
کسی که چنگ زند اندر خجسته خدمت او　　خجسته بخت شود کام خویش گیرد به چنگ
چو من هزار فزونست صد هزار افزون　　ز فر خدمت او سیم و زر نهاده به تنگ
بزرگواری کردار او و بخشش او　　ز روی مهران پرون بسی د انگ
بزرگواری جنس است از فعال امیر　　چنانکه همت نوعی است از خصال پلنگ
کسی که شکست نمی برد نیابد بوی　　شمیم شمایل او بشنود ز صد فرسنگ
بسا کسا که گرفتار تنگدستی بود　　ز بر و بخشش او سیم و زر نهاده به تنگ
چو وقت حمله بود آتشی است با شتاب　　چو وقت حلم بود رحمتی است کوه درنگ
عیار حلم گرانش پدید نتوان کرد　　بها اگر سپهر ترازو شود زمین با سنگ

۱۳۹

هزار رنگ زان گره که آسمان در آویزد　　چنان بود که زکاهی گران کهی آونگ
عجب ندارم اگر هیچکس نگردد کاو　　کند بتدبیر از رنگ مرد وادی گنگ
موفقیست که تدبیر او بتب نکند　　هزار زرق و فسون و هزار حیلت و رنگ
بهیچگونه بر او جادوان حیلت ساز　　بکار برد ندانند حیله و نیرنگ
فصیح ترکس جائی که او سخن گوید　　چنان بود که پلیدی که خورده باشد بنگ
جهان نیارد با او برابری کردن　　که ره نبرد با اسب تیز تک خرلنگ
همی ز فضل از و همچنانکه از پدرش　　جمال خسروی و فر شاهی و اورنگ
همیشه تا خورش و صید باز باشد و کبک　　چنان که خورش و صید یوز باشد رنگ
سرای دولت او باد و از روی زمین　　چنانکه خانه ماه است بر فلک خرچنگ
همیشه در بر او دلبران چون شیرین　　همیشه بر در او کهتران چو هوشنگ
مخالفانش چون بیژن اندر اول کار　　ز که فتاده بچاه از سراچه اورنگ

خدایگان جهان خسرو بزرگ اورنگ　　برآور زنده نام و فر و بزنده رنگ
نشسته بود به نام و نشسته بود بخو　　نشسته بود به بزم و نشسته بود به جنگ
چو آفتاب سر از کوه باختر برزد　　بخواست باده و سوی نگار کرد آهنگ

بکوه بر شد و اندر نهالگه بنشست … خدنگ پیش بزه کرده همچو چرخ بچنگ
همی کشید بنام رسول تخت کمان … همی کشاد بنام خدای تیر خدنگ
ز بیم تیرش کم گشت بر پلنگان راه … ز بیم تیرش هامون بآهوان شد تنگ
همی ربود چو باد از درخت برگ درخت … بناوک از بر نخجیر شاخهای چو سنگ
بنیزه کرد چو پشت پلنگ سینهٔ یوز … پر از نشان سیه پشت غرم و پهلوی رنگ
نهالهگاه بجوشی چو لاله رازی کرد … ز خون سینهٔ رنگ و ز خون چشم پلنگ
بزرگوارا شاهنشاها خسرو ملکا … بخوی خوب و بنام ستوده دور از ننگ
چنین شکار هم او را سزد که روز شکار … شکاری آید او را همی ز صد فرسنگ
که شکار برون آرد و فرود آرد … ز کوه تند پلنگ و ز آب ژرف نهنگ
بگاه کوشش بستاند و فرو سترد … ز دست شیران روز نبرد کین آهنگ
چو گاه پشتی سنگ او نه اندر کوه … وگر چه کوه بر او شناخته است سنگ
بگاه تیزی پایاب او ندارد باد … وگر چه باد بزودی شود ز روم بزنگ
بسا شها که نباشد بهیچگونه پدید … درنگ او ز شتاب و شتاب او ز درنگ
ز بیدلی و ز بیدانشی بلشکر خویش … نگاهداشت نداند بچاره و نیرنگ
ز دشمنان زبردست خیره جامه خویش … هم از پیاده هراسان بود هم از سرهنگ
دا

وگر بجنگ نیاز آیدش بدان کوشد … که گاه جستن از آنجا چگونه سازد جنگ
همه دلست و همه زهره و همه مردی … همه شناست و همه دانش و همه فرهنگ
ز کوه و گیلان او راست تا بدانسوی بر … ز آب خوارزم او راست تا بدانسوی گنگ
درین میانه فزون دارد از هزار کلات … بهر یک اندر دینار تختها بر تنگ
همه بتیغ گرفته است و از شهان بستد … شهان با دل خنک آورده هوش و درنگ
هزار باره گرفته است بزور بازو که … هزار شهر گشاده است به ز شهر زرنگ
به پردلی و به مردی همه نگه دارد … نگاه داشتنی ساخته چو ساخته جنگ
بنده کمتر زو گر در جهان شهی بودی … بر اسب کینهٔ او برکشیده بودی تنگ
امیدوار مرا او را بر آن نهاد دستی … که آب جوید از خام ریگ و شهد از سنگ
بسا کسا که بامید آنکه بربایه … شکر ز دست بیفکند و برگرفت شرنگ
که بارد آنجا رفتن مگر کسی که کند … پسند برگه شاهنشهی چون اژنگ
شهان کلنگ و لانند و شاه باز درست … بچنگ باز نیاید بهیچگونه کلنگ
وگر فتاده ز آنگونه باز باید جست … که خان ز دست کوکوری است رو آهنگ
همیشه تا ز درخت سمن زوید گل … برون نیاید از شاخ نارون نارنگ
خدایگان جهان باد کام و کام روا … کمینه چاکر بر درگهش هزار اوشنگ

همیشه تا بزبان گشاده از دل پاک … سخن نگوید هر چون تو و چو من سرهنگ
بکاخش اندر بزم و نبیدش اندر جام … بجامش اندر گلگون میی بگونه رنگ

همی بنفشه دمد زیر زلف آن سرهنگ … همی بآینهٔ چینی اندر آید زنگ
از آن بنفشه که زیر دو زلف او بدمید … بسی نماند که بر لاله جای کرد تنگ
اگر بنفشه فروشی بسی بخواهم کرد … مرا بنفشه پسندست زلف آن سرهنگ
قوی دو زلف سیه تنگ او چو حلقهٔ زاغ … بر آفتاب دو گل هر یکی گرفته بچنگ
بت پرستی بر ما نوی ملامت نیست … اگر چه صورت او صورتیست آذرنگ
کمان گشسپ تم باد و گونه تیر براو … وزان دو گونه بسی اهل جلد بصلح و جنگ
بوقت صلح دل من خلد به تیر مژه … بوقت جنگ دل دشمنان بتیر خدنگ
بتیر مژه ز آهن فرو چکاند خون … چنانکه میر بپولاد پیکی از دل سنگ
امیر سید یوسف برادر سلطان … در سخا و سر فضل و مایهٔ فرهنگ
برادر ملکی کز همه ملوک چنو … سپه نبرد کسی بیست روز از سوی گنگ
کشیده خنجر جودش ز روی فقر پوست … زدوده بخشش دستش ز روی دین را زنگ
اگر خزینهٔ دهار جود او گشتی … درم نبود و با بخشدی وز زر تنگ

تنگ
جنبی است پر

هفتورنگ
اینجا معنی بنات النعش

خزینهای پر از بس درم چو پروین پر … همی پراکند از بس عطا چو هفتورنگ
هنوز باشد هم آخر چنان بود که سزاست … همی کشند بر آب مرادش اکنون تنگ
بسی نماند که شاه جهان برادر او … به علامت او بگذراند از خرچنگ
آیا بر آن سوی گنگ و بر این کران قت … زگرگ شاخ برون کرده زشیران چنگ
هر آن سپاه که تو پیش او بجنگ شوی … در آن سپاه نماند بس سپه را رنگ
چنان رمند ز آواز او سران سپاه … که مرغ آبی ز آوای طبل و وحش نهنگ
بیال حمله بهم بر زنی مصاف عدو … چنانکه باز بهم بر زند مصاف کلنگ
شجاعت از هنر و بازوی تو گیرد نام … مروت از سیر و همت تو گیرد سنگ
بتیر پاره کنی ورقهای پهلوی گرگ … بنیزه حلقه کنی عیبهای پشت نهنگ
ترا که دل شود خصم تو ز سینه خویش … چو از کمان تو آید بگوش خصم ترنگ
ز باز تو بهراسد میان ابر عقاب … ز یوز تو بپرد بر ز شخ بلند پلنگ
بروز بزم کند خوی تو ز حنظل شهد … بروز رزم کند خشم تو ز شهد شرنگ
سخنوران ز سخن پیش تو فرو مانند … چنو کسی که بپیمانه خورده باشد بنگ
ترا ز دوی صلت ایرانت ملکا … کم از هزار ندارد خزانه گوهر و سنگ
بوقت آنکه صلتها دهی سوی ایشان را … زبکه وصلهٔ این خسروانت آید ننگ

ز بس شتاب که جود تو بر خزینه کند / درم بسی نکند بر خزانهٔ تو درنگ
همیشه تا چو شود بوستان ز فاخته پر / ز دشت زاغ سوی بوستان گریزد تنگ
همیشه تا چو شود شاخ گل چو چوگان پست / چو گوی زرین گردد به بار بر نارنگ
نشستگاه تو بر تخت خسروانی باد / نشستگاه عدوی تو در چه ارژنگ
نصیب دشمن تو ویل و وای و ناله و داد / نصیب تو طرب و خرمی و ناله چنگ
همیشه همچو کنون شاد باد و گلگون باد / دل تو بر طرب و دو کف از نبید چو زنگ
خجسته بادت عید ای خجسته پی ملکی / که با سیاست سامی و با هش هوشنگ

بگذرانیدی سپاه از روی دریا بی قیاس / ژرف دریا باشد اندر جنب آن یک قلیل
بس شگفتی نیست گر بر ژرف دریا بگذرد / لشکری کو را بود محمود دریادل دلیل
بازگشتی شادمان بر سوران سپاه / از فراوان زر و زیور بارها کردی ثقیل
رای را زنده تو بجهاندی و سپهر گون کوه / مرکبان وادی نمان از صمصام صقیل
پشت او را موج آن دریا به دریا در فکند / گر پس پشتش پدید آورد نیل از خون قتیل
ای برون آورده اندر کشور هندوستان / پیل جنگی از حصار و گرگ پیل افکن ز غیل
ژنده پیلان گز در دریای سند دادی / ماه دیگر بگذرانی از لب دریای نیل

قرمطی چندان کشی کز خونشان تا چند سال / چشمه‌های خون بود در بادیهٔ تنگ سهیل
تا ز جام سوگواران زبان مصریان / همچو زر از بخشش تو نیست گرد آید کفیل
راست پنداری همی بینم که با آزادی از مصر / در فکنده در سرای مصریان ویل و عویل
وان سگ ملعون که خوانند اهل مصرش از عزیز / با دگر بندی بغزنین اندر آورده ذلیل
دار او برپای کرده در میان مرغزار / گرد کرده پشک زیر دار او چون میل میل
تا چو بردار مخالف پشکهای مر شود / اهل بدعت سر بتابد از مخالف قال و قیل
ای یمین دولت و دولت بدو گشته قوی / ای امین ملت و ملت بتو گشته جمیل
گرد راه و آفتاب و معرکه ز دنیک تو / خوشتر از گرد عبیر سوده ظل ظلیل
در جهانداری ملک در عدو خستن جنگت / هم سلیمان را قرینی هم فریدون را بدیل
جز تو در جیحون و سیحون در همه شاها کن دا / مرغ و ماهی را طعام از طعمه رمح طویل
تا غزلخوان را بباید وقت خواندن در غزل / نعتها از زلف سیاه و صفت چشم کحیل
تا برنگ و بوی چون سوسن نباشد شنبلید / تا بطعم و فعل چون زیتون نباشد زنجبیل
روز تو فرخنده باد و ملک تو پاینده باد / بخت نیکت یار باد و دولت عالی عدیل
بزم تو از روی گلکاریها چون بهشت / جام تو از باده روشن چنانچون سلسبیل

تا کزقم صنما وصل تو فرخنده فعال
جز بشادی نسپردم شب و روز و مه و سال

چه بود فالی فرخنده تر از دیدن دوست
چه بود روزی پیروزه تر از روز وصال

بینی آن زلف سیاه از بر روی چو ماه
که بهر دیدنی از مهرش حال آرم حال

جعد تو جیم نه و صورت او صورت جیم
زلف تو دال نه و صورت او صورت دال

هم ز جیم سر جعد تو خروش عشاق
هم ز دال سر زلف تو فغان ابدال

من غزلگوی توام تا تو غزلخوان منی
ای غزلگوی غزلخوان غزل خواه ببال

بوسه از لب تو خواهم و شعر از لب تو
که شکر بوسه نگاری و غزل گوی غزال

مر ترا بس نبود آنچه صفات تو کنم
موصف تست مدیح ملک خوب خصال

میر محمود ملکزاده محمود سیر
شاه محمود ملک فر محمود فعال

آنکه بر ملت و بر دولت امین است و یمین
آنکه بر نصرت و بر فتح قرین است و خصال

آنجا تیغش بر گرگ فرود آرد پشت
آنجا گرزش بر پیل فرو کوبد یال

ای جهاندار بلند اختر پاکیزه گهر
ای مخالف شکر رزم زن دشمن مال

شیر ار غنده اگر پیش تو آید نبرد
پیل آشفته اگر گرد تو گرد بجدال

پیل نخسته صمصام تو بیند اندام
شیر پیرایه میدان تو یابد چنگال

گر عدوی تو چو روبیت چو روتی مدبر از
از نهیب تو شود نرم چو مالیده دوال

کیست آنکس که سر از طاعت تو باز کشد
که نه چون ایک نایدستد و چون چلپاپل

هرکجا زرگه تو بود از دشمن تو
میل تا میل بود دشت ز خون لالا ال

ایزد از جمله شاهان زمانه بتو کرد
قرمطی کشتن و بر داشتن رسم محال

لاجرم چون سلیمان پیمبر بتو داد
هر دو عالم به نکو سیرت و نیکو اعمال

اینجهان ملکت و راندن کام است و نوا
وانجهان جنت و دیدار خدای متعال

تا بدین گیتی نام ملک و ملک بود
از سرای تو نخواهد گذشت این ملک زوال

ملکا تا ملکان از تو همی یاد کنند
خویشتن را نشناسند همی ملک و جلال

کیست اندر همه عالم چو تو دیگر ملکی
ملکت بخش و فلک جنبش و خورشید مثال

اندر آن وقت که رستم بهنر نام گرفت
چند یاری و مردان جهان پست سگال

گر بدین وقت که تو رزم بکنی زنده شود
تیر ترکان ترا بوسه دهد رستم زال

آزمایش را گر تیر تو بر پیل زنی
زو گر سوی چو جوبیند بیابند نصال

مرغزاری که بود صید که تو شب و روز
از تن شیر همی سیر کند پنجه شگال

باز گر دست تو پر دشکفت از زهوا
بد و چنگال ز سیمرغ بیابنجد بال

گرچه نپذیرد نقش آب چو بنوشت کسی
نقش نام تو پدید آید از آب زلال

هر که نزدیک تو مدح آرد آورده بود
از پی بردن آن زر که باشد بجوال

چون خداوند سخا در کف راد تو نهاد / گفت با بخشش تو بس بود بیت المال
کرد غزنین ز پی آنکه تو بخشی برباد / زر ز زرینه و پدید آید از سنگ جبال
چشم بیدل بسوی دیدن لب بگشاد / میل زان سان که کنی گوش با آواز سؤال
امرا را نبود نام نکو جز سر خیر / خیر این نیست جز آن کین همه اندر ره حال
دین پاکیزه و مردانگی و طبع جواد / این سه چیز از تو رسیدند بغایت بکمال
تا چو کافور شود روی هوا وقت خزان / تا چو پیروزه شود روی زمین وقت شمال
تا بود کام دل و همت مهرویان وصل / تا بود زینت رخسار معشوقان خال
پادشا باد دلی بر امش و آرامش دل / آشنا باد دلی با دولت و اقبال جلال

همه گفتی اندر جهان بحسن و جمال / چو یار من نبود این حدیث بود محال
من آنچه دعوی کردم محال بود نبود / از آنکه چشم من او را ندیده بود جمال
ز نیکویی که بچشم من آمدی مروت / شکنج و کژی در جعد و زلف آن محتال
زبهر آنکه بجعد و بزلف او مانم / بحیله تن را که جسم کردمی که دال
دگر بباغ نه رفتمی ز بام نه هیچ / بیافتی و خروشیدن و نکو مثال
ز بس نیاظر دکان زبان من کرد / بر آن نکو پسر غم بر آن خجسته نهال

بلاله گفتم کای لاله شرم دار و مروی / بسرو گفتم کای سرو شرم دار و مبال
که پیش قامت و رخسار او شما هر دو / چو پیش تیر کمانید و پیش بدر هلال
بچشم من بت من پیش ازین همی بنمود / بتم چنین و دلم در هواش بر کمال
نبیم بوسه ز من خواستی هزار بجود / بیک جواب ز من خواستی هزار سؤال
مرا و چشم بر آن تا چه خواهد و چه کنم / برانده حال ز مان تا زمان نکال نکال
هوا و خوشی او در دل و دو دیده من / زوال کرد و خرم باد و امیر زوال
امین دولت و دین یوسف بن ناصر دین / برادر ملک شاه و بنده اعدا مال
ز دشت بینان چون باز گشت روز شکار / بنیک روز و بفرخ زمان و میمون فال
یکی تذرو فرستاد مر مرا که مگر / بحیله ایم ببند دو بحسن او و جمال
چو دست و پای عروسان نگاشته سر دم / چو روی خوبان آراسته همه پر و بال
ز هفت رنگ بر و هفت گونه بر هر رنگ / هزار گونه محاسن هزار گونه جمال
چو زر رقعه همه پشت و برش آتش رنگ / چو نخل بسته همه سینه دایره اشکال
گه خرامش چون لعبتی کرشمه کنان / بهر خرامش از و صد هزار غنج و دلال
دو لب چو باز کشیده چو برگ سوسن زرد / دو رخ چو نار شکفته چو برگ لاله لال
چو قطره میری زیر سوسنش مشوخ / شراب و ارش ما را امیر خوب خصال

چگونه بازی چون پاره‌ای ز ابر سپید / پلنگ وزن درم پشنگ و شده اشغال

مبارزیست روا کرده سکون زهی / مبارزی که سلاحش مخالب و چنگال

فشان جلاجل و خلخال از دو سو عجبست / مصاف یار زا باشد جلاجل و خلخال

تنی بگونه سینه پشت و بال سفید / درو فشانده تنک یارهای سیم حلال

برو ز جنگ مر او را چنگ بسته زمی / نه زان قبل که ز جنگ آیدش نهیب و ملال

ولیکن از پی آن کو چو خصم دید از دور / پی آنکه وقت بود چیرگی کند بقتال

عقاب گیرد بازی که او بکند / گرفته باشد گرگ و بگرز کوهی یال

اگر عقاب سوی جنگ او شتاب کند / عقاب را بلکد بشکند سرین و بدال

امیر یوسف گرز افکن است و شیرکش است / ز گرگ و شیر بجان رسته بود رستم زال

از آتش آب کند حلمش و ز رود باد و / ز پیل پشه کند سهمش و ز شیر شغال

بجو بهار برون آورد میانه دی / بجوی چشمه دواند ز تلهای رمال

چو زایری سوی او قصد زائرا و / ز حرص بار شود جود او باستقبال

عشق نو و یار نو و روز نو هر سال / فرخنده کناد ایزد بر میر من این حال

روزیست که در سال نیاید چنین روز / سالیست که در عمر نیاید چنین سال

در زاویه امروز بخندد لب زهاد / در صومعه امروز بجنبد دل ابدال

از لاله بسی لعل کند کبک دری بر / وز سبزه بسی سبز کند زاغ سیه بال

از ناله قمری نتوان داشت سحر گوش / وز غلغل بلبل نتوان داشت بشب بال

از دشت کنون مشک توان برد بخروار / با آنکه فروشند همه مشک بمثقال

از تازه گل لاله که در باغ بخندد / در باغ نکوتر نگری چشم شود آل

گلزار چو بتخانه شد از پیکر و از بت / کهسار چو ارتنگ شد از صورت و اشکال

از بس گل مجبول که بشکفت و بخندید / نزدیک همه کس گل معروف شد آخال

ای روز چه روزی تو بدین زینت و این زیب / گر زینت و زیب تو دگر شد همه احوال

فرخنده و فرخ بر میر منی امروز / ارجو که همایون و مبارک بود این فال

سالار خراسان عضد الدوله عالی / یوسف پسر ناصر دین آن در آمال

زان راد هنر دوست سخی جواد بود / هر روز دگر دولت و هر روز نو اقبال

زیبد که بود دولت و اقبال زیاده / کاین هر دو ز اقران امیرند و ز امثال

گویند سزا کرد و سزا کرد این لفظ / هر گاه که جویند بیابند در امثال

آن بار خدائیست پسندیده بهر فضل / پاکیزه باخلاق و پسندیده بافعال

روزی بسبب‌ش هر که سخن گفت بیابش / هر چند سخن گوی فصیحست شود لال

از گنج برون آرد مال و همه بدر — در گنج نهند شکر بزرگان بدل مال
از جملهٔ میران جهان میر برادی — پیداتر از آنست که بر روی نکو خال
میران بر او همچو الف راست درآیند — گردند ز بس خدمت او چفته‌تر از دال
ای فخری ار نام نکو خواهی و حسن — گرد در او گرد و بر آن خدمت بسگال
چون لاله در آن خدمت فرخنده همی خند — چون سرو در آن دولت بالنده همی بال
تا زان ز در خانهٔ سلطان بر او شو — چون خوانده و بوی مدحت سلطان جلال
انگه که ز دل خلق فرو شست بردی — نام پدر حسن و نام پسر زال
آنجا که خلاف تو بود جمله امید — و آنجا که رضای تو بود کم شود احمال
بر پیل بدو پاره کند گرز تو دندان — بر شیر بدو نیمه کند خنجر تو یال
روزی که تو با شیر بشمشیر درآئی — شیر از فزع تو بکند دیده بچنگال
در بیشه نکوشش تو غریدن شیران — خوشتر بود از رود و خوش نغمهٔ قوال
در جنگ نچنگ تو بحیله نبرد جان — گرگی که بداند حیل روبه محتال
گردان دلاور چو درختان گل آور — لرزان شده از بیم چو از باد خزان نال
بس کس که بجنگ اندر با خاک یکی گشت — زان ناوک خونخواره و زان نیزهٔ قتال
ای تازه‌تر اندر چمن خلق ز در نوروز — ای دوست‌تر اندر دل خلق از مه شوال

آمد مه نوروز و جهان گشت دلفروز — شد باغ ز بس گوهر چون کیسهٔ کیال
می خواه و طرب جوی و ز بهر طرب خویش — می را بسبی ساز و بر اندیش ز اغفال
تا گیتی و تا عالم و میراست بگیتی — تو میر ملک باش و ترا میران اعمال

عید عرب گشاد بفرخندگی علم — فرخنده باد عید عرب بر شه عجم
سلطان یمین دولت و پیرایهٔ ملوک — محمود امین ملت و آرایش امم
شاهی که تیره کرد جهان بر عدو ز تیغ — میری که بر گرفت بداد از جهان ستم
پاکیزه دین و پاک نژاد و بزرگ طبع — نیکو دل و ستوده خصال و نکو شیم
در رای او بلندی و در طبع او هنر — در خلق او بزرگی و در خوی او کرم
اندر دلش دیانت و اندر کفش سخا — اندر تنش مروت و اندر سرش همم
از تیغ او ولایت بدخواه او خراب — وز رای او ولایت او باد چون حرم
از حشمتش ایچ شاه نیارد نهاد روی — آنجایگه که بندهٔ او بر نهد قدم
شاهان و مهتران جهان از بقدر و جاه — مخدوم گشت و هر که مر او را شد از خدم
چندانکه بر قضای همه خلق رفت رفت — بر فتح و بر جهاد و بر آثار او قلم
تا جنگ بندگانش بدیدند مردمان — کس در جهان همی نبرد نام رستم

تیغش بجنگ پیل برون آرد از حصار | تیرش بصید شیر برون آرد از دژم
از بهر قدر و نام پسر کرد و تیغ زد | قدر بلند و نام نکو یافت لاجرم
آن سال خوش نجنبد از عمر نشمرد | کز جمع کافران نکند صد هزار کم
امسال نام چند حصاری قوی برات | در هر یکی شهی سپه آرای محتشم
تا باز بر تن که ببانگ آمدست سر | تا باز در تن که بجوش آمدست دم
اینک همی رود که بهر قلعه بر کند | از کشته پشته پشته و ز آتش علم
تا چند روز دیگر از آن قلعهای صعب | ده خشت بر نهاده نبیند کسی بهم
ز ایشان اسیر برده شود مرد تا به | قسمشان اسیر و خسته شود در روحشان دژم
آن آبنین تیغ فرود آمده ز مغز | و ز نیزه به پشت نیزه فرو برده از شکم
و ز خون حلقشان همه بر گوشه حصار | رودی روان شده به بزرگی چو رود جم
آنجا که کنده باشد تلی شود چو کوه | و آنجا که قلعه باشد قعری شود چو یم
چشم درست باز نداند میان حصن | خاک و خس حصار ز قبیل و ز بقم
سیمین تنان رونده و سیمین تنان بدست | گرد آمده صنم پی کم کردن صنم
وز بارگرفتن و با بار تاختن | در پشت سردهای چرامان قباده خم
خسرو نشسته تاج شهنشاه پیش او | چونانکه تخت کوه ر بلقیس پیش جم

قبیل
بر وزن زنبیل جائی باشد
که آن را از رشته و ریسمان
کنند ...

شاه گیتی محمد محمود | زینت ملک و مفخر ایام
آنکه دولت بدو گرفت قرار | و آنکه گیتی بدو گرفت قوام
دولت او را بملک داده نوید | و آمده تازه روی و خوش بخرام
همه امید ها بدوست قوی | خاصه امید آنکه جوید نام
سیرها را خوییست چون خوی که | چون خوی مصطفی علیه سلام
در عطا دادن و سخاست مقیم | در کریمی و مردمی است مدام
از بخیلی چنان کند پرهیز | که خردمند پارسا ز حرام
تا بود ممکن و تواند کرد | نکند جز بکار خیر قیام
سالی از خویشتن خجل باشد | گر کسی را بحق دهد دشنام
خشم را پس چنان فرو خورد که خورد | مردم گرسنه شراب و طعام
گر مثل خصم را بیازارد | خویشتن را خجل کند بملام
عاشق و مردمی و نیکوییست | دشمن فعل زشت و خوی لئام
تازه رویی و رادمردی شیم | باز یابی از او بهر هنگام
گر تکلف کند که این نکند | مار این را بسر گذارد کام
هر کجا گرم گشت با خوی او | رادمردی برون نهد هر گام

هیچ مردی تمام و بخت نخفت ❊ که از او هیچ کاری آید خام
لاجرم هرچه در جهان فراخ ❊ شیر مرد است و رادمرد نام
همه چون من فدای میر من اند ❊ همه از بهر او زنند حسام
جاودان شاد باد و در همه وقت ❊ ناصرش ذوالجلال والاکرام
کاخ او پرنیان و آهو چشم ❊ باغ او پر تذرو و کبک خرام
در همه شغلها که دست برد ❊ نیکش آغاز و نیکتر انجام
عید قربان برا او مبارک باد ❊ هم بر آنسان که بود ماه صیام

گل بخندید و باغ شد پدرام ❊ ای خوشا این جهان بدین هنگام
چون بناگوش نیکوان شد باغ ❊ از گل سیب و از گل بادام
همچو لوح زمردین گشته است ❊ دشت همچون صحیفهٔ زرخام
باغ پر خیمه‌های دیبا گشت ❊ زندوافان در آن شده خیام
گل سوری بدست باد بهار ❊ سوی باده همی دهد پیغام
که ترا با من ار مناظره ایست ❊ من بباغ آمدم بباغ خرام
تا کی از روی مطربان شنوم ❊ که ترا می همی دهد دشنام

گاه گوید که رنگ تو نه درست ❊ گاه گوید که بوی تو نه تمام
خام گشتی سخن ولیکن تو ❊ نیستی پخته چون نگویی خام
تو مرا رنگ و بوی و فام مده ❊ گر ز تو رنگ و بوی خواهم وام
خوشی بوی و رنگ هیچ مگیر ❊ نه من ای می حلالم و تو حرام
تو چگویی کنون چه گوید می ❊ گوید ای سرخ گل فرود آرام
با کسی خویشتن قیاس مکن ❊ که ترا سوی او بود فرجام
خویشتن را مده بباد که باد ❊ ندهد مر ترا ز دو مقام
من بنامم مدام و آنکه نهاد ❊ نام من زین قبل نهاد مدام
دست رامش بمن شده است قوی ❊ کار شادی بمن گرفته قوام
من بیچاره ماندم اندر خم ❊ من بیاقوت مانم اندر جام
این شرف بس ترا که مرا ❊ یار باشی بر امیر مدام
میر یوسف که با دل و کف او ❊ تنگ شد زر و نام بحر و غمام
از نکویی که عرف و عادت اوست ❊ نرسد در صفات او اوهام
مدح او هوش زاید اندر گوش ❊ طعن او زهر باشد اندر کام
خدمت او بروح باید کرد ❊ زین سبب روح برتر از اجسام

هر که دو پی رود بخدمت او | بخت او سوی او دود دوگام
بخت احرار زیر خدمت او | سپهر زیر رضای او انعام
هر که با او مخالفت ورزد | خسته غم بود قرین غرام
دهر گوید بسی که من نکنم | جز بکار موافقانش قیام
وقت میدان که پدید کند | تا بمیدان جنگ جوید نام
نفط افروخته شود ز نهیب | مغز بدخواه او میان عظام
آفتاب اندرون شود بحجاب | هر که او تیغ بر کشد ز نیام
پادشازادگی و ملک بگیر | کین و را خود مقدمست و امام
کیست اندر همه سپاه و ملک | با دل و زور او ز خاص و ز عام
او اگر دست بر نهد بهژبر | بشکند بر هژبر هفت اندام
ای سوار تمام و گرد دلیر | شهر بی نظیر و گرد همام
روز میدان ترا برنج کشد | اسب و بر اسب نیست جای ملام
مرکبی کو چو بیستون نبود | چون تواند کشید کوه سیام
گر بدیدی تن چو کوه ترا | به نبرد اندرون به نیزه بلام
در زمان سوی تو فرستادی | رخش با زین خسروی و ستام

برداشته خزینه و انباشته ز زر | صندوقهای پیل و نه در دل غم و بیم
پیلان مست صف زده در پیش بارگاه | قسمت همی کند بدرم خیمه بر حشم
وز بردکان طرفه که قسم سپه رسید | نخاس خانه گشت بصحرای دوجم
از شاره ملون و پیرایه بزر | آنجا یکی خورنق و اینجا یکی ارم
بازار پر طرایف و بر هر کرانه | قیمت گران نشسته ستاننده قیم
یکتوده شارهای نگارین بده درست | یک خیمه بردکان نوآیین بده درم
زیشان رقم زدم که بگفتم بدین سخن | زیشان زنند بر سر شعرش بخردان رقم
این زو مرا شگفت نیاید بهیچ حال | او را همیشه حال بدینسان بود بنعم
هر سال کو بغزو رود قوم خویش را | زینگونه عالمی بوجود آرد از عدم
تا آب را قرار نباشد برو زباد | تا خاک را عجاز نباشد بروز نم
تا سبزه تازه تر بود و آب تیره تر | جائی که بیشتر بود آنجاییکه دیم
پاینده باد و کامروا باد و شاد باد | آن شادئی که نیل ندارد بهیچ غم
پیوسته باد نعمت و عز و جلال او | بدگوی را بریده زبان و گسسته دم

مجلس بیارای بهار پدرام | واندر فکن می بکفی جام

همرنگ رخسار خویش کردن / جام بلورین از می خام
زان می که یاقوت سرخ گردد / در خانه از عکس او در و بام
زان می که در شب ز عکس جامش / هزمان برآید ستاره و بام
یکره چو گیتی گذشت خواهد / بی می نباید گذاشت ایام
از می چو کوه تازه شود دل / از می چو پولاد میکرد اندام
شادی فزاید می اندر ارواح / قوت نماید می اندر اجسام
می را کنون آمده است نوبت / می را کنون آمده است هنگام
کز صید باز آمده است خسرو / با کامگاری بر بود با کام
خسرو محمد که عالم پیر / از عدل او تازه گشت پدرام
گویند بهرام همچون شیران / مشغول بودی بصید مادام
بر گوش آهو بدوختی پای / چون پیش تیرش گذاردی گام
نا گفتست این سخن برابر / لطفی است این در میانه عام
نخجیروالان این ملک را / شاگرد باشند فزون ز بهرام

نخجیر
وال شکاری باشد

با گور آهو که شه گرفتست / باشد شمار و نباشد سوفام
ده روز با او بصید بودم / هر روز از بامداد تا شام

یک ساعت از بس شکار کردن / در چشم او را ندیدم آرام
در دشتها او توده برآورد / از گور و نخجیر از دد و از دام
آنجا شکار پی بگرد از آغاز / وینجا شکار پی دیگر انجام
ایزد مر او را یکی پسر داد / با طلعت خوب و صورت تام
بر تخته عمر او نوشته / چندانکه او را هوا بود و کام
ار چه که مردی بود مبارز / گر پیل بندیشد و ز ضرغام
با پیل پیلی کند بمیدان / با شیر شیری کند با آجام
اندر سخاوت بجای خورشید / اندر شجاعت بجای بهرام
تدبیر او روی مملکت شوی / شمشیر او خون دشمن آشام
در جنگ جستن چو طوس نوذر / در دیو کشتن چو رستم سام
بر دو سپهداران دولت خویش / گیتی نگه داشته بصمصام
پیش پدر با امیر نامی / جوید بروز مبارزت نام
تیغش کند بر زمانه پیشی / تیرش برد سوی خصم پیغام
ای شهریار ملوک عالم / ای روی دین وی پشت اسلام
شگفت باشد که چون تو باشد / فرزند تو نامدار و فهام

تا لاله روید ز تخم لاله / بادام خیزد ز تخم بادام
تا چون بخشد بهار خرم / از لاله بینی بر کوه اعلام
تو کامران باش و دشمن تو / سرگشته و مستمند و برکام
گیتی ترا یار گردون ترا یار / گردون ترا رام روز و شب آرام
از ساحت تو گشته اندوه / پیوسته زاید ز تو بر اکرام

دوش تا اول سپیده بام / می همی خوردمی به رطل و بجام
با پسائی که از حلاوت بود / مرغ را پای دام و دل را دام
با بتانی که سیمی ندارم گفت / که از ایشان هوای من بکدام
همه با جعدهای مشکین بوی / همه با زلفهای غالیه فام
گرهی را نشانده بودم پیش / برنهاده بدست جام مدام
گرهی را بپای تا همه شب / گرد تو ماهسی دهند نظام
ز ایستاده برشک سرو سهی / وز نشسته بدر و ماه تمام
حال از اینگونه بود در همه شب / زین کس آگه نبود جز در و بام
چون چنین بود پس چرا گفتم / قصه خویش پیش شاه انام
تا

۱۶۹

گر ترا بامداد گوید شاه / که توانی گشاد کشور شام
شام شامات و مصر بگشائی / روز را وقت تا سپیده شام
پادشاه جهان برادر تو / آنکه شاهی بدو گرفت نظام
بیده و برکشیده و نیست ترا / تا بماه از جلالت و اکرام
از بزرگی و از نواخت چه ماند / که بخرد آن ملک در این ایام
وقت رفتن دو پیل داد ترا / وقت بازآمدن دویست غلام
آنچه کرد او پست و آنچه خواهد کرد / نتحم اندک نمانده سوی تمام
روز آنرا که شاه خواهد کرد / آنکه اکنون همی برآید بام
آن دهد مر ترا ملکت در ملک / که ندید ایچ پادشاه بنام
نعمت و کام تو بخدمت اوست / برسی لاجرم به نعمت و کام
تا چنان چون میان شادی و غم / فرق باشد میان نور و ظلام
تا چو اندر میان مذهبها / اختلاف است در میان کلام
شاد و شادان باش و کامران و عزیز / پادشا باش و خسرو و فرجام
رسم تو رسمهای رسم ملوک / خوی تو دلگشای خوی کرام
روز نوروز روزگار بهار / فرخت باد خرم و پدرام

ای شهی کز همه شاهان جهان چون کرمم
خدمت تست گرامی تر و شایسته ترم

تا همی زنده بوم خدمت تو خواهم کرد
از ره راست که نشتم گر ازین در گذرم

دل من شیفته بر سایه جاه و خطرت
و اندرین خدمت با پایه جاه و خطرم

یار من محتشمانند و مرا شاعر نام
شاعرم لیکن با محتشمان سر ببرم

مرکبان دارم خوش ره که بر انگیخته‌ند
کودکان دارم نیکو که در ایشان نگرم

سیم دارم که بدان هرچه بخواهم بدهند
زر دارم که بدان هرچه ببینم بخرم

این نوا من تو چگوئی که کجا یافته ام
از عطاها که ازین مجلس فرخنده برم

همه خیر من و اقبال من از دولت تست
خدمت فرخ تو برد بخورشید سرم

نتوان گفت که از خدمت تو مانم بر
خدمت تو بهمه وقتی داد و بکرم

تو همی دانی و آگه شده از بر من
که ره خدمت تو من بچه شادی سپرم

سیزده سالست امسال و فزون خواهد شد
که من ای شاه بدین درگه معمور درم

تا تواند حضری من بحضر پیش تو ام
تا تواند سفری با تو من اندر سفرم

نه همیگویم شاها که بپایست چنین
تا همی خدمت خویش ای شه بر تو شمرم

این بدان گفتم تا خلق بدانند که من
چند سالست که پیوسته بدین خاک درم

دی کسی گفت که اجرای تو چندست از میر
گفتم اجرای من ای دوست فزون از پیرم

جز که امروز دو سالست که بی میر مرا
نیست از نان و جواب ایشان خبرم

گفت من دیدم چندانکه بخواهی بستان
گفتم اندوه مخور هست هنوز از قدرم

تا نکو باشد و از من نپسندید کمن
خدمت میر کنم نان ز دگر جای خورم

بزیاد آن ملک را که در دولت او
نبود دهر گز حاجت بکسان دگرم

همی روم سوی معشوق با بهار بهم
مرا بدین شهر اندر چه اندهست چه غم

همه جهان ز سر تا بسر بهاریگی است
بهار من و شود چون رسم بروی صنم

مرا تکی است که در روی او بآذر ماه
گل شکفته بدو ارغوان تازه بهم

بهیچ روی بار روی آن نگار مرا
اگر بهار بود و رنه گل نباید کم

مرا نو آیین باغیست دی آن بیت و
گر آسمان چو دگر باغها نخواهد نم

غذاب بادیه دیدم کنون بولیت میر
زبادیه سوی باغی روم بسی چو ارم

امیر عالم عادل برادر سلطان
کدام سلطان سلطان سر ملوک عجم

برادر ملکی گر نه ملوک بفضل
مقدم است چو آدم ز انبیا بقدم

برادر است و لیکن بوقت خدمت او
هزار بار همانا حریص تر ز خدم

چنان شناسد کز دین همی برون آید / هر آنکسی که ز امرش برون نهاد قدم
دو روز ده ورنخواهد که باشد از در او / اگر دو بهره مراو را دهند از عالم
امیر اگرچه که مخدوم کهترین ملکی است / همی بخدمت او شاد باشد و خرم
ز بار خدمت او باد در سر روزی / چو پیش رایت او و پس رایت رستم
کجا نبرد بود در فتد میان سپاه / چو گرگ گرسنه اندر فتد میان غنم
مبارزی را کاید برزم پیش نهند / جهان نماید چو گلستان برنگ علم
زمین ز مرد شود تنگ چون کش حشیم / هوا ز گرد شود تیره چون سپنتارم
زبان گردان گویا شود بدار و گیر / دل دلیران مایل شود بجور و ستم
رخ گروهی گردد ز هول چون دینار / لب گروهی گردد ز بیم چون درهم
چو بانگ خیزد کامد امیر بویعقوب / ز هیچ جانور از بیم بر نیاید دم
مبارزان را گردد در آن زمان از بیم / بدست نیزه و زوبین چو ماهی و ارقم
بکیرد و کشت که برگرد اندران مصاف / ز خون کشته همی پر کند دو باره شکم
بتا بناگه و چسپد دمادم اندر پس / سنان نیزه آواز وجود سوی عدم
بروز جنگ چنین باشد و بروز شکار / شیر و ببر برون آرد از میان اجم
ز رو هم ناوک و تیغش بسی نیاید جواب هزن / پلنگ را در کوه و نهنگ را در یم

بدین جهان نشناسم کنون کسی که دهد / کمان او را مقدار زخم ابرو خم
بنیزه با سپر گرگ و مغفر پولاد / همان کند که بسوزن کنند با برم
بدین ستوده گی و چیرگی کارکنان / ازین ستوده تر و چیره تر بکار قلم
مقدم است بفضل و مقدم است بعلم / چنانکه پیش تر اندر حدیث خود کردم
هر آنچه از هنر و فضل مرد میخواهی / تمام یابی از آن خسرو ستوده شیم
حدیث مبهم و مشکل بر او گشاده شود / اگر ندانی زو پرس مشکل و مبهم
همیشه تا نفزاید قمر چو شمس ضحی / همیشه تا نرسد سها چو بدر ظلم
همیشه تا نشود خوشتر از بهار خزان / کجا چنان نبود خوشتر از شباب هرم
امیر باد و بشادی زیاد برخوردار / ز روزگار نبیناد هیچ رنج و الم
گرفته باده مشکین و زلف دوست بدست / نهاده گوش بآوای زیر و ناله بم
درین بهار دل آرام باد و شاد مدام / کسی که شاد نباشد بدو و نژند و دژم

روز خوش گشت و هوا صافی و گیتی خرم / آبها تیره و می روشن و دلها بی غم
بلخ پنداری لشکرگه میر است که نیست / ناخنی خالی از مطرد و منجوق و علم
خاک هر روزی بی عطر همی گیرد بوی / آسمان هرشب بی ابر همی بارد نم

بر هر انگشت زمین گوئی هر روز مدام – دست نقاش همی نقش نگارد بقلم
هرکجا درنگری سبزه بود پیش دو چشم – هرکجا برگذری گل سپری زیر قدم
کاشکی خسرو غزنین سوی غزنین رودی – که ره غزنین خرم شد و غزنین خرم
برکشیدند بجسار ره غزنین دیبا – برنوشتند زکه پایه غزنین ملحم
کوه غزنین ز پی خسرو زر ادهمی – زاید امروز همی زمرد و یاقوت بهم
بر لب رود و در باغ امیر از گل نو – گستریده است تو پنداری دیبای معلم
من و غزنین و لب رود و در باغ امیر – چه در باغ امیر و چه در باغ ارم
باده لعل بدست اندر چون لعل عقیق – ساقی طرفه به پیش اندر چون طرفه صنم
گاه گویم کای چنگی تو چنگ اندر یاز – گاه گویم کای نائی تو بنائی اندر دم
شادمانه من و یاران من از خدمت میر – هر یکی ساخته از خدمت او مال و حشم
نعمت میر نکو دید نشین و بخور – دولت میر نکو دید بگذار و بچم
دولت میر مؤید پسر ناصر دین – عضدالدوله یوسف سپه‌آرای عجم
آنکه او تا به سپه داری بست کمر – گم شد از روی زمین نام و نشان رستم
شهریاران زمان و نامداران زمین – همه خواهند که باشند مر او را خدم
چشم و روی همه میران بزرگانی اوست – چون بود روی همه جهانیان سوی حرم

گر برزم آید گوید که برزم آمد سام – ور به بزم آید گوید که به بزم آمد جم
آن مبارز که بر آماج دو کان چرخ کشید – نتواند که دهد زه کمانش را خم
قلعه خالی کند از خصم ز بر دست امیر – همچو خالی کند از شیر بشمشیر اجم
اندر آن کشور کو تیغ برآرد ز نیام – کس نپردازد یک روز بسوز از ماتم
نه قوی دل کند افکنده او را تیغش – نه بحق گوی کند خسته او را مرهم
سکه را ماند پیوند خش روز نبرد – که بیکساعت بر مرد دمد و گیرد دم
شیر غرنده که او را دید از هیبت او – پیش او گردد چون مار خزنده بشکم
عادت او به همه روی زدن از کف او – روز و شب باشد بر خاسته پیدا دو نهم
دخل ایران زمی از بخشش او ناید پیش – ملک ایران زمی از همت او آید کم
همتی دارد عالی و دلی دارد خوب – عادتی خوب و خوئی نیکو و رائی محکم
کف او را نتوان کردن مانند به ابر – دل او را نتوان کردن مانند به یم
گر تو گوئی که دل او چو یم است این غلط است – کاندرو ماهی و مار است و در این جود و کرم
ور تو گوئی که کف میر چو ابر است خطاست – کز کف میر درم بارد و از ابر دیم
اینکه من گفتم زان دو فزاوان برترست – دو کف رادش دینار فشانند و درم
ایزد ار ملک و ولایت بسزا خواهد داد – ملکی یافت سزاوار بملک عالم

ایزد داور پناه باد کام و دل او
دل ما شاد کناد و دل بدخواه دژم

زین بهار نو قسمش طرب و شادی باد
قسم بدخواه بداندیشش اندوه و الم

ای ز سیمینه فکنده در بلورینه مدام
هم لبانت چون بلوری هم تنت چون سیم خام

سرو داری ماه دارد ماه داری لاله پوش
لاله داری باده رنگ و باده داری لعل فام

زلف تو مشک سیاه و جعد تو شمشاد گر
قد تو سرو بلند و روی تو ماه تمام

زلف تو دام است و دلم برد و رخ گسترده
ور نه صیادی چه حاجت دام گستردن مدام

ور بسی گویی نگیرم تا مرا گردد حلال
دل بتو بخشیدم و بخشیده کی باشد حرام

دل بتو دادم تو نیز از روی پاکیزگی
نیکویی کن با من و از من بسوی دل سلام

عاشقم دانی و چون دانسته‌ای که بر تو عاشقم
عاشقم خوانی بسی اندر میان خاص و عام

عاشقم آری ولیکن نام من عاشق مکن
مر مرا ای ماه منظر مادح میر است نام

میر یوسف یادگار ناصرالدین آنکه دین
زو همی گردد قوی و زو همی گیرد نظام

پیش سایل زر برافشاند بهنگام جواب
پیش نحوی موی بشکافد بهنگام کلام

چون ز شاه شرق سلطان فضل او بر امر و نهی
همچنان دانم که فضل نور باشد بر ظلام

بس بیابان‌ها و ساه و کوهها کو با ملک
هم محلها بریده کرده است او از حسام

رایتش ساکن کرد دیگر زمان دیگر زمین
رخش را آتش بگیرد ساعتی در یک مقام

از نهیب خنجر خونخوار او روز نبرد
خون برون آید بجای خوی عدو را از مسام

گر ز تیغش تافتی آتش فشاندی آفتاب
ور ز کفش خواستی دنیا ببارد بی غمام

ماهی اندر آب روشن را چو دریا پدید
هم بدان سان راه برد تیر او اندر عظام

ای ولایت را چو جمشید ای کفایت را چو جم
ای شجاعت را چو سهراب ای سیاست را چو سام

هم موفق پادشاهی هم مظفر شهریار
هم مؤید رای میری هم همایون فر همام

با همه پیغمبران اندر فضیلت همسری
جز که از ایزد نیاوردی با وحی و کلام

از پی قدر و بزرگی روز میخوردن ترا
آسمان خواهد که باشد ساقی و خورشید جام

روز رزم و روز بزم اندر سواری و سخی
هم سرافراز ملوک و هم سرافراز کرام

حاتم طایی که چندین نام دارد در سخا
اشتری کشتی و دادی سایلی را از طعام

تو ز مال خویش نندیشی اگر ندهی بطبع
گر ثواب از تو نخواهد سایلی روز قیام

از فراوان طوف زایر گرد قصرت روز و شب
قصر تو نشناسد ای خسرو کس از بیت الحرام

بس نپاید تا ز دینار تو چون شداد عاد
سایل تو خانه را از زر کند دیوار و بام

عالمی زرین کنی چون بنهی باده بدست
کشوری پرخون کنی چون برکشی تیغ از نیام

یکسوار از موکب تو وز عدو پنجاه پیل
صد سوار از موکب بدخواه و ز تو یک غلام

رایت تو سایه افکنده است بر دریای سند
کی بود شاها که سایه افکند بر کوه شام

اسب تو هنگام جستن نیستی دارد ز باد
وقت آسایش نهادی دارد از کوه سام

گر ز غزنیش برانگیزی به وقت چاشتگاه
بگذراند مر ترا از شام پیش از وقت شام

آن زمان هشیارتر باشی که در پوشی زره
وان زمان بیدارتر باشی که برگیری حسام

تا ندیدم مرکبت را من ندانستم که هست
باد را سیمین رکاب و کوه را زرین ستام

ای بهر رای موافق ای بهر کاری مصیب
ای بهر علمی چو پشت و دل ای بهر فضلی تمام

هر که را بینم همی بینم اندر شکر تو
همچو من کز نعمت تو بهره دارم تمام

شکر تو بر من فراوان واجب آید ای شها
از فراوانی ندانم گفت شکرت را تمام

مدح گفتن مر ترا آسان بود زیرا که تو
عاشق خوبی گرامی دشمن خوی لئام

در خصال تو شهنشاها چنان آمد مدیح
کز مدیح تو صدف لؤلؤ همی خواهد به وام

از فراوان مدح کاندر خلق تو یابم همی
خویشتن را بار نشناسم همی از تو تمام

تا بود چون روی رومی روز تابان سپید
تا بود چون روی زنگی شب ز رنگ گون ظلام

تا چو سیمین دستی اندر آستین شعر زد
سر بر آرد پیش رو از جیب مهر صبح بام

عمر تو پاینده باد و نعمت تو با لقا
بخت تو پیروز باد و دولت تو با نظام

حق

جشن سده و سال نو و ماه محرم
فرخنده کناد ایزد بر خسرو عالم

شاهنشه گیتی ملک عالم مسعود
کین نام بدین معنی او راست مسلم

از دیدن او چشم جهان گردد روشن
وز گفتن نامش دل و جان گردد خرم

از دیدن او سیر نگردد دل نظار
زین راست که نظاره همی نگسلد از هم

کس نیست که گیتی بر او شیفته دل نیست
دلها بخوی نیک ربوده است ز رستم

گویند بیکبار دل خلق ربوده است
از تازی و از دهقان و ز ترک و ز دیلم

شاهی که درین پیشگه دهر که شاهی
نیست چنان از گه او تا گه آدم

بگذشت بقدر و شرف از جم و فریدون
این بود همه همت سلطان معظم

ای خسرو غازی پدر شاه کجائی
تا تخت پسر بینی بر جایگه جم

گرد آمده بر درگه او از پی خدمت
صد شاه چو کیخسرو و صد شیر چو رستم

از عدل و ز انصاف جهان را همه هموار
چون باغ ارم کرده و چون بیت محرم

بی رنج بتدبیر همی دارد گیتی
چونانکه جهان جم همی داشت بخاتم

نام تو بده و زنده و در خانه تو سور
در خانه بدخواه شما شیون و ماتم

فرمان تو و طاعت و رای تو نگهداشت
بیرون نشد از طاعت و رای تو بیکدم

هر کس که ترا خدمت کرده است بر اوی
چون جان گرانمایه عزیز است و مکرم

ازآنکه برآورده تو بود برآورد
وز جمله یاران که گزرد مقدم

آنانکه جوانند پسر خوانده و برادر
پیران و بزرگان سپه را پدر و عم

آن ملک و ولایت که ز تو یافت همه او
وان ملک و ولایت که بگیرند بدرهم

با این هنر و مردی و با این دل و بازو
دارای جهان ملک و ولایت نبود کم

همواره روان تو از او باشد خوشنود
وین مملکت راست بخیزد نکنش خم

آنکس که چو مسعود خلف دارد و وارث
زیبد که مرا او را بدو گیتی نبود غم

از برکت و دولت تو گشت پدیدار
از پای پی سماعیل پدید آمد زمزم

در چهره او روزبهی بود پدیدار
در ابر گرانمایه پدیدار بود نم

کس را بجهان چون پسر تو پسری نیست
آهو بچه کی باشد چون بچه ضیغم

شیران چو از شیران ز تیغ برآهیخت
باشند بچشمش همه چون گور دمادم

شیری که شهنشاه بدان شیر بنه روی
از بیم شود موی بر او افعی و اژدم

هر دل که شد از هیبت او تافته پیش
آن دل نه بدارو پی آید نه بمرهم

هم بکشد و هم زنده کند خشمش و جودش
آن موسی عمران بود این عیسی مریم

ای بار خدای ملکان همه گیتی
ای از ملکان پیش تو از سال مقدم

جشن سده در مجلس آراسته تو
چون باد وشی زیر رسی سازد بابم

چو آتش شد از نیمروز آتش
آن یک ز رخ ساقی و دیگر ز جام

می خور که ترا زیبد می خوردن شادی
آتش بنشین بر دو پی از خانه خازم

روی تو و رخسار بداندیش چو گل باد
آن تو ز می وان بداندیش تو از دم

دست تو بسنگ بزلفی که ازدو دست
چون مخزنه خشک فروشان شود از شم

بنفشه زلف من آن سرو قد سیم اندام
بر من آمد وقت سپیده دم بسلام

درست گشتی گر عارضش برآمده بود
که فرو شدن تیره شب سپیده بام

ز عود بندی پوشیده بر بلور زرد
ز مشک بندی پیچیده بر صنوبر دام

بحلقه کرده سی جعد او حکایت جیم
بپیچ کرده سی زلف او حکایت لام

بناز گفتمش ای ماهروی غالیه موی
که ماه روشنی از روی تو ستاند وام

ترا هزاران جان است و صد هزار جنو
چرا ز خانه برون آمدی بدین هنگام

چه گفت گفت خبر یافتم که نزد شما
ز بهر راه بر اسپان همی کنند لگام

شتر زده روی برون آمدم ز خانه بکوی
برنگ چون شبه کردی مرا تو چو جام

برادران و رفیقان تو همه بنوا
تو بی‌نوا و بدست زمانه داده زمام

تو داده بستم زر و سیم خویش باد
تو کرده بستم روز خویش ناپدرام

چرا بهم نکنی زر و سیم خویش بجهد   چرا انکه نکنی کار خویش را فرجام
نخواستمه ز بنا خواستمه بدست آنچی   ز بهر خواستمه مدحت بری بنخاس لعام
بدان طمع که بدادن بلند نام شوی   بدان وهی که ز پس مر ترا دهد دشنام
ز خواستمه همه حال نیک باید داشت   اگر بدادن بیهوده جهت خواهی نام
نگاه کن که خداوند خواسته سید   ترا چه داد به دهقان اندرین ایام
اگر چه پاسخ نباید نگاه داشتنی   گنم ز بخشش او سیم دارمی اقسام
بسیم و زر غنی بودی و بجاه غنی   کنون برهنه شدی همچو برکشیده حسام
همی روی سوی درگاه میر خوار بلخ   بکار برده کیف کرد جلال آرام
نه با تو زینت خانه نه با تو ساز سفر   حرام باد چه شد ایا بفال نیک حرام
بسا که تو بر واندر زر بهروانکی سیم   شکست خواهی خوردن ز پیشه و ز جوام
جواب دادم و گفتم مرا آنچه لذت   مکن ملامت زیرا که نیست جای ملام
کسی بحیله و جهد از سرشت خویش گشت   مرا سرشت چنین کرد ایزد علام
هنوز باز نگشتستم از گران دریا   نه برگرفت ز من سایه سند بار غمام
من آن همی را خدمت همی کنم که بفضل   چو فضل برمک دارد بدر هزار غلام
بسا کسا که چو من سوی خدمتش رفتند   بجایگاه دهقان شادمان شده در شام

هزار گوفته دهر گشت از او بمراد   هزار تافته چرخ از او رسید بکام
هر آنکه خدمت او کرد نیکبختی یافت   مجاور در درگاه اوست بخت مدام
عطای او نه ز دشمن بریده از دوست   چنین بود ره آزادگان و خوی کرام
کسیکه راه خلافش سپرد تا برید   مخالفت کند او را خواسپس هفت اندام
عطای او توراست   کمان مهر که جز او کس دهد عطا بورام
بهر تفضل از او کشوری نعمت و ناز   بهر عنایت از او زایری بجامه و جام
ثنا خریدن نزدیک او چو آب حلال   درم نهادن نزدیک او چه باده حرام
مدیح او شعرا را چو سورة الاخلاص   سرای او ادبا را چو کعبة الاسلام
چو بندگان منصور سی سجود کنند   زمین همت او را سپهر آینه فام
بعدل و علم و بآزادگی و نیک خوی   مؤید است و موفق مقدم است و امام
قلم بدست پس گویی بدیع جانورست   خدای داد مر او را بصارت و الهام
بدشمنان لعین آنچه او کند بقلم   نه تیغ تیز نمانکرد رستم سام
ز جنبش قلمی زان او اگر خواهد   هزار تیغ کشیده فرو رود بنیام
زهی ز هر ادبی یافته تمام نصیب   زهی بهر هنری بهره گرفته تمام
تو آن همی که ترا هرچه گویم اندر فضل   تمام تر نتیجی چست باشد و سونام

ترا چه طاقت آنست تا چه باید آن | که پیش تو سخنی آورم بنظم نظام
ولیکن این همه آزادگی و نیکوئی | مرا بگو که جز از خدمت تو چاره کدام
مرا گر ایزد جز شعر دستگاه نداد | نگر بشعر کنم سوی خدمت تو خرام
همیشه تا نبود نور خانه خورشید | چنان کجا نبود ذکر خانه بهرام
همیشه تا بروش ماه تیزتر ز زحل | همیشه تا بشرف نور پیشتر ز ظلام
جهان بکام تو دارد خدای عز و جل | بود مساعد تو ذو الجلال والاکرام
دل تو باد سوی لهو و چشم سوی نگار | دو گوش سوی سماع و دو دست سوی مدام
هر آنکه دشمن تو باشد و مخالف تو | نیازمند شراب و نیازمند طعام

کی نشینیم نگارا من و تو هر دو بهم | که نهم روی بر آن روی و بر آن زلف بخم
چند ازین فرقت بر جان ز غم فرقت رنج | چند ازین دوری بر دل ز پی دوری غم
آب و آتش بتکلف بهم آیند همی | چه فتادست که ما هیچ نباشیم بهم
چون ز نیکوئی بر من و بر تو ستم است | ما بدین نیکوی بستم دیده و ما کرده ستم
کاشکی کار من و تو بدرم راست شدی | تا من از بهر ترا کردمی از دیده درم
یاد کرد درم از دیده چرا باید کرد | ورم مر مرا با کرم خواجه درم باید کم

خواجه سید بوسهل عرابی که بفضل | نه عرب دیده چنو باز نه دیده عجم
هر کجا گر کف او و ز دل و یاد کنی | یاد کردی ز سخا یاد نمودی ز کرم
گر تو گوئی که مر او را بکرم نیست نظیر | همه گویند بلی و همه گویند نعم
هنر ملک جهان زیر قلم کرد مرید | که بزرگان جهان را بقلم کرد خدم
نتوانکرد بتدبیر فراوان و بتیغ | آنچه او داند کردن بدوات و بقلم
پس از ایزد بدوات و قلم فرخ اوست | روز ری لشکر سلطان همه خیل و حشم
آصفست او و ملک جم بپیمبر بقیاس | آری او آصف باشد چو ملک باشد جم
تا شه او را بوکالت بنشاندست بدست | صدر و دیوان بوی آراسته چون باغ ارم
بس ره خوب که در مجلس دیوان ملک | بوجود آورد آن خواجه سید ز عدم
الم از دلها برگیرد تا بود هرگز | بر دل کس ننهادست بیک موی الم
از کریمی که در آید بر او زایر او | از کریمی چو شمن گردد و زایر چو صنم
ابر خوانی کف او را که بجود مخوان | گر کف خواجه درم بار بود ابر دیم
بخشش ابر نگویند بر بخشش او | سخن از جوی نرانند بر وادی یم
مدحت آنست که بدرا بسخن خوب کند | چو جز این گشت آن مدح همه باشد ذم
ابر پیش کف او چو بریم شمر است | زشت باشد که بگوئی بشمر مانند یم

او برادی جوانمردی معروف ترست / زانکه باران برآینده و بتری و بنم
هر کجا گوئی بوسهل وکیل شه شرق / همه گویند کریم و سخی و خوب شیم
لاجرم روی بزرگان همه سوی در اوست / حاجت اندیشان کوئی و در خواجه حرم
تا می لعل گزیده است بخوبی و برنگ / تا گل سرخ ستوده است بدیدارشم
تا بود شادی جائی که بود زاری نیز / تا بود رامش جائی که بود ناله بم
شادمان باد بشادی و طرب نوش کناد / باده از دست بتی خوبتر از بدر ظلم
نیکخواهانش پیوسته بشادی و بنیر / بدسگالانش همواره و بتیمار و ندم
دست و پا از تن دشمنش جدا باد بتیغ / تا رود دشمن چون مار همیشه بشکم

بر بناگوش تو ای پاکتر از در یتیم / سنبل تازه همی روید از نقره سیم
زین سپس وقت سپیده دم هر روز بمن / مشکبوی آید از آن سنبل نورسته نسیم
عنبرین خطی و پیچاده لب و نرگس چشم / حبشی موی و حجازی سخن و شکر دیم
از همه ابجد بر میم و الف شیفته ام / که ببالا و دهان تو الف ماند و میم
عشق بازیم همی بر تو و دلتنگ شوی / سوی تو عشق همانا که گناهیست عظیم
چه شوی تنگدل ار بر تو همی بازم عشق / عشق بازیدن بر خوبان رسمی است قدیم

عشق رسمی است ولیکن همه اندوه و بلاست / خنک آنکو را گر عشق نه ترس است و نه بیم
بر من از جهد دل هرچه توانی بکن / نه مرا کرد بتو خواجه سید تسلیم
خواجه عبدالله بن احمد بن لکبس کوست / میر بو یوسف را همچون دل دستور ندیم
همه کاری بتعلیم از و خواهد میر / گرچه او را ز کسی خواست نباید بتعلیم
کمترین فضل دبیریست مر او را و چند / ببر خامه کند موی ز بالا بدو نیم
چون سخن گوید گوید همه کس کافیت ادیب / چون عطا بخشد گوید همه پس کافیت کریم
با توانائی و با جود کم آمیزد حلم / خواجه بوسهل توانا و جواد است و حلیم
نه مسیح است ولیکن نظرش با دم مسیح / نه کلیم است ولیکن قلمش چوب کلیم
سیرش سخت گزیده است بنزدیک خدای / نحوش سخت ستوده است بنزدیک حکیم
فشاند سخن بدعت هفتاد و هوا / بر نوردد بقلم قاعده هفت اقلیم
صد سخن گوید پیوسته چو زنجیر بهم / که برون ناید از آن صد سخنی سست و سقیم
طاعن و بدگوی اندر سخنش بی سخن اند / ورچه باشد سخن طاعن و بدگوی سلیم
مدح و کینش سبب خلد و جحیم است بقصد / هیچکس از تن موفی نفرستد بجحیم
هر که او را بستاید نبوزد دامش / در دهان پر کند آتش سوزان ظلیم
او کند پیش ملک وقت شب و روز زبان / بطلب کردن خیر و هنر من تقدیم

چه هنر دارم من یا چه شرف دارم من / همچو معشوق نشانده است مرا پیش مقیم
صد گنه کردم و او کرد همه عفو این همه / که خوی خواجه کریم است و دل خواجه رحیم
نیکوئی کرد بجای من لیکن چه بود / آنکه پاداش دهنده است بصیر است و علیم
مسکن و پیشتر خواجه نعیم دگر است / یک دو سال است که من بوده ام اندر بنعیم
تا درم خوار و درم بخش بود مردمی / تا درم جوی درم دوست بود مرد لئیم
شادمان باد و برمهی او را تبجیل / کامران باد و بر هر سخی او را تعظیم
عید او باد سعید و روز او باد چو عید / دور باد از تن و از جانش شیطان رجیم

نفزوده است بر من خطر و قیمت سیم / تا بناگوش ترا دیده ام ای در یتیم
سیم را شاید اگر در دل و جان جای کنم / از پی آنکه بماند به بناگوش تو سیم
از بناگوش تو سیم آمد و زر از رخ من / ای پسر زین سپس از دزد بود ما را بیم
زلف تو سیم تو از دزد نگه داشته است / بخم و پیچ بر افکنده و چو جیم از بر جیم
من چه سازم چه کنم زر مرا بر دزد / دزد رحمت نکند دزد که دیده است رحیم
زر گری باید کز مایه مرا کار کند / مایه ما را دهد آن سود که باشد بدو نیم
من ثناگوی بزرگانم و مداح ملوک / رفا / خاصه مدحت گر آن راد عطابخش کریم

هنر او از عرب و فخر بزرگان عجم / خواجه بو احمد خورشید همه آل تمیم
آن نکو سیرت و نیکو سخن و نیکو روی / که گه جود جواد است و گه حلم حلیم
نام جدان و بزرگان بگهر کرده بزرگ / جد نی آموخت از گوهر جدان قدیم
ابر بارنده شنیدم که جواد است جواد / ابر با دو کف آن خواجه لئیم است لئیم
هر که بکف خواجه ما ماند ابر / نشنو آن لفظ که آن لفظ خطاییست عظیم
ای جوانمردی آزاده دلی نیک دلی / که ترا یار نیابند به هفت اقلیم
میر حاجب تو و دیدن تو شاد تر است / که به دیدار اسماعیل خلیل ابراهیم
خنک آن میر که او را چو تو حریست وزیر / خنک آن صاحب کو را چو تو رادیست ندیم
در وزیری نکنی جز همه حری تلقین / در ندیمی نکنی جز همه رادی تعلیم
لاجرم سوی تو آزاده جوان باز خدای / ننگرد جز به بزرگی و بچشم تعظیم
هم کریمی کن کز هر شرف یافته / بر بزرگان و شریفان و کریمان تقدیم
هنر و فضل و بر تو تواننده شمرد / آن بزرگان که بدانند شمار تقویم
ادب صاحب پیش ادب تو هنر است / نامه صابی با نامه تو خوار و سلیم
با سخن گفتن تو هر سخنی با خلل است / با تپسوده خرد تو خرد خلق سقیم
نام نیکو و جمال و شرف و علم و ادب / با دبیری تو بگردند دبیران تسلیم

بزمانی نکت کتب عرب یاد کنی / وین ندیده است درین عصر کس از هیچ فهیم
ای سرای تو بعهد کرو زایر تو / سال و مه بینیم و دو شاد نشسته بنعیم
بس کلیم سیها کز نظرت گشت سفید / نظر تو سیهی پاک بشوید ز کلیم
در حریم تو امانست و زغمها فرجست / شاد زی ای هنری حر پسندیده حریم
در همه کارها ای همه فضل تمام / همه باب بستوده همه علم علیم
تا زکیشمر خیزد از تبت مشک / همچو از مصر قصب خیزد و از طایف ادیم
تا بود عارض بت رویان چون سیم سپید / تا بود ساعد مه رویان چون ماهی شیم
کامران باش و می لعل خور و دشمن را / گو همی خور شب و روز آتش سوزان چو ظلیم
می ز دست صنمی خور که چو بوسی لب او / از گل تازه بیاید بسحرگاه نسیم
صنمی با زنخی تازه تر از برگ سمن / صنمی با دهنی تنگ تر از چشمه میم

خداوند ما شاه کشورستان / که نامی بدو گشت زاولستان
شه شهریاران ایران زمین / که ایران بدو گشت تازه جوان
یکی خانه کرد او ست فرخار بیس / که بفروزد از دیدن او روان
جهانی و چون نگارخانهای بهشت / زمینی و همسایه آسمان

زخوبی چو کرد از دانش ثروه / زخوشی چو گفتار شیرین زبان
همه زر کانی و سیم سپید / ز سر تا بن و از میان تا کران
نه صد یک از آن سیم در هیچ کوه / نه ده یک از آن زر در هیچ کان
نشسته در او آفرینهای شاه / ز گفتار این و ز گفتار آن
بسنجیده چون کار رهبر نیک خو / پسندیده چون مهر مهربان
چگونی بکند ارچنین جای کرد / چه گوئی چنین داشت نوشیروان
بفرخ ترین روز بنشست شاه / درین خانه خرم و دلستان
بدان تا درین خانه نو کند / دل لشکر خویش را شادمان
سپه را بود میزبان و بود / هزار آفرین بر چنان میزبان
یکی را بهائی بتن در کشد / یکی را نوندی کشد زیر ران
بهائی در او رنگهای شگفت / نوندی بر آن بر تپهای گران
کسی را که باشد پرستش فزون / نگر داست هرگز نبوئی زیان
همه پادشاهان همه زورمند / ثنا هیچ آزادگی داستان
ز شاهان چنو کس نپرورد چرخ / شنیدستم اینک ز شهنامه خوان
ستوده بنام و ستوده بخو / ستوده بجان و ستوده بجوان

جهان را بشمشیر هندی گرفت / بشمشیر باید گرفتن جهان
شهان گر که بازو ندارند پی / بدانند چون منکران سیستان
نداوند پیوسته جنگی که خاک / ز خون شد در آن جنگ چون ارغوان
بتیغ او چنان کرد ایشان چنین / چه گوئی چنین بود یا آنچنان
هم از کودکی بود خسرو منش / خردمند و کوشنده و کاردان
بهر روز بهر اسپسانی نکرد / که بازوش با زور بود و توان
بزرگی و گنجی نیابد بهر زر / کسی کو بید بود بهر اسپسان
همه پادشاهان که بودند زر / بخاک اندرون داشتندی نهان
نبودی ز روز و شب و ماه و سال / فراندیشه بر گنجبان قهرمان
خداوند ما را ازین پس نمیست / مگر زآفریننده پاک جان
بدین دل گرفته است گستاخ وار / بزر و بسیم اندرون خان و مان
ز بس توده و زر در کاخ او / بهر کنج گنجی بود شایگان
کسی کو بجنگ آید آنجا بجنگ / چنان بازگردد که سرگشته جان
هر آن دودمان کان ز کینش زاست / بر آید همی دود از آن دودمان
همی به هر جایی در هر دلی / گرامی و شیرین چو دستوریان

همی تا ز بهر فزونی بود / همیشه تکاپوی بازارگان
بشادی جز او کس زیاد مباد / جهان را جهاندار تو جاودان
بد اندیش او کشته در جنگ او / چو در کینه اردشیر اردوان
بپاناد تا مانده باشد زمین / بزرگی و شاهی در این خاندان

جاودان باد پادشاه جهان / دولتش با قوی و بخت جوان
تن درستیش باد و روز بهی / کامکاری و قدرت امکان
همچو دلها بدو فروخته باد / صدر و ایوان و مجلس و میدان
از شهان خدمتست و زو خلعت / از جهان طاعتست و زو فرمان
ایزد او را بقاء عمر دهاد / تا کند او جهانها ویران
شکر او گوید ای جهان شب و روز / همچو با او شدی گشاده زبان
بر همه مردمان روی زمین / مهر او واجبست چون ایمان
کافرست آنکه او بهیچ نماز / جان او را نخواهد از یزدان
جانهای جهانیان بسته است / در بقا و سلامت سلطان
این جهان را جمال و قدر از وست / زان چنین ساخته است آبادان

ملکت را دعا کنی چه سپاس — درد خود را بسی کنی درمان
اندران روزهای پذرام — گو نیم مهر کرده بود بجان
حال کشتی چگونه بود بگوی — نی بگو این سخن بجان و بیان
حال امروز گوش و رامش خلق — که ملک سوی ما شتافت بجان
اینت خوشی و آنت دستانی — روز رحمت وقت بخشش و بان
هر که امروز نیست شاد خدای — بار غم بر دلش کناد گران
کس نداند که ما چه یافته ایم — گو ندانند فرخی تو بدان
راز دلها خدای داند و بس — من کی آگه شوم ز راز نهان
از دل خویش باری آگاهم — وز دل خویش نیستم نگران
گر من امروز شادمانه نیم — شسته باد ابدست نفس قران
کاشکی چاره دانمی کردن — تا بدو بخشمی جوانی و جان
گر جوانی و جان بتوان داد — دل بدو دادمی جز این چه توان
زان دعاها که کرده ام شب و روز — بر تن و جان شهریار جهان
گر یکی مستجاب کرد خدای — عمر او را پدید نیست کران
جاودانه بجای خواهد بود — همچنین شهرگیر و قلعه ستان

گه کشد خصم و گه کشد ستی — گه کند صید و گه زند چوگان
بر آگنده پیش او برویم — چه بود خوشتر و نکوتر از آن
یارب اندر بقای او بفزای — آنچه از عمر ما کنی نقصان
هر که را او گزید تو بگزین — هر که را او ز پیش راند بران
نیست گردان بدیش آنکس را — کو برون شد ز عهد و از پیمان
شاد گردان موافقانش را — تیره کن بر مخالفانش جهان
هر زمانی برو زیاد تباد — فر این کاخ و زیب این ایوان
نامه را گر زین سرای رود — نام محمود باد بر عنوان
من ندانم که چیست کام دلش — یارب او را بکام دل برسان

ای ندیمان شهریار جهان — ای بزرگان درگه سلطان
ای پسندیدگان خسرو شرق — همنشینان او به بزم و بخوان
پیش شاه جهان شما گوید — سخن بندگان شاه جهان
من هم از بندگان سلطانم — گرچه امروز کم شدم ز میان
مر مرا حاجت آمده است امروز — بسخن گفتن شما همگان

همگنان حال من شنیدستید   بلکه دانسته اید و دیده عیان
شاه گیتی مرا گرامی داشت   نام من داشت روز و شب بزبان
باز خواندی مرا ز وقت بوقت   باز جستی مرا زمان بزمان
گاه گفتی بیا و زود مرو   گاه گفتی بیا و شعر بخوان
بغزل یافتم بسی احسنت   بثنا یافتم بسی احسان
من ز شادی بر آسمان برین   نام من بر زمین دهان بدهان
این همی گفت فرخی را دوش   زر داده است شاه زرافشان
آن همی گفت فرخی را دی   اسب داده است خسرو ایران
نوبهاری شکفته بود مرا   که مر آن را نبود بیم خزان
باغها داشتم پر از گل سرخ   دشتها پر شقایق نعمان
وز چپ و راست سوسن و خیری   وز پس و پیش نرگس و ریحان
از سر کوه بادی اندر جست   گل من کرد زیر گل پنهان
بکف من نماند جز غم و درد   زان همه نیکوئی نماند نشان
گفتی آن را بخواب دیدستم   یا کسی گفت پیش من بزبان
حال آدم چو حال من بوده است   این دو حال است یکسر و یکسان

آنچه زین حالها بما و رسید   مرساد بهیچ پیر و جوان
من ز دیدار شه جدا ماندم   آدم از خلد و روضه رضوان
خشم او ناگهان مرا دریافت   کارم از خشم او رسید بجان
شاه از من بدل گران گشته است   بگناهی که بیگناهم از آن
سخنی باز شد بمجلس شاه   بیشتر بود زان سخن بهتان
سخن آن بد که باده خورد همی   بفلان جای فرخی و فلان
این سخن با قضا برابر گشت   از قضا با گریختن نتوان
داد مردی دهید و فضل کنید   بر سر حق شناس حرمت دان
من در این روزها جز آن نگروز   می نخوردم بحرمت یزدان
بسرای درون شدم یکروز   با لبی خشک و با دلی بریان
گفتم آنجا یکی خبر پرسم   زانچه درد مرا بود درمان
خبری یافتم چنانکه مرا   راحت روح بود و رامش جان
قصد کردم که باز خانه روم   تا دهم صدقه و کنم قربان
آن خبرده مرا تضرع کرد   که مرو مر مرا بزید مبان
تا بدین شادی نشاط خوریم   قدحی چند باده از پس نان

من بپاداش آنچه که بداد ‌ ‌ ‌ بردم او را بدین سخن فرمان
خوردم آنجا دو سه قدح بگنی ‌ ‌ ‌ بودم آنجا بدین سبب مهمان
خویشتن را جز این ندانم جرم ‌ ‌ ‌ من و سوگند و مصحف و قرآن
اگر این جرم در خور ادب است ‌ ‌ ‌ چوب و شمشیر و گردن و زندان
گو بزن مر مرا و دور مکن ‌ ‌ ‌ گو بکش مر مرا و دور مران
شاه ایران از آن کریم است ‌ ‌ ‌ که دل چون منی کند نجسان
جاودان شاد باد و خرم باد ‌ ‌ ‌ تن و جانش قوی و آبادان
کار او همچو نام او محمود ‌ ‌ ‌ نام نیکوی او سر دیوان
هر که جز روزگار او خواهد ‌ ‌ ‌ روزگارش مباد و نیم زمان

ای خیمه شب گریخته از رضوان ‌ ‌ ‌ و اندر شکنج زلف شده پنهان
ای سرو نارسیده و بتو آفت ‌ ‌ ‌ ای ماه نارسیده و بتو نقصان
ای میوه دل من و لابل دل ‌ ‌ ‌ ای آرزوی جانم و لابل جان
از من بروز عید بیازردی ‌ ‌ ‌ گفتی که تافته شدی از مهمان
تو چشم داشتی که چو هر عیدی ‌ ‌ ‌ من عذر میش آرم و تو دستان

کی

گویم که ساقیا می پیش آور ‌ ‌ ‌ مطرب یکی قصیده عیدی خوان
دیدی مرا بعید که چون بودم ‌ ‌ ‌ با چشم آب ریز و دل بریان
هر آهی از دل من و دو دوزخ ‌ ‌ ‌ هر قطره ز چشم و صد طوفان
هر کس بعید خویش کند شادی ‌ ‌ ‌ چه عبری و چه تازی و چه دهقان
عید من آن بود که تو دیدی ‌ ‌ ‌ عید من آنکه آمد با سلطان
آن عید کیست آنکه بدو نازد ‌ ‌ ‌ ایوان و صدر و معرکه و میدان
میر جلیل سید ابویعقوب ‌ ‌ ‌ یوسف برادر ملک ایران
میری که زیر دست او گیتی ‌ ‌ ‌ شاهی که زیر همت او کیوان
احسان نماید و ننهد منت ‌ ‌ ‌ منت نهاد هر که نمود احسان
ای نکته مروت را معنی ‌ ‌ ‌ ای نامه سخاوت را عنوان
مجروح آز را بر تو مرهم ‌ ‌ ‌ درد نیاز را بر تو درمان
بسیار پیش همت تو اندک ‌ ‌ ‌ دشوار پیش قدرت تو آسان
سامان خویش کم نکند هرگز ‌ ‌ ‌ آنکس که یافت از کف تو سامان
از نعمت تو خورد و پوشیدند ‌ ‌ ‌ هر کس که از خلاف تو شد عریان
کم دل بود ز خدمت تو خالی ‌ ‌ ‌ جز آنکه نیست هیچ در آن ایمان

ببری چو برنهاده بوی مغفر / شیری چو برنهاده بوی خفتان
ابریست تیغ تو که بجنگ اندر / باران خون پدید کند هزمان
آنجایگه که ابر بود آهن / بی شک ز خون ضرف بود باران
چندان هنر که نزد تو آمد / اندر جهان نبینیم صد یک زان
تو زان ملک همی هنر آموزی / کو کرد خانه هنر آبادان
شاگرد آن شهی که بدو زنده است / آیین و رسم رستم بن دستان
شاگرد آن شهی که بجنگ اندر / که گرگ پار گیرد که ثعبان
آن شاه کیست خسرو بوالقاسم / محمود پادشاه همه کیهان
آن پادشا که از ملکان بستد / دیهیم و تخت و مملکت و ایوان
آن پادشا که دارد شاهی را / رسم قباد و سیرت نوشروان
آن پادشاه راد کر عادل / کو راست بر همه ملکان فرمان
همواره پادشاه جهان بادا / آن حق شناس حق حرمت دان
گسترده شد بدولت او دادی / اندر سرای دولت شادروان
ای خسروی که هست بهر وقتی / دعوی جود را بر تو برهان
از تو حکیم تر نبود مردم ای / وز تو کریم تر نبود انسان

ای من ز دولت تو شده مردم / وز جاه تو رسیده بنام و نان
بگذاشتی مرا لب جیلم / با چند پیل لاغر با جولان
گفتی مرا که پیلان فربی کن / با ایشان همی رسان علف ایشان
آری من آن کنم که تو فرمائی / لیکن بقدر قدرت و امکان
پیلی به پنجماه شود فربی / گاه به پنجماه شود تابستان
من پنجماه چون توانم بود / از درگه مبارک تو زیشان
یک روز خدمت تو مرا خوشتر / از بیست سال مملکت عمان
پیش هوای بردن تو خواهم / همچو فلان نشسته و چون بهمان
چون من از درگه تو جدا مانم / چه مر مرا ولایت و چه زندان
تا مورد سبز باشد چون زمرد / تا لاله سرخ باشد چون مرجان
تا نرگس اندر آید با کانون / تا سوسن اندر آید با نیسان
شادان زی و بکام رس ز چرخ / از عمر خویش و از دولت یابان
کین دولت برادر تو باشد / تا روز حشر بسته شود پیمان

خوش آن بهاران چون فرخی و بخت شان / همی بدین روی تو تازه گردد جان

بهار بر بره گشته است پای خوشه پرن / بهشت خرم گشته است خشک شوره ستان
بچشم رنگ گل آید همی ز خاک سیاه / بمغز بوی می آید همی ز آب روان
درخت گل چو بد و باد بر جهد گوئی / همی بر آید طاوس جلوه در بستان
کجا گلی است نشسته است مطربی بر او / همی سراید شعر و همی زند دستان
ترا چه باید خواندی بهار بی منت / ترا چه دانم گفت ای بهشت بیدربان
ربوده بکال ز بهار پارین بوی / بهار پارین با تو ربوده بود خزان
نه شب همی بزند لاله تو بر هم چشم / نه گل بروز بهم بنهد همی ز خنده دهان
مگر بچشم من آید همی چنین که چنین / نبود یار مرا چشم و دل بدین بدسان
مرا دو چشم بدینوقت پار طوفان بود / دو چشم طوفان لیکن دلی ز غم بریان
دلم بلاله نپرداختی و چشم بگل / ز شغل سوختن آتش و غم طوفان
بر آن نهاده که شعری بر او بخوانم آن / بخانه در شدمی دست بردمی بفغان
ز بس طپانچه که هر شب بروی بر زدمی / بروز بودی بر روی من هزار نشان
شب دراز همی خوردمی غمان از آن / بروز راز همی کردمی ز خلق نهان
همی ندانم تا چون همی کشیدستم / بیکدل اندر چندین هزار بار گران
مرا نپرسی باری که قصه تو چه بود / چرا کشیدی آن رنج و اندوه چندان

بدانکه بار خدائی است خسروی که مرا / فکند خدمت میمون او بنام و بنان
جدا نبودمی از خدمت مبارک او / بوقت بار و بهنگام مجلس و که خوان
چو بزم کردی گفتی بیا و رود بزن / چو جشن کردی گفتی بیا و شعر بخوان
ز بهر او همه خانها مرا اجلال / بجاه او همه کارها مرا امکان
ز بر او ز کردار او و نعمت او / پدید گشته من اندر میانه اقران
در خزانه او پیش من گشاده و من / گشاده دست و گشاده دل و گشاده زبان
نه وقت ذلت بر من بدل گرفتی خشم / نه وقت خشم ز من باز داشتی احسان
زمانه بد چون آنکه رسم اوست مرا / جدا فکند از آن حق شناس حجت دان
بدین غم اندر بگذاشتم سه سال تمام / چنین سه روز همانا گذاشتن نتوان
چو پیر گشتم و نومید گشتم از همه خلق / امید خویش فکندم بدستگیر جهان
جلال دولت عالی محمد محمود / که عون و ناصر او باد جاودان یزدان
بنزد او شدم حال خویش کردم باز / چنانکه بود نکردم زیادت و نقصان
نخست گفتم کای نام تو و کنیت تو / بخط دولت و بر نامه بقا عنوان
جدا فتادم از میر خویش و دولت خویش / مرا بدولت میر ای امیر باز رسان
چنانکه از کرم او سپهر مرا بنواخت / امید کرد و زبان داد کرد کار آسان

چنانکه گفت وزبان داشت کرد مرا
بروی میر و سپهدار خسرو ایران

معین دولت و دین یوسف بن ناصر دین
امیر عادل و عالم برادر سلطان

مبارزی ملکی نام گستری که بدو
همی بنازد ایوان و مجلس و میدان

سپهر همت او را همی کند خدمت
زمانه دولت او را همی برد فرمان

بروز رزم بگوید بنفس مرکب خویش
مخالفان را دلهای سخت چون سندان

ز بیم خشم گشد چرخ و زنده رزم بود
بدست او چو درختی چو پیل کمان

ز بهر رسم همی نیزه را سنان دارد
وگرنه نیزهٔ او را بکار نیست سنان

سنان چه باید بر نیزه کسی که ز پیل
همی گذار کند تیرهای بی پیکان

شمار برگ درختان بجمله بتوان کرد
شمار فضل و شمار عطای او نتوان

هزار بار رسیده است بر و بخشش او
شمل کجا رسیده است آز آفتاب نشان

هم از جوانی معروف شد بنام نکو
شگفت باشد نام نکو ز مرد جوان

چنان بلرزد بر نام و عرض خویش همی
که شاد کام جهان دوست بر گرامی جان

بهر هنر که کسی اندر آن کند دعوی
امیر دارد معنی و مغز و برهان

خدایگان جهان تا بدو سپرد جهان
ز خانمان همه نومید شد سپهبد خان

بطالع اندر این است کو کند حاصل کرد
ز خان و از سپه روز زمین ترکستان

کنون ملکشه ز خان آن کند سپهبد ما
که در قدیم نکرد است رستم دستان

بتیغ آن سپه آرای نیست خواهد شد
هر آنکسی که نماید بدین ملک عصیان

امیر بر سپه و بر شه خجسته نیت
بچند فتح ملک را خدای کرد زمان

زهی بهمت کسری و رای افریدون
زهی بسیرت جمشید و داد نوشروان

ستاره را حسد آید همی ز بهر شرف
ببارگاه تو از نقشهای شادروان

همی بصورت ایوان تو پدید آید
مه نو و غرض آن کزو کنگرهٔ ایوان

بخدمت تو گراید همی ستاره و ماه
مرا ز خدمت تو باز داشته خذلان

اگرچه دیر که از خدمت تو بودم دور
ز رفته بودم جائی که عیسی آمد از آن

خدایگانا گر بشنوی ز بندهٔ خویش
مگر بعذر دهد کار خویش را سامان

اگر گشاده میان بوده‌ام بخدمت تو
یکی است سپهر معنی یکی است چاکر دوان

بخدمت ملکی بوده‌ام که با تو بدل
ببسته بودم پیش مخالف تو میان

هزار بار شنیدم ز تو که در دل من
ملک محمد چون گوهری است اندر کان

چو خانه هر دو یکی بود و دوست هر دو یکی
ز آمد و شد من این ملک چه عیب و زیان

همیشه تا بجهان یادگار خواهد ماند
ز عالمان تصنیف و ز شاعران دیوان

همیشه تا نبود هیچ کفر چون توحید
همیشه تا نبود هیچ شعر چون قرآن

جهان کشای و ولایت فزای و ملک آرا سپهرنمای و بدولت گرای و فرمان ران
تو آفتاب و به پیروزی و سعادت و عز ستاره شرف ملک با تو کرده قران

مکن ای ترک نباید نتوان کرد چنین بحدیثی مرو از پیش و بکنجی منشین
چند ازین خشم جز از خشم رهی دیگر گیر چند ازین ناز جز از ناز طریقی بگزین
کودک خورده نه‌ای تو که ندانی بد و نیک ناز بسیار ندانی که نباشد شیرین
گو مثل چشم مرا روشنی از دیدن تست نکشم ناز تو باید که بدانی بیقین
مر مرا شرم گرفت از تو نیازیدن تو مر ترا ای دل و جان شرم همی نامد ازین
بیم آنست که جای تو بجوید دگری الکت کردم و گفتم سخن باز پسین
پیش ازین گفت نخواهم بجز از نعمت آن که مرا خدمت او دوست‌تر از روی زمین
لشکرآرای شه شرق ولی نعمت من عضد دولت یوسف پسر ناصر دین
برترین پایگهی پایه مرا خدمت اوست پایه خدمت او نیست مگر حبل متین
بدعا روز و شب آن پایه همی خواهد بس آنکه در قدر گذشته است ز ماه و پروین
از پی آنکه بدین خدمت نزدیک ترم بر غلامانش همی رشک برد حور العین
عادتی دارد بی عیب‌تر از صورت حور صورتی دارد پاکیزه‌تر از در ثمین

لاجرم بود و کنون هست و همیشه بود در دل شاه مکین و بدل خلق مکین
روز بخشش نه همانا که چنو بیند صدر روز کوشش نه همانا که چنو بیند زین
با عطا دادن او پای ندارد دریا هرچه در کوه گهر باشد و در خاک دفین
زان بر و بازو و زان دست و دل و فر و نژاد زان بجنگ آمدن و کوشش شیر آهنین
گفتگو نیست بهند و گفتگوی است بسند گفتگوی است بروم و گفتگوی است بچین
همه گیتی غزنین را فخر است بدو شاد غزنین که چنین خیزد مرد از غزنین
بتنی تنها صد لشکر جنگی شکند بی شبیخون و حیل کردن و بستان کمین
بر من بیهده‌تر زان بجهان کس نبود که خداوند مرا جوید همتا و قرین
بر خویش از پی آن گشتم کامروز چو من کس نداند خوی آن نیک خوی نیک زرین
از پی آنکه در خیبر برکند علی شیر ایزد شد و بگذاشت سر از علیین
در قسطنطین صد روز در خیبر مه قاضی شهر گواهی دهد امروز برین
گر خداوند مرا شاه جهان امر کند بر شاه آرد در دست در قسطنطین
ایزد او را ز پی آنکه همه فتح کند قوت پیل دمان داد و دل شیر عرین
گو ز خیمه سوی جنگ آید و خم داد کمان دشمن او را چه بصحرا و چه در حصن حصین
خوش نخسبند بسلی و غش زانسوی آب نه قدرخان نه طغاخان نه خطاخان تکین

ای بفضل تو امان جهان گشته مقر
ای بشکر تو بزرگان جهان گشته رهین

با چنین نام و چنین دل که تو داری چه عجب
گر جهان گردد یکباره ترا زیر نگین

تا بهر چشم خوش و خرم و دلخواه بود
عارض ساده و زلفین پر از حلقه چین

تا بهر گوش دل انگیز و دل آویز بود
قول نغز و سماع خوش و آواز حزین

شاد باش و بدل نیک بسی نیکی یاب
شاد باش و ز خداوند بسی نیکی بین

براد دل تو بخت ترا راهنمای
بهمه کاری یزدانت نگهدار و معین

مجلس تو همه ساله ملک آراسته باد
از بت کبک خرام و صنم گور سرین

عید تو فرخ باد و روز تو فرخنده
روز آن فرخ و فرخنده که گویند آمین

جشن فریدون خجسته باد و همیون
بر عضد دولت آن بدیل فریدون

پشت سپه میر یوسف آنکه برویش
روز بزرگان خجسته گشت و همایون

دیدن آن بامداد خلق جهان را
به بود از صد هزار طایر میمون

غمگین کز بامداد چهره او دید
شاد شد و از همه غم آمد بیرون

آن ره و آن کیمیا که با ملک اوراست
موسی عمران ندیده بود نه هارون

چهره او را ملک بفال گرفته است
لاجرم او را کسی نبیند محزون

از فزع او بشب قرار نیابد
دشمن سلطان از آن کرانه جیحون

در طلب دشمنان شاه نشانش
گاه بجیحون نهند و گاه بسیحون

دشمن شاه ار بمغرب است ز بیمش
باز نداند همیچگونه سر از کون

چون بصف آید کمان خویش دهد خم
از دل شیر افکنش کش بچکد خون

گر تو بخواری بزخم تیر نشنید
چون قلم آهنین عمود فرسطون

از فزعش در همه ولایت سلطان
شیر نیاید ز بیم بیشه بهامون

حیلت و افسون کنند شیران در جنگ
میر نیاموخته است حیلت و افسون

مردی آموخته است و مردفکنده
باز نیاید بسی ز عالم ازاین دون

گردان گرد آمدند پیش میر به میدان
مست چو مستان که خورده باشند افیون

بار خدائیست او چنین که تو بینی
گوهر او کرده از کریمی معجون

مامون گویند همت فلکی داشت
جمله جهانست پیش همت او دون

همت مامون بزرگ بود ولیکن
بنده آن همت است همت مامون

منت ننهد بهیچ روی بر کس
گر بدهد مال و ملک خویش همیدون

زر برون آید از سرایش بجید
هر که بمدحش دو لفظ گوید موزون

بار خدائی که پای همت او را
روز و شب اندر کنار گیرد گردون

بخشش او را نوا فزاند کردن / مانده اکنده رو نهاده قارون
خواسته خوبان بدو که گویی باشد / روی که آید برون کند ز شرم گیاه دون
شکر بگوید و گر تو شکرش گویی / از خجلی روی او شود چو طبرخون
شرم چرا داشت باید ای عجبا ورا / زان کرم و فضل روز بر روز افزون
گر کف او را شمر تهی دریا / خوارتر است ز ریگ لؤلؤ مکنون
نیکخویی پیشه کرد و زخوی نیکو / گیتی و نامش بزرگ شد هم از آن کن
گشت بفضل و بزرگواری معروف / همچو بعلم بزرگوار فلاطون
نوز جوان است و کار فره دارد / فردا و ارو دگر نهاده دگرگون
در که او قبله بزرگان گردد / تا بچکد زهرهٔ مخالف ملعون
من سخن یافته محال نگویم / این سخن من اصول دارد و قانون
در مه نیسان بود روا پی نیسان / در مه کانون بود روا پی کانون
کامروا باد و نرم گشته مر او را / چرخ ستمکاره و زمانه وارون
در بر او لعبتی که با همه گیتی / هیچ پری دیده نیست جز بر خاتون

آن کمر باز کن بت از میان / ح / زین همه وسوسه مرا برهان

من در آن اندهم که رنج تو بد / بر میان تو از کشیدن آن
بر میانی که زو اثر نه پدید / چون توانی کشید بار گران
هست پنیست چون توانی بست / گر تن است هست و نیست میان
نه میان داری ای پسر نه دهن / من ببینم ترا ازین دو نشان
گر تو گویی روا بود گفتم / از تن و دل ترا میان و دهان
بی حدیث دل از میان بگذار / نبود دل نجود در این فرمان
دل بهر امیر دادستم / کس نگوید که داده بازستان
دل که باشد کجا امیر بود / من ز بهر امیر خواهم جان
آنکه هست چون شباه شرق بدست / از همه خسروان امید جهان
عضد دولت و مؤید دین / میر یوسف برادر سلطان
گفتگویی است در میان سپاه / زو که و بیکه آشکار و نهان
همه هموار و یکزبان شده اند / که خداوند دولت است و جوان
کار او بس بزرگ خواهد شد / وین پدید آیدش زمانه زمان
اثر از اغانی است بدوی / همه بر سعد او کنند قران
بخت با ملک میر پیمان بست / بر کمر داد بخت از این پیمان

تا همه کارها بکام کند / بنماید تمام هرچه توان

خوشدلی شاه جست باید و بس / تا شود کار چون نگارستان

آنچه سلطان کند به نیم نظر / نکند دولت این درست بدان

ای امیر بزرگوار کریم / ای سر فضل و مایه احسان

آلت خسروی و بیش رهی / همه داده است مر ترا یزدان

بزبان و بدل ز بردستی / مرد چون بنگری و دست و زبان

گر بردی مراد یابد کس / تو رسیدی بملک نوشروان

ور ز تیغ است ملک را منشور / جز بمنشور ملک را مستان

تیغ تو تیزتر ز تیغ ملوک / تو توانا ترا ز همه ملکان

ملک شاهان بهای تست ملک / کار ویران کنی تو آبادان

کارها کن چنانکه کرد همی / بیژن و گیو و رستم دستان

تو از آن مرد و آن دلیرتری / خویشتن را بیازما و برسان

از خداوند چند وان در خواه / تا فرستد ترا بترکستان

گر دل و همت تو بر شکند / با سپاهان و ساری و گرگان

دخل گرگان ترا وفا نکند / همه دخل بصره و عمان

شادمان زی و کامران و عزیز / وز بد دهر ایمن از گزند و زیان

عید قربان خجسته بادت باد / دشمنان تو پیش تو قربان

دی دیوانه برآشفت و بزه کرد کمان / پیش او باز شدن خیره بد ار بتوان

خرکی باید گرم و آتش باید تیز / باده باید تلخ و خوش و رنگین و جوان

مطربی جو بسر خم و تو در پیش بپا / ساقیی باز بجو باده و جامی بمیان

ساقیی طرفه که گرد است بر نقش پری / دست و انگشت تو پر حلقه شود زیم میان

ساقیی کز خم زلفینش اگر رای کنی / صد کمربندی او را چو کمر گرد میان

خامش استاده و چشمش بتو و گوش بتو / وز هوای تو پر از خنده و وزدیده دهان

تو بر و عاشق و او بر تو نهاده دل خویش / همچو بر تربت خود ناصر دین میر جهان

میر یوسف عضد دولت و خورشید ملوک / که جهان منظر اویست کران تا بکران

جنگجویی که چو سر روی سوی جنگ نهد / استخوان آب شود در تن شیران ژیان

بابر و بازوی شاهانه بار ملوک / هم نکو ران و رکاب و هم نکو دست عنان

روز چوگان زدن از خوبی چوگان زدنش / زهره خواهد که ز گیسو کند او را چوگان

شاخ آهو نشنیدی که چگونه شکند / هم بر آنسان شکند شیر ژیان را دندان

لشکری را بجهان در فکند   هر خدنگی که برون جست مراو ز کمان
روز کوشش سپر پیکانش بود دیده شکاف   روز بخشش کف او بدره بود زر فشان
ای عطابخش پذیرنده ز خواهنده سپاس   رای تو خوبی و آیین تو فضل و احسان
باده بر دست تو چونان فلک در خورشید   اندرین لفظ یقینم که نگفتم بهتان
این سخا باشد و آن بخل بهر جای بخیل   نبود هیچ سخا این همه جای بدان
هر چه خورشید بصد سال دهد ماه بهند   تو بیکروز ببخشی و نیندیشی از آن
چون بدانی که درم داری خوابت نبرد   تا نبخشی بفلان و بفلان و بفلان
این فلانان همه زوار تو باشند شها   که ترا زینان خالی نبود خانه و مان
در سکالیدن آن باشی دایم که کنی   کار ویران شده بختی را آبادان
عذرها سازی و آزرمت تا دل بنهی   تا کنی بی سببی یافته را شادان
دست کردار تو داری دل گفتار ترا   که عطای تو همی گردد زین دست بدان
تو بشب خفته و از تو همی آید بما   کیسها پر درم و بر سر هر کیسه نشان
بخشش تو قوی و ما بمکافات ضعیف   خدمت ما سبک و منت ابر تو گران
خشک از ابر و آب چنین است مثل   این مثل خوار شد و گشت سرا و پیران
از پی آنکه مرا تو صلها دادی و بگ   اندر آن وقت بجبه اندر خوش خفته ستان

جاودان شاد زی ای درخور شادی و می   مگذر از عیش بخوشی و بشادی گذران
تا کسی برخورد از دولت و از جان و ز تن   برخور از دولت و از کام دل و از جان و تن
از سرای تو و از خیل غلامان تو باد   هر نگاری که برون آید از ترکستان
تا جهانست همی باش تو و دشمن تو   تو همیشه بهوای دل و دشمن بهوان
عید تو فرخ و ایام تو مانند عید   خلق فرمانبر و تو بر همگان فرمان ران

همه گره گرهست آن دو زلف چین بر چین   گره بغالیه و چین بمشک ناب عجین
شکسته زلف تو تازه بنفشه طبری است   رخ و دو عارض تو تازه لاله و نسرین
تو لاله دیدی شمشاد پوش و سنبل پوش   بنفشه دیدی عنبر سرشت و مشک آگین
بنفشه زلفا گرد بنفشه زار مگرد   مگرد لاله رخا گرد لاله رنگین
ترا پسنده بود لاله تو لاله مجو   بنفشه تو ترا بس بود بنفشه مچین
مرا دهانک تنگ تو تنگدل دارد   میان لاغر تو لاغر و نزار و حزین
ترا چه خوانم ماه زمین و سرو سرای   مرا تو بنده سرو سرای و ماه زمین
بلند قد تو سروست و روی خوب تو ماه   نه سرو باغ چنان و نه ماه چرخ چنین
که دید ماه بر او گرد غالیه حلقه   که دید سرو برو بسته آفتاب آذین

مرا بعشق ملامت مکن که عشق مرا | ز روی خوب تو گشت ای بهشت روی آیین
وگر بخواهی تا گردد ای صنوبر قد | بعشق خویش گرفتار چون من مسکین
در آفتاب رو و در نگر بسایهٔ خویش | در آینه نگر و روی خوب خویش ببین
بتیر نرگس تو بر دل من آن کردست | که تیر شاه جهان بر مخالفان لعین
امیر بارخدای ملوک ابو یعقوب | معین دین خدا یوسف بن ناصر دین
برادر ملکی کز نهیب او عنسی اند | بروم قیصر روم و بچین سپهبد چین
مکان دولت و زو مرتبت گرفته مکان | ملک نژاده و اندر مکان ملک مکین
چنو جواد ندیدست روز بزم جهان | چنو سوار ندیده‌ست روز رزم زمین
کسیکه بر سر او بگذرد شرارت آن | نبیند آن ملک را او را بمال و تن زین
اجل میان پیمان خدنگ او کشته است | ازین رونده بآن و از آن رونده باین
کشد مخالف او را کند معادی را | خدنگ او ز کمان و کمند او ز کمین
نهیب هیبت او صید زنده بستاند | ز نیش پیل دمان و ز چنگ شیر عرین
بدست خویش قضا را بسوی خصم کشد | هر آنکه جوید از آن شاه کینه جویان کین
کند بتیر پراکنده چون بنات النعش | بهم شده سپهی را بگونهٔ پروین
فرو برد بگه حمله رو تهم کردار | بزخم گرز گران گردن سوار بزین

بنوک خشت فرو افکند ز گرگ سرو | بضرب تیغ فرو آورد ز پیل سرین
ز فر نامش نقش نگین پذیرد آب | گر آزمایش را بر نهند بر آب نگین
بآرزوی کف راد او بکان گهر | گهر برآید بی کوه کاو و بی تیسین
خجسته بخت بر او آفرین کند شب و روز | کند فرشته بر او آفرین و آمین
کدام کس که نه او را بطبع گشت رهی | کدام دل که نه او را بمهر گشت رهین
ایا سپهر ادب ای دل تو چشمهٔ روز | ایا بهشت سخا را کف تو ماء معین
بروی سائل زانگونه شادمانه شوی | که روز حشر بهشتی ز روی حور العین
چنان خوش آید بر گوش تو سؤال گدا | بگوش مردم دل برده بانگ رود حزین
ترا بروز عطا دادن و بروز دغا | سخا کند تعلیم و هنر کند تلقین
در سرای ترا خسروان نماز برند | چنانکه دهقان در پیش آذر برزین
فکندگان پنهان ترا بروز نبرد | ز کشتگان بود ای شاه بستر و بالین
عزیز گشت هر آنکس که شد بر تو عزیز | گزیده گشت هر آنکس که شد بر تو گزین
همیشه تا که بهاران و روزگار دی | فرو نهند ز بر کوهسار بهامون بن
همیشه تا نقطی بر زنند بر سر زی | همیشه تا سه نقط بر نهند بر سر شین
فلک متابع تو باد و بخت نیک سگال | خدای ناصر تو باد و روزگار معین

سوسن و ارشی شکفت بر مه روشن | بر مه روشن شکفت باشد سوسن
ماهی کز ماه ورقت گیرد و شمشیر | سروی کز سرو درع پوشد و جوشن
سوزن سیمین شده است سوزن زرین | لاله رخا زان همی میان و مرا تن
زر بها بیشتر ز سیم ولیکن | زرین سوزن فدای سیمین سوزن
حور بهشتی ترا ای منت بهشت است | باز سپیدی کنار منت نشیمن
زلف تو از مشک ناب چنبر چنبر | روی تو از لاله برگ خرمن خرمن
تو بتی و من هوای لب تو دارم | از بت خواهد هوای خویش برهمن
از لب تو مر مرا هزار امید است | وز سر زلفت مرا هزار زلیفن
آئی و گوئی که بوسه خواهی ام | کور چه خواهد مگر دو دیده روشن
بوسه که از بهر دل دهی نستانم | دل بهوای ملک فروخته ام من
قطب معالی ملک محمد محمود | آن ز همه خسروان ستوده بهر فن
آنکه فروتر ز جای همت او ماه | آنکه سبکتر ز حلم او که قارن
آنکه بر او دین و بخت بود و دهش | صد اثر دلپذیر شست بر آن
آنکه چو او را بدر بلخ همی خواند | خطبه همی ساخت خاطبش بسخن
ای به تبریز اندرون هزار فریدون | ای به تبریز اندرون هزار تهمتن

هرچه تو خواهی بکن که دایم دارد | دولت با دامن تو دوخته دامن
روی بشهر مخالفان نه و بشتاب | لشکر خویش اندرین جهان بپراکن
رو بر صاحب پدر ز غزنه سوی روم | در فکن اندر سرای قیصر شیون
کشتی هرقل به تیغ هندی بگسل | بر سر قیصر صلیبها همه بشکن
هم ز ره روم سوی چین و بگیر | از چمن او بچین نهاله چندن
بادیه بر پشت ژنده پیلان بگذار | رایت بر کوه بوقبیس فرو زن
حج بکن و کام دل بخواه ز ایزد | کانچه بخواهی تو بدهد ایزد ذوالمنن
شاد به بلخ آی و خسرو آیین بنشین | همچو پدر گنجهای خویش پراکن
خیمه دولت کن از موشح رومی | پوشش پیلان کن از پرند ملون
از ادبا عالمی فرست بماچین | وز امرا شحنه فرست بر ارمن
آنچه بکین خواهی از تو آید فردا | نه ز قباد آید ای ملک نه ز بهمن
هان که کنون روشنی کز چه چراغ است | زنده توان داشتن چراغ بروغن
دولت تو روغن است و ملک چراغ است | زنده توان داشتن چراغ بروغن
آنچه تو اکنون همی کنی ز بزرگی | بنگر تا هیچکس تواند کردن
گویند آن اشتری بسوزن بگذشت | گر بگذشت اینک اشتر اینک سوزن

تو ز قیاس آهنی و دشمن کوه است	کوه فراوان فکند مانده با آهن
نیست عجب گر ز بهر کم شدن نسل	باز نگیرد بشهر دشمن تو زن
وآنچه گرفته است پیش ازین بهر ایشان	حیلی زایند دختران پتیرون
دشمن گویم همی بشعر و لیکن	من بجهان مر ترا ندانم دشمن
در هنر تو من آنچه کردم دعوی	حجت من بخت روشنست و مبرهن
تا پدر تو ترا بشاهی بنشاند	گیتی از فر تو شده است مزین
بلخ شنیدم که بوستان بهشت است	گر همه گیتی درو گرفتی مسکن
مسکن تو گر بهشت باشد شگفت	زانکه ملک را بهشت باشد معدن
تا ز بدخشان پدید آید لولو	چون گهر از سنگ و کهربا ز حماین
تا چو برآید بنات تیره شود ابر	در مه اردیبهشت و در مه بهمن
هامون گردد چو چادر وشی سبز	گردون گردد چو مطرف خز ادکن
شاد زی و شاد باش تا همه شاهان	نام بدیوان تو کنند مدون
کمتر حاجب ترا چو جم و چو کسری	کمتر چاکر ترا چو گیو و چو بیژن

گفتم مرا سه بوسه ده ای شمسه بتان	گفتا ز حور بوسه نیابی درین جهان

گفتم ز بهر بوسه جانی دگر مخواه	گفتا بهشت را نتوان یافت رایگان
گفتم رمان شدی همی از من چرا چنین	گفتا پری همیشه بود ز آدمی رمان
گفتم ترا همی نتوان دید ماه ماه	گفتا که ماه را نتوان دید هر زمان
گفتم ز تو نشانی که پرسم نشان بده	گفت آفتاب را نتوان یافت بی نشان
گفتم که گوژ کرد مرا قد تا رفیق	گفتا رفیق تیر که باشد مگر کمان
گفتم غم تو چشم مرا پر ستاره کرد	گفتا ستاره کم نتوان کرد ز آسمان
گفتم ستاره نیست سرشک است ای نگار	گفتا سرشک بر نتوان چید زایدان
گفتم بآب دیده من روی تازه کن	گفتا بآب تازه توان داشت بوستان
گفتم بروی روشن تو روی بر نهم	گفتا نه آب گل ببرد رنگ زعفران
گفتم مرا فراق تو آید دست پیر کرد	گفتا شوی بمدحت شاه جهان جوان
گفتم کدام شاه نشان ده مرا بدو	گفتا خجسته پی پسر خسرو زمان
گفتم ملک محمد محمود کامکار	گفتا ملک محمد محمود کامران
گفتم مرا بخدمت او رهنمای کیست	گفتا ضمیر روشن و طبع و دل و زبان
گفتم بروز بار توان رفت پیش او	گفتا چو یک مریخ تو آیین بری توان
گفتم نخست روز نیارمش بدین روا ست	گفتا نثار شاعر مدحت و مدح خوان

گفتم چه خوانمش که بنامش رسم بحج — گفتا امیر و خسرو شاه خدایگان
گفتم ثواب خدمت او چیست خلق را — گفت اینجهان هوای دل و آنجهان جنان
گفتم همه دلایل سود است خدمتش — گفتا بلی معاینه سود است بی زیان
گفتم چو خوی نیکوی او هیچ خو بود — گفتا چو روزگار بهاری بود خزان
گفتم چو رای روشن او باشد آفتاب — گفتا بهیچ حال چو آتش بود دخان
گفتم زمین برابر گنجش گران بود — گفت ای شگفت کاه برابر که بود گران
گفتم بعلم و عدل چنو هیچ شاه بود — گفتا خبر برابر بوده است با عیان
گفتم زمانه شاه گزیند برو دگر — گفتا گزیده هیچکسی بر یقین گمان
گفتم چه جای داد بدو مملکت خدای — گفتا ازین جهان که گرفت تا بدان کران
گفتم بگرد مملکتش پاس او کیست — گفتا مهابتش بهر بلد است پاسبان
گفتم که عطا چه ماند در دست او — گفتا ز کاروان بریده است کاروان
گفتم که زو بشکر چه مقدار کس بود — گفتا ز شاکرانش تهی نیست یک مکان
گفتم سنان نیزه او چیست باز گوی — گفتا ستاره که بود در برجش استخوان
گفتم چگونه بگذرد از زور قدر خدنگ — گفتا چنانکه باسر سوزن پرنیان
گفتم چو صاعقه است که در تیغ او — گفتا جدا کند ز جسم عدو جان

گفتم امان نیابد از آن تیغ هیچکس — گفتا موافقان همه یابند از آن امان
گفتم چو برگ نیلوفر بود پیش از این — گفتا کنون ز خون عدو شد چه ارغوان
گفتم چه بنگری بچه ماند بدست میر — گفتا باژدها که گشاده کند دهان
گفتم که شادمانه زیاد آن سر کو — گفتا که شاد آنکه بدو شاد شد زمان
گفتم زمانه خاضع او باد و پایمال او — گفتا خدای ناصر او باد جاودان

سرو را دیدم که باشد رسته اندر بوستان — بوستان هرگز ندیدم رسته بر سرو روان
بوستانی ساختی تو بر سر سرو سهی — پر گل و پر لاله و نرگس و پر ارغوان
ای بهار خوبرویان چند حیلت کرده‌ای — تا چنین آراسته سرو بر روی بوستان
نرگس سیراب یابی اندر وقت تموز — لاله خود روی بینی اندر وقت خزان
بوستان بر سرو بردی این شگفت آمد مرا — آن شگفتی با تو گویم کان بود سحر بیان
چشمهای تو ترا در جادویی تلقین کرد — تا ز جادوی سپاه جادوئی کرد آن روان
من ز لاله زعفران کردستم اندر عشق تو — اندرین گر نیک اندیشی شگفتی بیش از آن
بوستان بر سرو بردن گر بیاموزی مرا — من بیاموزم ترا از لاله کردن زعفران
این من از عشق تو دیدستم درین گیتی و بس — عشق تو این از که دید از سیب شفتالو جهان

میر ابواحمد محمد خسرو لشکرشکن / میر ابواحمد محمد خسرو کشورستان

آنکه دست دولتش را بوسه داده آفتاب / آنکه پای تختش را سر نهاده است آسمان

کمترین تدبیر او را کشوری باید بزرگ / کمترین فرمان او را لشکری باید گران

روی تو چون زی کمان کرد مخالف از نهیب / گر بشرق اندر کشد خسرو سوی مغرب کمان

در مصاف دشمنان چون با کمان شد رخش تفت / مرد در جوشن بلرزد پیل در برگستوان

گر نشان نیزهٔ او بی سنان در هیجا / همچنان باشد چو راه آتش اندر نیستان

گر بروز صید شیر آواز او را بشنود / بفسرد خون در تن او و آب گردد استخوان

از فراوان کاندر آید شاه با شیران بصید / اسب او خو کرده و همدل گشته با شیر ژیان

از نهیب او نیارد شیر در صحرا گذشت / زین قبل باشد همه ساله به بیشه در نهان

مردمی آزادمردی زو همی پذیرد طبع / همچنان کز کلبهٔ عطار بوی مشک بان

هیچ فضلی نیست کایزد آن مر او را داده است / این شناسم من عنایتهای یزدان را نشان

هر کسی کو بدسگال شاه روزافزون شود / رنج او افزون شود چون دولت او بیکران

نیک‌بختی هر کرا باشد همه زان پس بود / کار زان سر نیک باید کرد تا نیک آید آن

هر کرا دولت جوان باشد بهر کاری رسد / ایزد او را دولتی داده‌ست پیری نوجوان

این همه بیند در چه و که در کسری قباد الخ / زین کند هر روز او را خوبی دیگر گمان

این چنین دیدار در هر کار سلطان را بود / عمر او پاینده باد و دولت او کامران

چون همی زینگونه باشد رای سلطان ای امیر / زین جهان بودن بباید با دلی همداستان

ملک او را در مدیحی روی پیشم خوانده‌ام / وین جهان باشد که خوانی گنج زر را گنجبان

صد سپهسالار خواهد بود و بیرا پادر / هر یکی صد ره فزون از رستم دستان بکار

تا دو سه ماه دگر مر خلق را خواهد نمود / از پی او گاه خوبی ساخته بر تخت جان

نیکوتر زو بما ما در جهان یک شاه نیست / خوی نیکو بهتر از شاهی و ملک بیکران

هر کجا روزی ز عدل داد او گیرد یاد / اندر آن روز از فراموشان شود نوشیروان

در تواضع با من و با تو سخن گوید بطبع / در بلندی همتی دارد برتر از چرخ کیان

من ندانم تا چه بهتر زین دو نزدیک ملوک / ور چنین باید چنین است ارچنان باید چنان

چون سخن گوید دبیران را بیاموزد سخن / چون سخن خواهد فصیحان را فرو بندد زبان

هیچ خلق از مدح او خالی نباشد یک نفس / هیچ جایی از فضل او خالی نباشد یک زمان

فضل او بار روزگاری روز گوید شکر وی / مدح او بر ماه خوانید ماه گوید بیش خوان

کاشکی او را از این شیرین والی مدح / تا هزینه کردمی بر جشن این شیرین روان

مدح او خوان گر قرآن خواندن ندانی یک تنی / تا مدیح او همی خوانی همی خوانی قران

مدح او گوید همی و خدمتش جوید همی / هر کرا باشد زبان و هر کرا باشد توان

چون تختش یاد کردی سرو بخرامد بباغ	چون تاجش یاد کردی زر برون آید ز کان
این همی‌گوید جمال تخت او بر من فکن	وان همی‌گوید بهای تاج او بر من نشان
تا نباشد هیچ چیز اندر خرد پیش از خرد	تا نگنجد هیچ چیز اندر مکان بیش از مکان
تا نیاید در ضمیر مردم نقله وفا	همچنان چون مهربانی در دل نامهربان
شاد باد و بر هوا با کامران و کامگار	شاه باد و بر زمانه کامجوی و کامران
در امید او را نوید و بر مراد او را ظفر	با نشاط او را قران و از بلا او را امان
بهره او شادمانی باد ازین فرخنده عید	تا بدان شادی دل ما نیز باشد شادمان

ای روی نکو روی سوی من کن و بنشین	زنهار ز من رخ مبر از آن لب شیرین
تو سروی و بر پای نکوتر که بود سرو	نی نی که ترا سرو رهی باید بنشین
امروز مرا رای چنان است که امشب	پیوسته ترا بینم و تو نیز مرا بین
چشم من و آن روی پر از لاله و پر گل	دست من و آن زلف پر از حلقه پر چین
زان نرگس چشم من و از گل و لاله سیراب	زان ساده زنخدان من تازه و شیرین
تا طعن بری چشم و چراغان که شب آمد	چشم و دل من سیر شود زان رخ شیرین
من با تو شب و روز که خواهم کردن	ا/ا	چندین چه نگار است حدیثان نگارین

امروز بشادی بخورم با تو که فردا	ناچار مرا میر برد باز بغزنین
یوسف پسر ناصر دین آن پسر سرور	سالار ره لشکر و سلطان سلاطین
ای بارخدایی که نه بیند چو تو بی بخت	ای شهرگشایی که نه بیند چو تو بی زین
پر باره و زر گردد جایی که خوری می	پر چشمه خون گردد جایی که کشی کین
چون جام بکف گیری از زر برود فقر	چون تیغ برآهیخی از خون برود دین
شیران نگنجی شرزه و پیلان قلعی پست	شیران بخدنگ افکنی و پیل بزوبین
پیل از تو چنان ترسد چون گور ز درنده	شیر از تو چنان ترسد چون کبک ز شاهین
ای سخت کمانی که خدنگ تو ز پولاد	زانسان گذرد کز دل بدخواه تو نفرین
گر موی بر آماج نهی موی بدوزی	دین از که آموخته تو نه ز تلقین
آماج تو از بست بود تا بسحاب	پرتاب تو از بلخ بود تا بفلسطین
در کوی تو روزی که بچوگان ز دو آیی	دو بر رخ ماه آید و صد بر رخ پروین
چندانکه بشمشیر تو بدخواه فکندی	فرهاد کمر که نفکنده است بتیشین
از آرزوی جنگ زره خواهی و بستر	وز دوستی جنگ سپر داری بالین
بنشیند که در جنگ ترا بیند با خصم	پندارد تو خسروی و خصم تو شیرین
آیین خرد داری و جای که نداند	مردان جهان دیده آموخته آیین

گر در خرد و رای چو تو بودی بیژن — در چاه مر او را بفکندی کی گرگین
رادی بر تو پوید چون مار بر افسون — بخل از تو نهان گردد چون دیو ز یاسین
از زر تو گویند کجا یاد شود زر — وز سیم تو گویند کجا یاد شود سین
زر تو و سیم تو همه خلق جهان راست — وین حال بدانند همه گیتی همگین
از خلعت تو مدح سرایان تو ایشان — در خانه همه روز همی بندند آیین
کس را دل آن نیست که گوید تو مانم — بر راست ترین لفظ شد این شعر نو آیین
تا چون مه آبان نباشد مه آذر — تا چون مه آذار نباشد مه تشرین
تا چون ز در باغ درآید مه نیسان — از دیدن او تازه شود روی بساتین
میخور ز کف آنکه بجنبش بپرستند — گر صورت او را نهی بسوی چین
زین عید عدو را غم و اندوه و ترا لهو — تو با رخ پر لاله و او با رخ پر چین

تا پرنیان سبز برون کرد بوستان — با صنعت سپید همی کرد آسمان
تا عید همچو غنچه زنگار خورده شد — چون جوشن زدوده شد آب اندر آبدان
تا شنبلید زرد پدید آمده است گشت — نیلوفر کبود و آب اندرون نهان
تا برگرفت قافله باغ عندلیب — زاغ سیه بباغ درآورد کاروان

ازبرگ چون صحیفه پیوسته شد زمین — وز ابر چون صلایه سیمین شد آسمان
زربان زبچگان رزان باز کرد پوست — بی آنکه بچگان رزان را رسد زیان
باد خزان از آب کند تخته بلور — دیبای زر نفت برآرد ز پرنیان
باد خزان بجام عناب کند زر — تا مهربانی از چه قبل کرد مهرگان
بر جنبش چشمها کنند از سرهای سبز — وز مهرهای مینا دینار گون دهان
در زیر پای شاخ درختان میان باغ — دینار توده توده کند پیش باغبان
من زان خزان شکر کنم کین مهرگان و است — وز من امیر مدح نیوشد بمهرگان
میر جلیل سید یوسف کجا بفضل — پیداست همچو روز پدید اندرین جهان
از طبع و حلم اوست هوا و زمین گهر — ور نه چرا هوا سبکست و زمین گران
نیکو دل است و نیکو خویست و نکو سخن — خوش عادتست و طبع خوش او را و خوش زبان
ای صورت تو بر فلک آدمی آفتاب — ای عادت تو در تن آزادگی روان
در هستی خدای گروهی گمان کنند — و اندر سخاوت تو نکرده است کس گمان
جود است قهر و گنج ترا قهرمان و است — بر گنج خویش کس نکند قهر قهرمان
از بس ستم که گنج تو بر گنج تو کند — گنج تو هر زمان کند از دست تو فغان
از مردمی میان جهان داستان شدی — خرد است داستان خویش و گرد داستان مخوان

بس کس که در جهان بگمان بود ماشت | گر خدمت خجسته تو شد بجان و مان
من بنده به تهنیت خدمت تو شاه | هر روز نامه دگر آید ز نیستان
جز مر ترا بخدمت اگر تن دو تا کنم | چون تار عنکبوت مرا بگسلد میان
شاها بصد زبان نتوان مر ترا ستود | بنده ترا چگونه ستاید بیک زبان
ایکاشکی که موی زبان گردی مرا | تا مدح تو طلب کنمی از یکان یکان
از خدمت تو فخر و هم از خدمت تو جاه | از خدمت تو نام و هم از خدمت تو نان
آن یادگار ناصر دین خدای دین | از تو چنانکه بنده همه سال شادمان
زاندازه بیش فضل و هنر داری ای امیر | و اکنون شده است از هنر تو خدایگان
فرمان شاه باید اکنون بسی که رو | از بهر خویش را ز عدو کشوری ستان
تا ماه هفت ماه دگر جیحیا ز نیم | پیش سرای بر در تو گرد قیروان
گز بیم ناوک تو بمغرب بروز و شب | اندر تن عدو بهراسد بسی روان
تیغ تو ترجمان اجل گشت خصم را | خصمت سخن ز خلق نیوشد ز ترجمان
گر جان کشته گرد کشنده طواف | بس جان که در طواف بود گرد آن سنان
روزی که تو بجنگ شوی روی تیغ تو | باغی کند پر از گل سوری و ارغوان
تیرت مگر که بر دل خصم تو عاشق است | کاندر جهد بسینه خصم تو هر زمان

تا نرگس شکفته نماید ترا بچشم | چون شش ستاره گرد مه و در میان آن
تا در چمن سپید بود برگ نسترن | چون شاخ شنبلید زرد بود برگ زعفران
فرخنده باد روز تو و دولت قرین | پاینده باد عمر تو و بخت تو جوان
سال تو فرخجسته و ایام تو سعید | عمر تو بی کرانه و عز تو جاودان
این مهرگان بشادی و بگذار همچنین | صد مهرگان بکام دل خویش بگذران

چو زر شد اندر زان از چه زینت خزان | بکینه گشت خزان با که با تپاک رزان
هوا گسست کس است از چه بر گسست انجم | ز چیست ابر ندانی نه از بخار و دخان
خزان قوی شد چون گل برفت و دولت | بنفشه مست بلی با که با بنفشه ستان
گزنده گشت چه چیز آب چون چو چوگان دم | خلنده شد که خلند او چون چو پیکان
بریخت از گل سوری چه ریخت برگ چرا | ز بهر لاله کجا رفت لاله شد پنهان
مگر درخت شکوفه گناه آدم کرد | که از لباس چو آدم بسی شود عریان
سمن ز دست برون کرد رشته لولو | چو گل ز گوش برون کرد دست لاله ستان
چو می بگونه یاقوت شد هوا بسپید | پیاله‌های عقیقی ز دست لاله ستان
که داد سیم با بر و که داد زر بباد | که ابر سیم فشانست و باد زر افشان

هزار دستان بستان ز دی تا بهار — بمجلس ملک شهرگیر شهرستان
هزار دستان امروز در خراسانست — بمجلس اینک همی زند دستان
سپاه دار خراسان ابوالمظفر — امیر عالم عادل برادر سلطان
چگویم او را ابر و چه خوانم ورا یم — چه بوسم او را خاک و چه بخشم او را جان
ز دل چه خواهد فضل و ز کف چه خواهد جود — دلش چه آید بحر و کفش چه آید کان
ازین چه خیزد در و زان چه خیزد زر — سخا که دارد این و عطا که بخشد آن
هنر نمود و نمود و جهان گشاد و گشاد — یکی بچه بحسام و دگر بچه بلسان
برزم ریزد و ریزد چه چیز خون عدو — بصید گیرد و گیرد چه چیز شیر ژیان
بعلم دارد و دارد چه چیز علم علی — بعدل ماند ماند بکه بنوشروان
بزرگه چه نماید شجاعت و مردی — بزرگه چو نماید سخاوت و احسان
هوا چگونه بود پیش طبع او نه سبک — زمین چگونه بود پیش حلم او نه گران
رضای او بچه ماند بسایه طوبی — خصال او بچه ماند بجنت رضوان
سخای او بچه ماند بمعجز عیسی — لقای او بچه ماند بچشمه حیوان
بصلح چیست بصلح آفتاب روشن رای — بخشم چیست بخشم آتش زبانه زنان
رسیده پر کلاهش بلی بچه بفلک — گذشته همت او آری از چه از کیوان

زند زند چه زند بر سر مخالف تیغ — کند کند چه کند از تن مخالف جان
دهد دهد چه دهد دوست را بمجلس مال — برد برد چه برد از عدو بجنگ روان
نه در سخاوت او دیده هیچکس تقصیر — نه در مروت او دیده هیچکس نقصان
ز تیغ پاره کند درعهای چون پولاد — ز تیر رخنه کند غیبهای چون سندان
اثر نمود جهان را هزار گونه هنر — چو گه چو حیدر کرار و رستم دستان
ز جنگ جستن تو و ز سخا نمودن تو — بهای تیغ گران گشت و نرخ زر ارزان
ثنات گویم گر گفتن ثنای تو من — ثواب یابم همچون ز خواندن قرآن
که کرد آنچه تو کردی بروز جنگ کبر — بر آن سپه که بدی زیر رایت سلطان
همیشه تا چو زنخدان و زلف دوست بود — ز روی گردی گوی و ز خمش چوگان
سپید عارض معشوق زیر زلف بود — چو پشت پهنه سیمین ز دود رخشان
سر سران سپه باش و پشت ملک ملک — خدایگان زمین باش و پادشاه جهان
هزار مهر مه و مهرگان و عید و بهار — بخرمی بگذار و تو جاودانه بمان

ای پدید شاه ایران از کجا رفتی چنین — تا جهان ز دو که داری باز کن بگذار این
کی جدا گشتی ز شاه و چند که بودی (گراه) — چند گون دیدی جهان و چند پیمودی زمین

سست گشتی تو همانا که ز ره دور آمدی … مانده وا دانم بیا بنشین و بر چشم نشین
زود کن بار اخبر ده تا کی آید باز شاه … شهریار شهریاران پادشاه راستین
خسرو گیتی ملک مسعود محمود آنکه هست … از ملوک او را جمال و از شهان او را قرین
ناصر دین خدای و حافظ خلق خدای … نایب پیغمبر و پشت امیرالمؤمنین
کی بود کان خسرو پیروزبخت آید ز راه … بخت و نصرت بر یسار و فتح و دولت بر یمین
زارزوی روی او دلهای ما بر تافتست … چند خواهد داشتن دلهای ما را این چنین
عزم کی دارد غزنین را بیاراید برو … رای کی دارد که در صدر پدر گردد مکین
دار ملک خویش را ضایع چرا باید گذاشت … در سپاهان زا چه باید کرد بر غزنین گزین
هر که غزنین دیده باشد در سپاهان چون بود … هر که نان سپید بیند کی خورد نان جوین
از حبش تا کاشغر و ز کاشغر تا اندلس … هر کجا گویی ملک مسعود گویند آفرین
این جهان محمود را بودی کنون مسعود راست … نیست با او خسروان را هیچ کشا ایدرین
خانهٔ مسعود محمود را باید از خدای … کدخدای خانهٔ شیر عرین زیبد عرین
هر کرا بینی و پرسی زو همی یابی جواب … هر کرا خواهی بپرس و هر کرا خواهی ببین
ایزد او را از پی سالاری ملک آفرید … زود کی اولی تر گنج و لشکر و تاج و نگین
دولت او را چاکر است و روزگارش رهی … بخت نیک او را نصیر و کردگار او را معین

دوستی او را بر آب افکند پنداری جدای … مهر او را کرد با ما با گل آدم عجین
دل ز شادی ها بخندد چون سخن گویی از آن … او خداوند دلست و دل بسی زو در یقین
هر که او را دوست دارد دل قوی دارد مدام … مهر او دین است و دل دایم قوی باشد بدین
اینجهان و آنجهان از خدمتش حاصل شود … خدمت محمود او را ساخته حبل المتین
مزد یابد هر که او بر دشمنش لعنت کند … دشمنش لعنت فرزند یابد ز ابلیس لعین
بس شگفتی نیست گر چون آبگینه تیره گشت … هر دلی کز شادیان بدرا بغض او کمین
زو مخیرتر ملک هرگز نبیند صدر و گاه … زو مبارزتر ملک هرگز نبیند پشت زین
خوشتر آید روز جنگ آواز کوس او را بگوش … ز آنکه مستان سحر را بانگ چنگ ار متین
رزمگاه و پر مبارز دوستر دارد ملک … ز آنکه باغی پر گل و پر لاله و پر یاسمین
از شبیخون و کمین ننگ آید او را جنگ … دوست دارد جنگ لیکن بی شبیخون و کمین
تیغ بر پیل آزماید تیر بر شیر ژیان … اینت مردانه سواری اینت مرد سهمگین
دشمنان از تیر او ایمن نباشد ور بود … در حصاری کرده از زر و دریا پارین
هیبت شمشیر او بر کشوری گر بگذرد … روی‌ها مو نها کنند چون روی‌های پرچین
جاودانه شاد باد آن خسرو پیروزبخت … دشمن او جاودانه خوار و غمخوار و حزین
خانهٔ او چون بهار از لعبتان چون نگار … مجلس او چون بهشت از کودکان چون حور عین

بدین خوشی دهان نیکویی لب و دندان
اگر بجان بتوانی خرید نیست گران

لب چنان ز غازی بسیم و زر بفروخت
عجبتر از دل غازی ولی بود بجهان

لطیفه ایست در آن لب چنانکه بتوان گفت
اگر دلم دهدی خلق را نمائی آن

گمان برم که کسی بوسه ریخت خواهد از او
چو در سخن شود آن آفتاب ترکستان

اگر نه از قبل شرم آن نگارستی
ز بوسه هیچ کسی او را هیچ وقت امان

وگر هزار دلستی مرا چنانکه یکی
همی فدا کنمی پیش آن لب و دندان

هزار سال ملامت کشیدن از پی او
توان و زان بت روزی جدا شدن نتوان

مرا که خواهد گفتن که دوست را منواز
که گفت خواهد معشوق را مخواه و مخوان

عزیزتر ز همه خلق یار نیک بود
بکارتر ز همه کار خدمت سلطان

خدایگان جهان خسرو جهان مسعود
که روزگارش مسعود باد و بخت جوان

خدایگانی کورا هزار بنده بود
چو کیقباد و چو کیخسرو و چو نوشروان

ز ملک گیتی یک نیمه یافت او ز پدر
دگر گرفته بشمشیر و تیر و گرز و کمان

وگر بگنجی یک پاره ناگرفته بماند
هم از شمار گرفته است ناگرفته بدان

بنامه راست شود نامه کرد باید و بس
نه تیغ کار ببست آید و کسی ببرد جان

شد آن زمان که بشمشیر کار باید کرد
کنون بنامه همی کرد باید و بزبان

که سماع و شراب است و گاه لهو و طرب
که نهادن گنج و که نهادن خوان

گه بصید و بچوگان زدن و در پی از این
ز بهر گشتن صحرا و دیدن میدان

وگرنه در همه عالم کسی نماند که او
گذشت خواهد از این طاعت و از این فرمان

ملوک را همه پامال کرد و دل بگذشت
برانچه کرد و سر نخرد آن سر جهان

گزاف داری چندان هزار مرد دلیر
که شوخ وار بجنگ شه آمدند چنان

دلاورانی بر حیله از سپاه عراق
مبارزانی بگزیده از که گیلان

ز پای تا سر و ز آهن زده و چو تیغ
گرفته تیغ بدست و دو دست شسته ز جان

چه کوه آهن و کوه سیه گرفته فراز
وزین دو کوه قوی چون ستاره جست روان

فلک در آمد با لشکری کم از ده و از هزار
همه چو آینه خاسته ز خود و از خفتان

چو روی کرد بدان کوه آن سپاه قوی
ندیده کوه سیه را ز هیچگونه گران

ز پای تا سر که مرد کارزاری بد
بکارزار فلک بسته سر بسر چنان

خدایگان جهان وزیر لشکر کرد
بشرم گفت بلشکر که ای جوانمردان

پدر مرا و شما را بدین زمین بگذاشت
جدا فکند مرا با شما ز خان و ز مان

نه ساز داد که از بهر خویش سازم ملک
نه خواسته که بجای شما کنم احسان

بنام نیک بدینجا روان شد بهتر — چو بازگشتن نزد و پد بدیگر سان
وگر گزینجا بجای ماریست درنگ — ز راست و از چپ با دشمنان بامیان
بدین ره اندر چند انکه مرد سیر شود — نه زاد یابد مرد و نه رستی و نه نان
چنان کنید که مردان شیرمرد کنند — بهیچگونه متابید زین نبرد عنان
اگر مراد برآمد چنان کنم که شما — بمال و ملک شوید از میان خلق نشان
زیان رسید شما را از بهر من بسیار — چنان کنم که فرامش کنید نام زیان
همه سپاه نهادند رو بیا بزمین — و زانکه شاه جهان گفت چشمها گریان
بجمله گفتند ای شهریار روزافزون — خدایگان بلند اختر بلند مکان
که در سپه چو تو میر پیش جنگ شود — اگر ز پیل تر سپه برود تاوان
چنان کنیم کنون رودی کوه را که شود — ز خون دشمن با پر شقایق و نعمان
خدایگان جهان چون جوابها بشنید — بخواست نیزه و توفیق خواست از یزدان
میان آن سپه اندر فتاد همچو فتد — میان گور و میان گورزن و شیر ژیان
همی گرفت بدست و همی فکند بپای — بجز این که کرد چه دانست رستم دستان
بیک زمان سپه بیکرانه را بشکست — شکستگان را بگرفت جمله دامان
بدان بزرگی جنگ و بدان بزرگی فتح — ازین بگرد و شیر گشت یافت خدمت امکان

ازین نکوتر مردانه برفرازان کرد — بپای قلعه غور و بکوه غرجستان
خدای ناصر او باد و روزگار معین — ملوک بنده و چاکر باشکار و نهان
بزرگی و شرف و جاه و ملک و بخت جوان — نیابد ایچ کسی جز بحجت سلطان
یمین دولت ابوالقاسم آفتاب ملوک — امین ملت محمود پادشاه جهان
خدایگانی کاندر جهان بدین بداد — شناخته است چو بوبکر و عمر و عثمان رض
حدیث او همه از ایزد و پیمبر بود — بجد و هزل بدو نیک آشکار و نهان
همه بزرگان حال از منجمان پرسند — خدایگان زمانه ز مصحف و قرآن
ازین بود که بهر جایگه که روی نهد — همی رود ز پی او عنایت یزدان
پیمبرا ز آن بیش معجزات نبود — که شاه دارد و این بخت و شغل عیان
بر آب جیحون پل بستن و گذشتن از او — بزرگ معجزه باشد و قوی برهان
گروهی از علما در حدیث اسکندر — بشک شدند و سخن رفتشان بسی بزبان
که او ز جمله پیغمبران ایزد بود — خدای داند کین راست بود یا بهتان
سکندر آنکه گذر چنین بسی فرو آمد — بماند بر لب جیحون بماه تابستان
بر آن نیت که بر آن رود پل تواند بست — همی نشست و در آن کار بست جان و روان
هزار حیله فزون کرد و آب بنهاد — در آن حدیث فرو ماند عاجز و حیران

ملک بتوفیق گر آب رود جیحون بود — چو آسمان که مرآنرا پدید نیست کران
برآب جیحون در هفته یکی پل بست — چنانکه کشتی گذر دیر باز بود چنان
زهی مظفر فیروز بخت روزافزون — زهی موحد و پاکیزه دین یزدان دان
بدین پاک و دل پاک و اعتقاد درست — خدای داد ترا بر همه جهان فرمان
ز روم تا در قنوج هیچ شاه نماند — که طاعت تو پذیرفته نیست چون ایمان
که یار روآمد پیش تو از ملوک بجنگ — که یار روآورد اندر تو ایملک عصیان
خدایگانا حال تو زآن گذشت که تو — سپه کشی ز فلان جایگه بسوی فلان
کسی ندانم کو را توان آن باشد — که یارد بستن با تو کارزار میان
گمان مبر که تراهیچ شاه پیش آید — اگر بگردی گیتی همه کران بکران
ز پادشاهان کس را دل مصاف تو نیست — که هیبت تو بزرگست و لشکر تو گران
گریختن ز تو ایشه ملوک را ظفر است — وگر چه پیش روان ظفر بود خذلان
علی تکین را گر پیش تو ملک بگریخت — هزار عدل همان بود صد هزار همان
دگر دل از زن و فرزند خویشتن برداشت — بدان دو کار نبود از خود بر آن تاوان
چه بود اگر زن و فرزند از پس کرد است — ببرد جان و ازین برد و پیش باشد جان
مگر که از دل و از عادت تو آگه بود — که از تو شان نرسد هیچ رنج و هیچ زیان

وگر گه گر پسرش را بگیری و ببری — عزیز باشد و این بر تو چون مهمان
ز خرگه کمن خورد خام و پوشش به — قبا برومی و خورد خوش و نگارستان
علی تکین را الحق پدید آمده گیر — اگر بداند کو را بود بر تو امان
بهر شمار قدرخان از او فروتر بود — درین سخن نه همانا که کس بود بگمان
بجاه و منزلت و قدر تا جهان بوده است — ندید خان چو قدرخان زمین ترکستان
چو چین و ماچین با روم و روس با سقلاب — همه ولایت خان است و زیر طاعت خان
سلیح پیش است و را ز شاخهای درخت — سپه فزونست او را ز قطره باران
چو از تو یافت امان همچو بندگان مطیع — ز طاعت آمد همچون فلان و چون بهمان
تو نیز با او آن کردی از کرم که نکرد — بجای هیچکس و هیچ شه به هیچ زمان
دلیر کردی او را بخدمت و بسخن — عزیز کردی او را بمجلس و میدان
بخواب دیده نبود او که با تو در بازد — چو حاجبان تو و بندگان تو چوگان
بزرگی چه بود بیش ازین قدرخان را — که با تو همچو ندیمان تو نشست بخوان
بر آسمان سر خان بشد ایملک ز شرف — چو دست جان لعل خواست بر ز رضوان
بدان کرامت کانجا بجای او کردی — سزد که شکر تو گوید بصد هزار زبان
خدای داند و تو زانچه هم بدو دادی — ز پیل و سیم و زر و فرش و جامه الوان

بقدر صد یک از آن مال تا هزار سال / نه در برآید در بحر و نه زر اندر کان
اگر نهاد سر خدمت تو روی نهاد / ز هدیهای تو بسیار گنج مال بدان
ولیکن ارچه فراوان عطا بداد و داد / پدید نامد در هیچ گنج تو نقصان
بگنجت اندر نقصان کجا پدید آید / چو باشد او را همسایه گنج نوشروان
کسی که خدمت تو کرد و طاعت تو گزید / چنین نمائی و با او چنین کنی احسان
بدین نهاد و نبود دولت حال دولت کس / جهانیان همه زین آگهند پیر و جوان
خلاف کردن تو خلق را مبارک نیست / برین هزار دلیلست و صد هزار نشان
زوال ملک ز پیمان شکستن تو بود / کسی مباد اگر با تو بشکند پیمان
درخت گل بهار ار خلاف تو طلبید / صبا برآرد و هم زانسان کند رگ خزان
ور از خلاف تو پولاد سخت یاد کند / برو خدای کند خاک نرم را سوهان
شگفتم آید از آن کو ترا خلاف کند / همه خلاف کند کار مردم نادان
چه گوید و چه سپر برد که خار رود درشت / چه کرد خواهد با آتش زبانه زبان
زبان بستان پیش از زیان برود / چو خشم گیرد با ابر بهیده بستان
کسی که دید که تو با مخالفان چکنی / چرا دهد بخلاف تو بر کرانه عنان
ترا خدای بر اعدای تو ظفر کرد بر / چنانکه کرد بسی صد هزار فتح ضمان

همیشه تا بود اندر زمین اسلام / همیشه تا بود اندر میان ما فرقان
همیشه تا بسر خطبها بود تحمید / همیشه تا ز بر نامه ها بود عنوان
جهان تو دار و جهان را تو باش و فتح تو کن / ظفر تو یاب و ولایت تو گیر و کام تو ران
مخالفان ترا یک یک ببند و چاه افگن / موافقان ترا نو شو به بخت و جاه رسان
چنانکه رسم تو و خوی تو عادت تست / بهر مه اندر شهری ز دشمنی بستان

عید فرخ باد بر شاه جهان / جاودان شاد باد و کامران
نعمتش پیوسته و عمرش دراز / دولتش پاینده و بختش جوان
سال و مه لشکرکش و لشکرشکن / روز و شب کشورگشا کشورستان
ایزد او را یاور و دولت دراز / او بکام دل یکی اندر مکان
باده اندر دست و خوبان پیش روی / خوبرویانی بخوبی داستان
هر یکی با قامتی چون راد سرو / هر یکی با چهره چون ارغوان
جعدشان در مجلس او مشکبار / زلفشان در پیش او عنبرفشان
میگسار از پس گزیشان دو بتر / می ز دست دوست خوشتر بیکران
جاودان زینگونه بادا عیش او / عیش بدخواهش تباه و ناتوان

دشمن بدگوی او را آب برد / آتشش سوزنده باد اندر دهان
بد که گوید زو مگر بدنیستی / بدخصال و بدسگال و بدنشان
نیکخوتر زو ملک هرگز نبود / نیک باد آن نیک شه را جاودان
دولت او را در ولایت کارساز / هیبت او بر رعیت پاسبان
شیر نر در کشور ایران زمین / از نهیبش کرد نتواند زیان
هیچ شه را در جهان آن زهره نیست / کو سخن راند ز ایران بر زبان
هر که او بر خاندانش کرد روی / زو نبستاند قدیمی خاندان
تا جهان باشد جهان را عبرتست / از حدیث بلخ و جنگ خانیان
کو پیادی بود کان چندان سپاه / اندران صحرا بسی کندند جان
این ز اسب اندر فتاده سرنگون / وان بزیر پای اسب اندر ستان
دست آن انداخته در پیش این / پای این انداخته در پیش آن
آن یکی مانده اندر چشم تیر / این دگر را مانده اندر دل سنان
سست گشته پای خان اندر رکیب / خشک مانده دست ایلک از عنان
مرد ما زاراه دشوار اسپ چون / اندران دشت از فراوان کشتگان
زان سپس کان سال سلطان جنگ را / تا زیان آید ببلخ از مولتان

لشکر او بیشتر در راه بود / وان گروهی دیو بود اندر میان
بی سپاه او آن سپه زایشان گرد / در جهان کس را نبوده ست آن توان
خوان بخواری و بزاری بازگشت / از طپانچه لعل کرده دو رخان
هر کرا راه خراسان آمن است / کو بیا تا باز گردی بی سپهان
مرغزار ما بشیر آراسته است / بد توان کوشید با شیر ژیان
شکر ایزد را که ما را خسرویست / کارساز و کاربند و کاردان
خسروی با دولتی نیک و قوی / خسروی با لشکری کشن و گران
جنگها کرده چو جنگ دشت بلخ / قلعها کنده چو ارک سیستان
کس نداند گفت اندر هیچ جنگ / پشت او دیده است بهمان و فلان
کار او غزو و جهادست و مدام / تا تواند غزو را بندد میان
سند و هند از بت پرستان کرد پاک / رفت از اینسو تا بدریای روان
هند را از سر بناچیز کرد / روسیاه زاد و کیچندی زبان
وقت آن آمد که تازد تا بروم / نیزه اندر دست و در بازو کمان
تاج قیصر بر سر قیصر زند / همچنان چون بر سر خان چیز خان
خوش بخسبم تا بگوید فرخی / شعر فتح روم را کشتی بخوان

تا جهان را تازه گرداند بهار — تا هوا را تیره گرداند خزان
تا بایام خزان کس بود — چون بهنگام بهاران زعفران
جز برای او مباد آفتاب — جز بکام او مگردد آسمان

جشن مهرگان در اقبال بر جهان — فرخنده باد بر ملک شرق مهرگان
سلطان یمین دولت میر ملوک هند — محمود امین ملت شاه جهان ستان
شاهی که فتحهاست مر او را چو فتح ارک — شاهی که جنگهاست مر او را چو جنگ خان
شاهی که پشت صد ملک کامران بدید — نادیده پشت چاکر او هیچ کامران
شاهی که هیچ خلق نیارد شب غنود — از بیم او جز آنکه از و یافته است امان
لشکر کشید گرد جهان و به تیغ تیز — بگرفت از این کران جهان تا بدان کران
در باره بدانست کسی دست باز داشت — از عاجزی نبود چو غدر است در میان
او وفا داشت هرچه بدان قلع در نکرد — غدری شناخته است صلاحست اندران
پیرار سال چون سوی ترکان نهاد روی — بگذشت ز آب جیحون با لشکر گران
گر خواستی ولایت ترکان و ملک چین — بگرفتی و نبود بدین کار ناتوان
لیکن چو خان بخدمت درگاه او دوید — حُرّی نبود و نپسندد از ملک خانمان

خان زانکه خانه بار و نپساد سر خوری — با خدمت و نوازش و با اینی بجان
زینگونه غدر ها قد او را بجنگها — تا نا گرفته ماند تختی از این جهان
ری را بهانه نیست بباید گرفت و بس — وقتست اگر بجنگ سوی ری کشد عنان
اینجا بسی کاین و دو کان قرمطی کشد — زینسان بر بی هزار بباید بکیز مان
غزویست آن بزرگتر از غزو سومنات — روزی مگر ببر برد آن غزو ناگهان
بستاند آنهدیار و ببخشد به بندهٔ — بخشیدنست عادت و خوی خدایگان
چندانکه او دهد بزمانی بسالها — در کوه زر نروید و گوهر به هیچ کان
هر بخششی که او بدهد چون نگه کنی — گنجی بود بزرگتر از گنج شایگان
در خانهای ما ز عطاهای آن ملک — زر عزیز خوارتر از خاک رایگان
اندر جهان چه چیز بود به ز خدمتش — بهتر ز خدمتش که دهد در جهان نشان
هرکس که او بخدمت او نیکبخت گشت — از خاندان او نرود بخت جاودان
پیری که پیر گشتن او بر درش بود — تا جاودانه دولت بخشش بود جوان
گر آسمان بقدر بلند است دور نیست — از پایگاه خدمت او تا بآسمان
مهتر شهی دعا کند و گوید ای خدای — یکروز مر مرا تو بدان پایگه رسان
کهتر کسی که خدمت او را میان ببست — برتر ز خسروی کمر زرش بر میان

بنگر که آن شهان که بدرگاهش آمدند ... چند اند و چون شدند و چگونه است کارشان

کس بود کو ز پیش ... نگذاشت مال و ملک ز بس کرد سوز بان

اینجا نهاد روی بدینجا نهاد امید ... کانجا وفا کنند امید جهانیان

زانجا بسوی نخا چنان باشدی که شد ... رستم ز درگه شه ایران بسیستان

با لشکری گزیده و با ساز در سلیح ... آراسته چنان که بنوروز بوستان

اکنون ز مال و ملک بدانجایگه رسید ... کاقا و گفتگوی حدیثش بهر زبان

شایسته تر ز خدمت او دیگر خواه ... بایسته تر ز درگه او درگهی بدان

تا چون بهار سبز نباشد خزان زرد ... تا چون که تموز نباشد که خزان

تا در سمن بستان نتوان یافتن سمن ... چون باد مهرگان بوزد در سمن ستان

شاه زمانه شاد و قوی باد و تن درست ... از گردش زمانه بی اندوه و بی زیان

ماهی به پیش روی و جهان زیر مهر او ... نو باده بدست و می لعل بر دهان

بنفشه زلف من آن آفتاب ترکستان ... همی بنفشه پدید آرد از دو لاله ستان

مرا بنفشه و لاله بکار نیست که او ... بنفشه دارد و زیر بنفشه لاله ستان

ز رنگ لاله او و ز دم بنفشه او ی ... جهان نگار نمایست و باد مشک فشان

همی ندانم کین را که رنگ داد چنین ... همی ندانم کان را که بوی داد چنان

مرا روا بود ار سر بر بنفشه دمد ... بگرد لاله آن سرو قد موی میان

کنون ز رشک بنفشه دمد عجب نبود ... اگر بنفشه بود زیر عارض خوبان

بهشت وار شود بوستان عارض او ... چنان کجا بود اکنون بهشت وار جهان

کنون برانگند از پرنیان درخت دواج ... کنون بگسترد از حله باغ شادروان

کنون چو مست غلامان سبز پوشیده ... ببوستان شود از باد راد سرو روان

کنون سپیده دمی فاخته ز شاخ چنار ... چو عاشقان بتان بر کشد خروش و فغان

نه باغ را بشناسی ز کلبه بزاز ... نه راغ را بشناسی ز مجلس سلطان

یمین دولت ابو القاسم آفتاب ملوک ... امین ملت محمود پادشاه زمان

خدایگان خرد پرور مروت ورز ... بلند همت و زایر نواز و حرمت دان

از او شود همه امیدهای خلق وفا ... بدو شود همه دشوارهای دهر آسان

کسی که مدحش اندر زبان او بگذشت ... نسوزد ار تف آتش در افکند بدهان

اگرچه قیمت آن فاضل بود بیابد مرد ... ز مدح خواندن او مزد خواندن قرآن

بوصف کردن او دربار در عنبر ... ز طبع مدحت گوی و ز لفظ مدحت خوان

بزرگ نام کند نزد خلق دیوان را ... سخن دری که کند مدح او بسر دیوان

جهانبان چو از ایشان کسی سخن طلبد   سخن طلب را نزدیک او دهند نشان
سخن‌شناسان بر جود او شدند یقین   کجا یقین بود آنجا پدید نیست گمان
عطای وافی برهان جود او بنمود   عطا بود همه حال جود را برهان
همی نکرد و چندانکه دم زنی فارغ   ز برکشیدن در عطای او و ز آن
عنان زرین کو شاید زمان سخاش   بدستش اندر زرین شدی دوال عنان
چرا ز فر همای شگفت یاد کند   کسی که دیده بود فر سایه یزدان
همای چون بکسی سایه برفکند الحق   جز آن بود که بزرگی و جاه یابد از آن
امیر اگر ز بر کشته سایه بر فکند   ز فر سایه او کشته باز یابد جان
همه دلایل فرهنگ را بدوست مآب   همه مسائل سربسته را ازوست بیان
بروز معرکه اندر مصاف دشمن او   ز بیم ضربت او پیل افکند دندان
هر آن سوار که نزدیک او بجنگ آید   اجل فرو شود اندر تنش بجای روان
مبارزان عدو پیش او چنان آیند   چو مورچه که بود برگرفته دانه گران
بسوی باز شد ار پیش او چنان بازد   چو سوی ژرفی خاشاک با بر آب روان
سر عدو بتن اندر فرو برد بدبوس   چنانکه تیک زن اندر زمین برد بسنان
کمان فرو فتد از دست دشمن اندر جنگ   بدان گهی که ملک برد سوی دست کمان

ز سهم نامش دست دبیر سست شود   چو کرد خواهد بر نامه نام او عنوان
همیشه باشد بر مهر او و کینه او   دلیل مقابل سود و عدو عدیل زیان
ز کین او دل دشمن چنان شود که شود   ز نور ماه درفشنده جامه کتان
ز قدر نه پذیرد خدای عز و جل   ز بیم دشمن او روز رستخیز امان
همیشه تا چو گل نسترن بود لولو   چنان کجا چو گل یاسمن بود مرجان
همیشه تا بود از او امید در دل خلق   چنان چو آتش در سنگ و گوهر اندر کان
خدایگان جهان باد پادشاه زمین   بعون ایزد کشورگشای شهرستان
ازو هر آنکه بود بدسگال اندگین   بدو هر آنکه بود نیک‌خواه او شادان

این خانه مبارک و این باغ بافرین   فرخنده باد و فرخ بر خسرو زمین
شاهنشه زمانه ملک بوسعید   سلطان باسعادت و سلطان راستین
تا بود و بود و از پس این تا بود بود   منصور و نیک‌بخت و قوی رای و پیش‌بین
توفیق پادشاهی اندر زبان   فر خدایگانی باشند بر جبین
هر جایگه که روی نهد بخت بر یسار   هر جایگه که فتح کند نصر بر یمین
گیتی همه بملکت رومی کند شرف   دولت همه بجان و سر او خورد یمین

تا نام او و کنیت او ملک ساخته است / چون مسح باشبانی و چون مهر با نگین
غزنین چو عزم حضرت پیغمبران درست / همچون پدر کریم و مسلمان پاک دین
فرخ پی مبارک او خوانده اند خویش / فرخ به پیش خلق جهان زان شده یقین
تا او بفال نیک پدید آمد از پدر / با ماه و مشتری پدرش گشت همنشین
صد گنج بر گرفت و تهی کرد بی نبرد / صد راه را شکست و بکف کرد بی کمین
آری بقدر مقدمه شاه شرق بود / همچون سپیده مقدمه ماه و خور دین
یک یک طلایگان شهنشاه بوده اند / سلطان ماضی و پدر او سبکتگین
بر تخت پادشاهی شاهی نهاد پای / کو را ز تخت پیش شود میر مؤمنین
آمد شهی که پیل برون آرد از مصاف / آمد شهی که شیر برون آرد از عرین
بر طالع و به بخت بر آمد که آسمان / از چند گاه باز کرده به گزین
بر آسمان بزرگترین سعد مشتریست / با ماه بود مشتری اندر اسد قرین
از جو که فرخی بود و فرخجستگی / وایزد بکار ملک مر او را بود معین
چونانکه آرزوی دل بندگان اوست / سالی هزار باشد در مملکت مکین
تا هر دو تهنیت را در پیش او بریم / باقی نزد شریف تر از لؤلؤ ثمین
یک تهنیت برای خرابی تمام روم / یک تهنیت برای تمامی خراج چین
برد

همواره شاد باد خداوند و شاد باد / بدخواه او نژند و سرافکنده و حزین
کز چشم و ابروی نگاری چو آفتاب / که زلف او بدست بتی همچو حور عین
معشوق او بتی که دل اندر دو زلف او / گم کرده از خم و گره و تاب و پیچ و چین
همواره این سرای چو باغ بهشت باد / از رومیان چابک و ترکان نازنین
آن شاه را خدای بدان طالع آفرید / کز خلق جاودانه بر او باد آفرین

ا

تیغ بگشاد و دگر راه بفروخت جهان / روزی آمد که توان داد از آن روز نشان
روزی آمد که چنین روز همی دید زمین / روزی آمد که چنین روز همی یافت نشان
بوستانی که بد و آب همی راه نیافت / تازه گشت از سر و رویافت به او آب روان
روزگاری که دل خلق از آن یافته است / رفت و ناچیز شد و قوت او شد بکران
زینت دولت باز آمد و پیرایه ملک / تا کند ملک و ولایت چو بهشت آبادان
صدر دیوان وزارت [illegible] از زرق دروغ / راد مردان جهان رستند از ذل هوان
صاحب سید باز آمد و بر گاه نشست / و آسمان بر در او بست رهی وار میان
صاحب سید تاج وزرا شمس کفات / خواجه بوالقاسم دستور خداوند جهان
بالش خواجه دگر بار بر آنجای نهاد / که مقیمان فلک را نرسد دست بدان

گر از این پیش خطا کرد کنون کرد صواب ... برگرفت از تن ما وز دل ما بار گران
بخت اگر کاهلی کرد و زمانی نغنود ... گشت بیدار به بیداری تو گشت جوان
عهدها بست که تا باشد و بیدار بود ... عهدها بست و جوان گشت بدین سیرت و سان
من یقین دانم کین عهد بسر خواهد برد ... صاحب سید را نیز درین است گمان
سخن راست توان دانست از لفظ دروغ ... باد نوروزی پیدا بود از باد خزان
ای سزاوار بدین جاه و بدین قدر و شرف ... ای سزاوار بدین دست و بدین صدر و مکان
چند گاه است که در آرزوی روی تو بود ... صدر دیوان ز بزرگان خراسان همه ان
هر که یکرو ز ترا دید بسی گفت بدرد ... که خدایا تو مرا او را بر ما باز رسان
گرچه از چشم جدا بودی دیدار تو بود ... همچو کردار تو از آنچه بپیش دل و جان
هیچ چشمی نشناسم که نه از بهر تو کرد ... مجلس محتشمی راز گریستن طوفان
ابرها بود بچشم اندر ز اندیشهٔ تو ... که همه روز همی کرد برخ بر باران
تا تو در دیوان بودی در دیوان ترا ... کس ندانست ز دیوان ملک نوشروان
چون برون رفتی از دیوان هم بر پی تو ... رتبت و قدر برون رفت ز در از دیوان
بودن تو بحصار اندر جاه تو نبرد ... آن نه جاییست که تا حشر پذیرد نقصان
شرف و قیمت و قدر تو بفضل است و هنر ... نه پدیدار بدینار و بسود و بزیان

هر بزرگی که بفضل و بهنر گشت بزرگ ... نشود خوار و بد گفتن بهمان و فلان
گرچه بسیار بماند به نیام اندر تیغ ... نشود کند و نگردد بهنر تیغ نهان
ور چه از چشم نهان گردد ماه اندر میغ ... نشود تیره و افروخته باشد چمان
شیر هم شیر بود ور چه بزنجیر بود ... نبرد بند و قلاده شرف شیر ژیان
باز هم باز بود ور چه که او بسته بود ... شرف بازی از باز گرفتن نتوان
این همان مجلس و جاییست که برده است بجید ... ملکان را ز نهیب و ز فزع دست و زبان
هیبت مجلس تو هیبت شیر است بکر ... که بود مرد و زن نیک بد آنجا یکسان
بر در خانهٔ تو از فزع و هیبت تو ... شیر چنگ افکند و پیل دژم را دندان
آنکه تا روز همه شب سخنان راست کند ... چون بدیوان تو اندر رسد گوید هذیان
به پسند تو سخن گفتن کاری است بزرگ ... اندرین میدان این بار نگردد پنهان
از دبیران جهان هیچکسی نیست که او ... نامه را به پسند تو نویسد عنوان
جاودان شاد زیادی و تو شاد زیاد ... ملک عالم شاهنشه گیتی سلطان
تا همی خاک بپاید تو درین ملک بپای ... تا همی چرخ بماند تو درین خانه بمان
هر که زین آمدن تو چو رهی شاد شده ... مرهاد از غم تا جانش برآید ز روان

گفتم گل است یا سمن است آن رخ و ذقن   گفتا یکی شکفته گل است و یکی سمن

گفتم در آمد و زلف شکن پیش کرده   گفتا یکی همه گره است و یکی شکن

گفتم دو زلف تو چه فشانند بر دو رخ   گفتا یکی به تنگ عبیر و یکی بمن

گفتم تن من و دل من چیست مر ترا   گفتا یکی میان من است و یکی دهن

گفتم بلای من همه زین دیده و دل است   گفتا یکی ازاین دو بسوز و یکی بکن

گفتم مرا سه بوسه فروش و بها بخواه   گفتا یکی بجان بخری و یکی بتن

گفتم دو چیز چیست ز روی تو خوبتر   گفتا یکی سخاوت صاحب یکی سخن

گفتم که نام صاحب و نام پدرش چیست   گفتا یکی خجسته پی احمد یکی حسن

گفتم دو دست خواجه چه چیز است جود را   گفتا یکی پرند سپاه و یکی پرن

گفتم رضای خدمت صاحب کنم کنند   گفتا یکی بیارد

گفتم دو گونه طوق بهر گردن افکنند   گفتا یکی ز شکر فکند و یکی ز من

گفتم دلش چه دارد و عقلش چه پرورد   گفتا یکی مودت دین و یکی وسن

گفتم چه پیشه دارد و مهر و هوای او   گفتا یکی بلا زداید یکی حزن

گفتم که کرد و نامه فرستد سوی امان   گفتا یکی امان بستاند یکی عدن

گفتم که گرچه تیر کشاید سوی چگل   گفتا یکی چگل بستاند یکی ختن

گفتم چه باد حاسد او و گر چه باد   گفتا یکی بچگل باد در عجم و یکی بزن

نگار من آن لعبت سیم تن   مه خلخ و آفتاب ختن

برون آمد از حجره وز دو لف   بنفشه پریشید بر نسترن

تماشا کنان کرد خیمه بدشت   چو سروی چمان برکران چمن

ز سرتا به بن زلف او پر گره   ز سرتا بپا جعد او پر شکن

همی داد بیننده کانرا درود   ز دو رخ گل و از دو عارض سمن

مگر خواست بستن بسی در میان   سخن خواست گفتن بسی با دهن

نه بستن توانست زرین کمر   نه گفتن توانست شیرین سخن

بلی کس نبندد کمر بی میان   بلی کس نگوید سخن بی دهن

دهان و میان زان ندارد بتم   که هر دو عطا کرد زو ربی بمن

دل و دین مرا زین دو آمد پدید   وگرنه مرا دل کجا بود و تن

فری روی شیرین آن ماه رو   که دل تاب کرد بر مرد و زن

فری خوی آن بت که وقت شراب   همه مدحت خواجه خواند ز من

سپهر هنر خواجه نامور   وزیر جلیل ابن احمد حسن

نوازنده اهل علم و ادب / فزاینده قدر اهل سخن
پژوهنده رای شاه عجم / نصیحت گر شهریار زمن
وزیر جهاندار گیتی نورد / وزیر هنرپرور رای زن
وزارت باصل کفایت گرفت / وزیران دیگر بزرق و بفن
وزارت بایام او بازگرد / دو چشم پر از خواب و جیده وسن
بجنگ عدو با ملک روز و شب / زمانی نیاساید از تاختن
گهی رخنه آوردن زنده پیل / گهی مانده زآوردن گرگدن
جهان را همه سال اندیشه بود / ازین تا نهد تخت او بر پرن
کسیرا که دختر بود چاره نیست / بدو داد چون باز کرد از لبن
سخاوت پرستنده دست اوست / بت است او و ما او برهمن
گریزنده گشته است بخل از کفش / کفش قبله جود و بخل اهرمن
ایا ناصح خسرو ملک را / براحوال و بر گنج او موتمن
چو من جلوه کرد است جود ترا / عطای تو اندر هنر انجمن
مثل زر کاست و دست تو باد / خزانه تو و گنج تو باد من
عطای تو بر شاعران شیفته است با / سخای تو بر زائران مفتتن

بسا مردم مستحق را که تو / برآوردی از ژرف چاه محن
نشان کریمی و آزادگی است / برآوردن مردم ممتحن
بآزادمردی و مردانگی / تو کس دیده همسر خویشتن
از آزادگان هر که او بیشتر / بشکر تو دارد زبان ممتهن
بزرگان همه زیر بار تواند / چه بار است بار تو شکر دمن
کسی نیست کز بندگان تو نیست / بهر گردنی طوق اندر فکن
جهان زیر فرمانت گر شد رواست / بدارش از و بیخ دشمن بکن
مگر خدمتت هست حبل المتین / که نوعیست از طاعت ذوالمنن
اگر حاسدت هست سالار ترک / اگر دشمنت هست میر یمن
بیک رقعه بر زن چگل بر ختن / بیک نامه بر زن یمن بر عدن
چه چیز است مهر تو بر هر دلی / که شیرین تر از زر بود در وطن
بخور و بپاس عدوی ترا / زمانه چو خواند خط و کهن
همی تا چو قمری بنالد بسرو / نوائی کشد بلبل از نارون
چو پشت برهمن شود شاخ گل / برو برگل نو چو روی وثن
جهاندار و شادی کن و خوش بخور / می از دست آن ترک سیمین ذقن

فزوده است قدر تو نیز ای بو / گشاده است گنج تو بخشای من

سیه زلف آن سرو سیمین من / همه تاب و پیچ است و بند و شکن
نگارم چو سرو آزاده خوان / کنار من آن سرو بن را چمن
بلندی و سبزی بود سرو را / بلند است و سبز است معشوق من
دل و تن فدا کردم آن یار را / نه دل ماند با من کنون و نه تن
ز تن کردم آن بی میان را میان / ز دل کردم آن بی دهن را دهن
مرا جز پرستیدنش کار نیست / بلی بت پرستی است کار شمن
بنازم از و همچو فضل و ادب / بفرزند دستور شاه زمن
ابوالفتح کازادگان جهان / شدستند بر جود او مفتتن
رهائی بدو یابد اندر جهان / ز دست محن مردم ممتحن
چنان کو بجوید هوای دلی / برهمن نجوید هوای وثن
هر آنکس که بر کین او دست برد / بد تیغ و بد دست محنت رسن
بسوزد ز دود آتش خشم او / بر اندام بدخواه او پیرهن
ایا خوانده صلح تو و جنگ تو ای / کتاب امان و کتاب فتن

اگر کین خشم تو بگذرد / نتابد سهیل یمن از یمن
وگر بر عدن خلق تو بگذرد / از و جنت عدن گردد عدن
کسی کز رضای تو بیرون شود / زمانه بدوزد مر او را کفن
اگر گرگدن پیش آید بجنگ / بپرد از نهیب او ز شغل بدن
سواری بلند اسب را ره گرفت / سنان تو در عیبه گرگدن
ندانم که باد است یا آتش است / بزیر تو آن باره پیل تن
گر از ژرف دریا بخواهی گذشت / از آن بگذرد زین بر او بر فکن
از او رفتن نرم و از کوه تک / ز پرنده پرواز و زو تاختن
ایا دیده فضل و دست هنر / ایا بازوی دین و پشت سنن
بجوی ز تو گستریده است باد / بهر جایگاه و بهر انجمن
ز عدل و ز انصاف تو در جهان / نیندیشد از شیر شرزه شدن
هر آن کز تو ای خواجه دور اوفتاد / برو کارگر گشت تیغ و محن
رهی تا ز درگاه تو دور شد / نوید است بر دولت خویشتن
همی تا سپیده دم اندر بهار / نوا بر کشد زندران از فتن
بشادی بپای و بدولت بناز / سر برج دولت ببرج پرن

بفضل تو گویندگان متفق | بشکر تو آزادگان مرتهن

اندر آمد بباغ باد خزان | گرد برگشت گرد شاخ رزان
رز دژم روی گشت و لرزه گرفت | عادت او چنین بود بخزان
رز چرا ترسد ای شگفت ز باد | چون نترسد همی ز راز زبان
باز رزبان بکار برد ز رز | بچه نازنین کند قربان
گرچه سردست باد راز نهار | ز پدر زو مگر بچابه زیان
جامه خوشتر بر تو یا فرزند | لی که فرزند خوشتر است از جان
ز رسکین بهر چندین گاه | بچه پرورد در بر و پستان
رفت زربان سنگدل که دهم | مادرا از بچگان هجران
ما غم زر چرا خوریم همی | خیز تا باده ها خوریم گران
ساقیا بار کن ز باده قدح | باده چون گداخته مرجان
مطربا تو بساز رود نخست | مدحت خواجه عمید بخوان
خواجه بوسهل دادپرور دین | کدخدای برادر سلطان
آن بزرگ آمده زخانه خویش | وز بزرگی بدو دهند نشان

دیده پیوسته در سرای پدر | زایرانرا و شاعران بر خوان
چشم او پر ز مال و نعمت خویش | زو رسیده عطا برین و بر آن
همه تا کوشد اندران کوشد | که دل خلقی کند شادان
خدمت او کند همی هر کس | او کند باز خدمت مهمان
مجمع شاعران بود شب و روز | خانهٔ آن بزرگوار جهان
راه نیکویی جدا جدا هر روز | همه راهست نزد او دیوان
نام جوید و زو دیابد نام | هرکه را فضل باشد و احسان
هرکه نیکو کند نکو شنود | گر ندانسته درست بدان
خواجه را بهیده گرفت نشد | راه مردان و مهتران
همچنان گرفتار کان خورشید | خواجه پیداست از همه اقران
نزد او عرض و عزیز تراست | از گرامی تن و عزیز روان
در جوانی بزرگنامی یافت | وین عجایب بود ز مرد جوان
تا هوا را پدید نیست کنار | تا فلک را پدید نیست کران
تا بخار زمی شود بهوا | تا فرو آید از هوا باران
دولتش یار باد و بخت رفیق | رای او گرد زین دو میان

قسمش از مهرگان سعادت و عز	قسم بدخواه او بلا و هوان

بت من آن برخ چون شکفته لاله ستان
چو دید روی مرا روی خویش کرد نهان

هر آینه که بهار اندرون شود بحجاب
بدان زمان که برون آید از حجاب خزان

چو روی خویش بپوشید روز من بشکست
نبود جای شگفت و شگفتم آید از آن

مرا بدید و بمژگان فرو کشید ابرو
ز بیم در تن من لرزه گرفت روان

هر آینه که بترسد کسی چو دشمن او
برابر دل او تیر بر نهد بکمان

مرا ببیند معشوق من بخندد خوش
چنو بخندد بر من فتد خروش و فغان

هر آینه که چو در آسمان بنالد رعد
چو برق باز کند پیش آن بخنده دهان

بزلف با دل من چند گاه بازی کرد
دلم بخست و جراحت گرفت و ماند نشان

هر آینه که نشان گیرد از جراحت گوی
چو بیمحابا هر سو همی خورد چوگان

دلم بخست و لیکن کنون همی ترسد
ز خشم خواجه سپهبد ستوده سلطان

هر آینه که بترسد ز خشم خواجه که ما
بزلف کج مدیحش همی کند ویران

ابوالحسن علی فضل احمد آنکه چو گفت
بگه نماید هموار کوه گردد کان

هر آینه که ز دیدار آفتاب شود
بکوه سنگ عقیق و بدشت گل عنیان

نهاد خوب و ره مردمی از و گیرند
ستوده گان و بزرگان تازی و دهقان

هر آینه که ز خورشید نور گیرد ماه
چنانکه میوه ز مه رنگ و گونه الوان

اگرچه کامل و کافی کسی است چون بر او
فرو نشست پدید آمد اندرو نقصان

هر آینه چو ستاره بر آفتاب رسید
چنان نماند کاندر میانه اقران

چهار حد بساط از فروغ خلعت او
ز طور نور تجلی شناختن نتوان

هر آینه که همی روشنی بچشم آید
کجا فروخته شمعی بود ز بانه زبان

صفی که خواجه بدو رو نهاد روز نبرد
تهی شود ز سوار و پیاده هم ز زبان

هر آینه شود از رنگ مرغزار تهی
چو روی کرد سوی مرغزار شیر ژیان

فرو شد از همه کس دارد آلت هستی
ز بخشش کف او مدح گوی مدحت خوان

سخنوران و ستایشگران گیتی را
همی نگردد جز بر مدیح خواجه زبان

هر آینه نستاید زمین شوره کسی
که پر شکوفه و گل باغ بیند و بستان

سخن چو تن بود اندر ستایش همه کس
چو در ستایش او راه یافت گشت چو جان

هر آینه که سخن در ستایش مردم
چنان نباید کاندر ستایش رحمن

همیشه باد و بدو شاد باد خلق که او
بجود روزی خلق از خدای کرد ضمان

هر آینه چو دعا در صلاح خلق بود
اجابتش را امید باشد از یزدان

خجسته باد برو مهرگان و جشن سده | زمانه را جهاز ابر و بر سلطان
هر آینه نبود دست خاک را بر باد | چنانکه آتش سوزنده را بر آب روان

پیچان درختی نام او نارون | چون سپر وزرین یکی عقیق یمن
نازنده چون بالای آن را دو سرو | تابنده چون رخسار آن سیم تن
شاخش بلون همچو قوس قزح | برگش درفشان همچو نجم پرن
چون زلف خوبان پیچ او پرگره | چون جعد خوبان شاخ او پرشکن
چون آفتاب و جزوی از آفتاب | چون کوه و با کوه راز یکی وطن
نالنده همچون من ز هجران یار | لرزنده و پیچنده بر خویشتن
گویی که نه کاری است کو راهی | در پیش خواجه گفت باید سخن
دستور زاده شاه ایرانی | جمال تاج خواجگان بوالحسن
پرورده اندر خانه حکمت | پستان دولت روز و شب در دهن
آزاده کی آموخته زو طریق | رادی گرفت زو رسوم و سنن
او برگرفت راه و رسم پدر | چو چیزی چنین طاعت ذو المنن
آزاده کاز از بر کشیده ز چاه | چاهی که پایانش نیابد رسن

بس مبتلا کورا رهاند از بلا | بس ممتحن کورا رهاند از محن
ایزد کند رحمت بر آنکس کو | رحمت کند بر مردم ممتحن
اندر کفایت صاحب دیگر است | وندر سیاست سیف بن ذی یزن
او ایدر است و رای و تدبیر او | گردان میان قیروان و ختن
فرمان او دا مر او طوق هاست | بر گردن میران لشکرشکن
گر کلک بر کاغذ نهد از نهیب | شمشیر کاغذ گردد و مرد زن
هر ساعتی زنهار خواهد همی | از کلک او شمشیر شمشیرزن
از عدل او ایام باید همی | با شیر شرزه اشتر اندر عطن
چندان میان دارد فضل از زمان | کاندر محاسن چو رهین اهرمن
او آتش تیز است بر تیغ کوه | وان دیگران چون شمع بر بادخن
خوبان و تقش پرستند از سخا | بت را پرستیدن بداد و شمن
بار دباری طبع او متفق | با نیک نامی جود او مقترن
نستخم شگفت آید که تا چون شده است | چندان فضایل جمله در یک بدن
گر مایه فضل است پس کار نیست | فرزند فضل است آن چراغ زمن
نزد خردمند نباشد عجب | بوی از گل و نور از سهیل یمن

باغ امیدش پر گل و لاله باد / آن چون باغ فضلش پر گل و نسترن

زایر گرانجان باز گردد برد / دیبا تخت و رزمه زر بمن

بس کس که چون او بعطا و کرم / با نعمت و با کام دل شد چو من

بر طمع نیکو صفت کردم بدو / آزادگی کرد و وفا کرد و ظن

روز نخستم خلعتی داد زود / از جامه کز اندام تن

با جامه زردی زرد چون شنبلید / با زرمه پاک چون نسترن

زان دو دو رنج روز و شب پیش خویش / بر پای کرده کودکی چون وثن

مهتر چنین باید مولی نواز / مهتر چنین باید معادی شکن

ای آفتاب صد هزار آفتاب / ای پیشکار صد هزار انجمن

جشن سده است ز بهر جشن سده / شادی کن و اندیشه از دل بکن

می خور ز دست لعبتی چو زر او / چون رادمردی پر گل و یاسمن

ماهی بکش در کش چو سیمین ستون / جامی بکف برنه چو زرین لگن

تا می پرستی پیشه مؤبد است / تا بت پرستی پیشه برهمن

قسم تو بادا ازین جهان خرمی / قسم بداندیش تو کرب و حزن

از تیرهای حادثات جهان / دولت گرفته پیش رایت مجن

دی بسلام آمد نزدیک من / ماه من آن لعبت سیمین ذقن

با زنخی چون سمن و با تنی / چون ز گل سوری یک پیرهن

تازان چون کبک دری بر کمر / نازان چون سرو سهی بر چمن

در شکن زلف هزاران گره / در گره جعد هزاران شکن

گفتم چونی و چگونه است کار / گفت برنج اندرم از خویشتن

چون بود آنکس که ندارد میان / چون بود آنکس که ندارد دهن

از تو دل تو ببریدم بزرق / وز تو تن تو بربودم بفن

جای سخن گفتم کردم ز دل / جای کمر بستن کردم ز تن

بر تن تو تا که ببندم کمر / وز دل تو تا که بگویم سخن

بر تو ستم کردم روز شمار / پرسش خواهد بدن آن از من

خواجه کنون کین عادت است / عابد دین وار پی خواهد شدن

کرد بنا گوش سمن فام او / خرد پدید آمد خار سمن

فردا خواهم گفت آن ماه را / کای پسر آن خار بخردی بکن

ور نکند لابه کنم خواجه را / تا بکسی گوید کو را بزن

خواجه بوبکر عمید ملک / عارض لشکر علی بن الحسن

آن ز بلا راحت هر مبتلا / وان ز محن راحت هر ممتحن
خدمت او نعمت و دفع بلاست / طاعت او راحت و دفع محن
خانهٔ او اهل خرد را مقر / مجلس او اهل ادب را وطن
هر که سوی خدمت او ره نجست / راه نیابد سوی ایوان امن
خدمت او را چو ذخیره شناس / دولت و اقبال مر او را از آن
هر که بر او سایه فکند آن درخت / رست ز تیمار و ز کرم و حزن
یا رب چو نامه بمن در فتاد / سایهٔ او بر همه گیتی فکن
ای همه خوبی و نیکی سزا / ای به هوای تو جهان مرتهن
درخور آن فضل که خواهی ترا / دولت و اقبال دهد ذوالمنن
من بسخن خام نگویم همی / آنچه همی گویم بر دل بکن
دیر نباید که بامر ملک / گردی بر ملک جهان مؤتمن
چاکر تو باشد سالار چین / خادم تو باشد میر ختن
بر در خانهٔ تو بود روز و شب / از ادبا و ز روسا انجمن
صاحب در خواب نمانا بدید / آنچه تو خواهی دید از خویشتن
ای هنر چون پدر فاطمه جد / ای هنر چون پسر ذی یزن

جود سپاهست تو او را ملک / فضل عروس است تو او را ختن
خواسته زند تو ندارد خطر / ور چه بود خلق بر او مفتتن
آنچه ز میراث پدر یافتی / خوار ببخشیدی بی کیل و من
وانچه خرد عقد بروی نگار / مردمت نیکو پاکیزه ظن
از پی بنوشتن درس ادب / مدرسها کرده پی سر تا بن
نام طلب کردی و کردی بکف / نام تو آن یافت بخلق حسن
مدح تو این بار نگفتم دراز / از تنگی خاطر و گرمی بدن
از تب تاری و تب کرده ام / خاطر روشن چو سهیل یمن
چون من ازین علت بهتر شوم / مدح تو گویم ز عمان تا عدن
در دل کردم که چو بهتر شوم / شعر ترش گویم معنی بمن
تا نبود دار سپیدار سیب / تا نبود نار بر نارون
تا چو شقایق نبود شنبلید / تا چو بنفشه نبود نسترن
شاد زیے ای مایهٔ جود و سخا / شاد زی ای مایهٔ جود و سنن
بخشش زاد از تو و از تو گهر / خلعت بدخواه تو از تو کفن

پند ازین تنگدلی ای صنم تنگدهان / هر زمانی کنی ای روی نکوروی گران
همچنان خرده که تو دانی بد و نیک / نازپرورد مکن وقت همه چیز بدان
خوبرویان را پیوسته بود قصد بدل / مر ترا چونکه همه ساله بود قصد بجان
پیش ازین جرم ندارم که ترا دارم دوست / نتوان کشت بدین جرم رهی را نتوان
مکن ای ترک مرا بیهده از دست مشد / تبسم را و مده چشم بد از را بمیان
گر ز تو روی بتابم دگران شاد شوند / چه شود گر نکنی کار بکام دگران
بر من تنگ فراز آی و لیکن پیش من آ / تا بگیرم بدو انگشت و دهم بوسه بر آن
لب مگردان ز لب من که برین لب صد بار / بوسه دادستم بر دست ندیم سلطان
خواجه سید بوبکر حصیری که بدوست / چشم سلطان جهاندار و دل خلق جهان
شافعی مذهب و پاکیزه که روزی صد بار / شافعی را شود از مذهب او شاد روان
مذهب شافعی از خواجه بپذیرد شرف / حجت شافعی از خواجه قوی گشت بیان
سخن چون شکر او ز پی حجت خویش / بنویسند بزرگان و امامان جهان
هر حدیثی که کند خواجه مسلمانان را / حجتی باشد همچون که بود حجت قرآن
گهر باز آبره آرد بسخن گفتن خوب / آفرین باد بر آن لفظ و بر آن خوب روان
سود خلق است بر شاه سخن گفتن او / اینت سودی که نیامیزد با هیچ زیان

گاه گوید که فلان را بفلان سوی فرست / گاه گوید که فلان را ز فلان غم برهان
هر زمان ممتحنی را برهاند ز عنی / هر زمان کشتنی را دهد از کشتن امان
بحدیثی که بشب کرد همی پیش ملک / عالمی را برهانید ز بند احزان
شاه گیتی بسخن گفتن او دارد گوش / او همی بارد چون در سخنها ز دهان
کیست امروز بر سلطان کافی تر ازو / که سزاوارتر از خواجه بخشیدن احسان
گر ادب خواهی هست و گر هنر خواهی / ادبش رانه قیاس و هنرش رانه کران
لاجرم سلطان امروز بدو شاد تر است / هم بدینحال نو آئین و بدین بخت جوان
هر زمان مرتبتی نو دهد او را ز خویش / هر دو روزی بمرادی دهد او را فرمان
از میان ندما چشم بدو دارد و بس / چه بمجلس چه بمیدان چه بایوان چه بخوان
پیل داد او را تا از پی او کشته شد / چون یکی داد دگر بدهد بی هیچ گمان
خواجه را شغل جهان نیز بسی فرماید / سپه از آتش جنگ قدرخان و فلان
هر کجا رفت چنان رفت که سلطان فرمود / چه بر خان بزرگ و چه بر دشمن خان
نه همانا که همیشه ملکی خواهد کرد / آنچه او کرد ز مردی بدر ترکستان
جاودان شاد زیاد و بهمه کام رساد / پشت و یاری گر او باد همیشه یزدان
برخورد از تن و از جان و ز فرزند عزیز / گشاد ایزد از و خاص پی ملکه مکان

از بتانی که از ایشان دل او شاد شود .. خانه پر کبک خرامنده و پر سرو روان
میدا و فرخ و فرخنده و او شاد بعید .. دشمنانش غمی و بی کس و محتاج بنان

ای پسر نیز مرا سنگدل و تند مخوان .. تندی و سنگدلی پیشه تست ای دل و جان
گر ترش کو یم کان چشم نماند بد گر .. هر زمان دست گرستن کنی و دست فغان
دوش باری چو سخن گفتم با تو صنما .. که چنان تنگدل و تافته دل گشتی از آن
بحدیثی که رود بند برابرو چه زنی .. همچو کنگان نتوان بست بیکباره دهان
تو غلام منی و خواجه خداوند منست .. نتوان با تو سخن گفتن با خواجه توان
خواجه سید بو بکر حصیری که بدو .. شادمانست شب و روز خداوند جهان
آفتاب و بابا رحمت ای روسا .. مهتر نیک خوی نیک دل نیک جوان
تا زمانست و زمین است بفضل و هنر .. نه چنو دید زمین نه چنو دید زمان
چون که رادی باشد برادو انجیل .. چون که مردی باشد برادو شیر ژیان
گرچه در موکب و رایت سالاری هست .. آلت و عدت و داده مر او را سلطان
رایت از بهر نشان باید و در موکب او .. بیست چتر است از رایت منصور نشان
مهد بر پیل کشیدن ز پس موکب او .. در شرف بیشتر از رایت بهمان و فلان

خواجه در مجلس بر تخت نشسته بر شاه .. دیگران زیر کنون منزلت خواجه بدان
خواجه آنگاه بدو میل بسی داشت که کرد .. میل کردن سوی او نزد شه شرق زیان
نبود چاره حسود ان لعین را ز حسد .. حسد آنست که هرگز نپذیرد درمان
این همه فضل خدایست خدایا تو بفضل .. همچنین دار مر او را و بهمت برسان
شادمان کن دل آن شاد کننده همه خلق .. بر بقائی که مر آنرا نبود هیچ کران

من یار پر دلی داشتم بسامان .. امسال دگرگون شد و دگرسان
فرمان دگر کس همی برد بدو دل .. این را چه حیل باشد و چه درمان
باری دلکی یابی بهانی .. زرخش چه گران باشد و چه ارزان
تا پس کنی این دل مخالف .. وین غم کنی بر دگر دل آسان
نوروز جهان چون بهشت گشته .. پر لاله و پر گل که و بیابان
چون جامه مصقول گشته صحرا .. چون حله منقوش گشته بستان
در باغ بنوبت همی سر آید .. تا روز همه شب هزار دستان
مشغول شده هر کسی بشادی .. من در غم دل شسته دست از جان
ای دلبر من باش یکزمانک .. تا مدحت خواجه برم بپایان

خورشید همه خوابگان دولت | بوبکر حصیری ندیم سلطان
آن بارخدای که در بزرگی | جائیست که آنجا رسید نتوان
او پیش که و نیمروز تا شب | در خدمت او مهتران ایران
همزانوی شاه جهان نشسته | در مجلس و در بارگاه بر خوان
در زیر مراد اوش همه ولایت | در زیر نگینش همه خراسان
سلطان که بفرمان اوست گیتی | او را چو پسر شفیق و بفرمان
هر چند که زو بشنود به مجلس | بنیوشد و موی نبکند زو زان
داند که مصالح نگاه دارد | وان چند بود ملک ز نگهبان
زو دوست تر اندر جهان ملک را | بنمای وگرنه سخن بدو مان
زین لشکر چندین بعهد خسرو | او پیش که آورده بود دیمان
او را سزد امروز فخر کردن | کو بود نگهدار عهد و پیمان
پاداش همی باید از شهنشاه | بر دوستی و خدمت فراوان
و او نیز بخدمت همی شتابد | مکروه جهان دور باد از ایشان
ای بارخدای بلند همت | معروف برادی و فضل و احسان
خوانند همیشه ترا دعاگوی | ای گوینده همه ساله آفرین خوان

این عزت را یافته زیادت | وان عمر ترا خواسته یزدان
جاوید زیادی بشادکامی | شادیت برافزون و غم بنقصان
نوروز تو فرخنده و خجسته | کار تو چو کردار تو بدو جهان
کردار تو نیکوتر از نعتد | زیرا که نکو دینی و مسلمان
مخدوم زیادی تو و مبادی | از خدمت شاه جهان پشیمان

بوستانیست روی کودک من | وندران بوستان شکفته سمن
چون سمن سال و ماه در بستان | لاله یابی و نرگس و سوسن
باغبانی بباید آن بت را | باکی پاس دار چو یکزن
گر مرا پاس دار خویش کند | خدمت او کنم بجان و تن
هر که زان گل گلی بخواهد کند | گویم آن گل گل تو نیست مکن
گرد بر گرد باغ او گردم | بر در باغ او کنم مسکن
ور بدین یک سخن مرا بزند | گوش او گر کنم سخره زدن
چاکر خواجه را که یار زند | چاکر خواجه عمیدم من
انکه با خاطر زدوده او | تیره باشد ستاره روشن

خوبتر چیز در جهان سخن است / خلق آن خواجه خوبتر ز سخن
دست او جود را نکارتر است / زانکه تار پی چراغ را روغن
هرچه باید ببخشد و بنهد / بر کسانند کان مال منن
گر دهش زایران بدانندی / باز گونه بر و نهندی من
زایر از اتش بیا زبرد / چون شمن در بهار پیش وثن
این قیاسی است ورنه زایر او / نه وثن باشد و نه خواجه شمن
قلم او چو لعبتی است بدیع / زیر انگشت او گرفته وطن
روزی دوستان از و زایم / چون ز امضاش کرد آبستن
ای بزرگ بزرگوار کریم / ای دلت جود و علم را معدن
این جهان با دل تو تنگ تر است / از دل زفت و چشمه سوزن
فضل و کردارهای خوب ترا / شوان کرد هیچ پاداشن
گر ترا دست رس فرو نیستی / زر به پیمانه می ببخشیی و من
زر دنیا بچشم بخشش تو / بگراید بدانه ارزن
کس نیابد بهیچ روی و نیافت / نیکنامی بزرق و حیله و فن
تو بزرگی و نیکنامی و عز / بسخا یافتی و خلق حسن

هیچکس خیر با نام نیک و بفضل / بر نیاورد نام تو بدهن
فضل تو رایض موفق بود / نیکنامی چو کره توسن
تا بود در دو زلف خوبان پیچ / و ندران پیچ صد هزار شکن
تا بود لهو و خوشی اندر عشق / خوشی با هزار گونه فتن
کامران باش و شادمانه بزی / دشمنانت اسیر کرب و محن
فرخت باد و فرخجسته بواد / سده و عید فرخ بهمن

باغ پر گل شد و صحرا همه پر سوسن / آبها تیره و می تلخ و خوش و روشن
ابر نوروزی و باران شبانروزی / نه عجب باشد اگر سبزه دمد از آهن
کوه پر لاله و لاله همه پر ژاله / دشت پر سنبل و سنبل همه پر سوسن
آب چون صندل و صندل بخوشی چون می / بوستان پر گل و گلها ز در گلشن
ایفت نوسالی و نو ماهی و نوروزی / بنشاط و طرب و خرمی آبستن
من و باغی خوش و پاکیزه لب جویی / دل من بگرفت از خانه و از برزن
یا قمی باغی پر شمع و پر از شعله / رستم از دود چراغ و ز دم روزن
چون برون آیم ازین باغ مرا باشد / مجلس خواجه و از گل برده خرمن

آن مروت را میر و ملک و مهتر | آن کریمی را جای و وطن و مسکن
از جوانمردی شیرین شده در هر دل | وز خردمندی کافی شده در هر تن
شمسهٔ مجلس خسرو عضد الدولت | خواجه عبدالله بن احمد بن شکن
نه ز بهم دستان نامده بهم دستی | نه ز بهم کاران نامده بد و کمتن
نامهٔ صاحب با نامهٔ او باشد | همچو کرباس حلب با قصب مقرن
چو شمار آید بی رنج بیک ساعت | بر تو بشمارد یک خانه پر از ارزن
نه بیک شغل ستوده است و بیک وضع | که بهر کار ستوده است و بهر معدن
خوان او دایم پر زایر و پر مهمان | ور جز این باشد حقا که کند لکمن
گر همه نعمت یکروزه دمی بخشد | ننهد منت بر ما و پذیرد بر من
چون بخوش بوئی از تو مثلی خواهند | مثل از خوی خوش و مکرمت او زن
صورتی نیکو چونانکه بدیداری | خوار گرداند با شوی دل هر زن
هر آن برزن کو بر گذرد روزی | بوی مشک آید تا سالی از آن برزن
بکه غیبت چونانکه دگر کس را | نتوان گفت او را استطی دشمن
به تنگ خوئی خالی کند از کینه | دل بدخواهی همچون دل اهرمن
گر باد دی در باغ شود خندان | گل نخندند اند در ماه دی و بهمن

کمن
روزه

نکند مستی هرچند که در مجلس | ننهد پشتکی بر دست کم از یکمن
ای جوانمرد که با سنگی و با حلمی | بر حلم تو چو باد است گه قارن
تا جهان باشد شادی کن و خرم زی | بیخ اندوه را یکسر ز جهان بر کن
هم هنروار بزی و هم نام نکو دار | نام نیکو را در گیتی بپیرا کن
روز نوروز است امروز و سر سال است | ساتگینی خور و از دست قدح مفکن
سر سال تو فرخنده کناد ایزد | بر تو و بر من و بر خواجه حسین من

مرا دلیست که از چشم من رسیده بجان | بلای من ز دلست آفتت درد بیدرمان
ترا چگویم گویم هزار چشم بدزد | ترا چگویم گویم هزار دل بستان
گرم ز چشم بدزدی تباه گردد عشق | ورم بدل بستانی نفور گردد جان
کسیکه شادی دل دیده و روشنائی چشم | یکی از این دو نه بدهد بصد هزار جهان
پس آنکسی که مرا دوستر ز جان و دلست | مرا تو گوی ز دو دور شو چگونه توان
باختیار کس از یار خویش دور شود | بروز وصل کسی آرزو کند هجران
کسی ز کام دل خویشتن بتابد روی | کسی ببازی با دوست بشکند پیمان
مرا چه گر تو بیابی ز دست دوست بپای | مرا چه گر تو بمانی ز دست دوست بجان

من این سخن بطریق مطایبه گفتم / نگو نگوی که این ژاژ باشد و هذیان
کسیکه ژاژ درآید بدر کسی نشود / که خوب گویان آنجا شوند کند زبان
مراز دوست بهر حال دور خواهد کرد / هوای خدمت میر آن گزیده سلطان
وصال دوست اگرچه موافقست و خوشست / وصال خدمت درگاه میر خوشتر از آن
سپهبد سپه شاه شرق بومنصور / قراتگین دواتی امیر غرجستان
امیر دوست نواز و امیر خصم گداز / امیر شاعر خواه و امیر زایر خوان
چو تیغ گیرد بهرام ویر شورانگیز / چو جام گیرد خورشید وار زرافشان
سرای او که خوان و بساط او که بزم / ز مدح خوانان خالی ندید هرگز خان
سخنوران جهان را که شعر جمع شده است / قراتگین دواتی است اول دیوان
هنر نماید چندانکه چشم خیره شود / به تیر و نیزه و زوبین بهینه و چوگان
مقدم سپه خسرو است او که جنگ / ز پیش هیچ سپه بر نتافته است عنان
بروز معرکه وقتیکه حرب سخت شود / تبازیانه کند با مبارزان جولان
بحربگاهی کو تیغ برکشد ز نیام / بصیدگاهی کو تیر بر نهد بکمان
ز ترس ناوک او شیر افکند چنگال / ز بیم ضربت او پیل افکند دندان
سیاستی است مر او را که در ولایت او / پلنگ رفت نیارد مگر گشاده دهان

درین دیار بهنگام شاه چندین بار / پلنگ وار نمودند غرچگان عصیان
بجز بصلح و بدانچه کی خلعت و ساز / بسر کسی نتوانست برد با ایشان
نگاه کن که امیر جلیل تا بنشست / بجای شاه بفرمان خسرو ایران
یکی از آنها کردون زراه راست بتافت / کرانه کرد و بموئی بطاعت و فرمان
جز آن سپک خرد شوم بخت سوخته مغز / که غره کرد مر او را بخویشتن شیطان
باستواری جای و بپایداری کوه / فریفته شد و از راه راست گرد کران
چه گفت گفت مرا جایگاه بر فلک است / بمعدنی که کسی زیر من رود کیوان
زمینیان را با من کجا رود دیدار / مرا نباشد جز با ستاره سیر و قران
برین حصار که من باشم ایمنم که مرا / ز هیچ خلق نخواهد رسید هیچ زیان
همی ندید که درگاه شاه شیردل است / به تیغ شهرگشای و به تیر قلعه ستان
بحیله ساختن استاد بخردان زمین / بحرب کردن شاگرد پادشاه زمان
گشاده شاه جهان پیش او به تیغ و به تیر / هزار قلعه صعب و هزار شارستان
ازین حدیث سبک داشت لاجرم امروز / همی کشد بدو پای سبک دو بند گران
از آن حصار مر او را چنان فرود آورد / که بخردان جهان را شگفتی آمد از آن
بکیمیا و طلسمات میر بومنصور / طلسمهای بکند و همی کند ویران

زهی گزیده و زیبا و بی کفو چو خرد
زهی ستوده و بی عیب و پاک چو قرآن

بمردی و بسخا و برادی و بهنر
همه جهانرا دعوی است مر ترا برهان

بروزگار تو پیدا شد و پدید آمد
سخای گم شده و فضل روی کرده نهان

زمین بعدل تو بغداد دیگر است امروز
تو چون خلیفهٔ بغداد و نایب قرآن

نه عدل و داد تو اندر همه ولایت تو
زیان زره نشد از هیچگونه هیچ نشان

جوان که قادر گردد ز دست شود
امیر کونه دست است قادر است و جوان

غریب و نادر باشد جوان با پرهیز
تو خویشتن ز جوانان غریب و نادر دان

چه مایه مردم کز خانمان خویش برفت
فرو گذاشت ضیاع و سرای آبادان

زامنی بوطن کردن اندر آمد یاد
بنام عدل تو ای یادگار نوشروان

بر آن امید که نانی بایمنی بخورند
غریب وار بپوشند جامهٔ خلقان

کنون بدانند از خرمی و خوشی و عیش
که چون زیند خوشا عدل پادشاه جهان

نه شان ز دزدان ترس و نه از مصادره بیم
نه خشک ریش و نه مساده و نه بیم زندان

ولایت تو بامن امیر چون حرمت
ز خرمی و خوشی همچو روضهٔ رضوان

همی نمائی عدل و عدالت و انصاف
همی فزائی فضل و سخاوت و احسان

بسا پیاده که در خدمت تو گشت سوار
بسا غریب که از تو بخان رسید و بمان

همه جهان ز پی نام و نان دوند همی
ز خدمت تو همی نام حاصل آید و نان

همیشه تا گل سوری بود بوقت بهار
چنانکه نرگس مسکین بود بوقت خزان

همیشه تا بهمه جایگه پدید بود
هوای تیرمهی از هوای تابستان

امیر باش و جهانرا بکام خویش گذار
هوای خویش بیاب و مراد خویش بران

با کاروان حله برفتم ز سیستان
با حله تنیده ز دل بافته ز جان

با حله بریشم ترکیب او سخن
با حله نگارگر نقش او زبان

هر تار او برنج برآورده از ضمیر
هر پود او بجهد جدا کرده از روان

از هر صنایعی که بخواهی برو اثر
وز هر بدایعی که بجوئی ازو نشان

نه حله کز آب رسد مرد را گزند
نه حله که آتش دارد برو زیان

نه رنگ او تباه کند تربت زمین
نه نقش او سیاه کند گردش زمان

بنوشته خرد و تعبیه کرده بیان حال
و اندیشه را بناز براو کرده پاسبان

هر ساعتی بشارت دادی مرا خرد
کین حله مر ترا برساند بنام و نان

این حله نیست بافته از جنس حلها
این را تو از قیاس دگر حلها بدان

این را زبان نهاد و خرد رشت و عقل بافت
نقاش بود دست و ضمیر اندر آن میان

تا نقش کرد بر سر هر نقش بر نوشت
تحمید بوالمظفر شاه چغانیان

میر احمد محمد شاه سپه پناه
آن شهریار کشورگیر جهان‌ستان

آن هم ملک مروت و هم نام و ملک
وان خدایگان بسه و هم خدایگان

گرد سرای اوست همه پشت آفتاب
سوی سرای اوست همه چشم آسمان

از بیم خویش تیره شود چهره سپهر
گردد ز کینه دست بر او سوی آسمان

وای آنکه سر ز طاعت او باز پس کشید
گردد سرش بهر که تاج سرپسان

روزی که سایه آرد بر تیغ او سپهر
روزی که مایه گیرد از تیر او کمان

شیر درنده دیده فرو افکند بچشم
پیل دمنده زهره بر اندازد از دهان

بر پیل گرز او دو سه پاره کند سرو
بر شیر تیغ او دو سه پاره کند میان

ای شاه و شاهزاده و شاهی تو بزرگ
فرخنده فخر دولت و دولت بتو جوان

جایی که بر کشند مصاف از بر مصاف
وانجا که صف زنند یلان از پس یلان

از رو بها بر آید کلهای شنبلید
بر تیغها بجنبد کلهای ارغوان

گردون ز برق تیغ چو آتش نشان شان
کوه از غریو کوس چو کشتی توان توان

آنکس پس ها شود ز تو کز بیم تیغ تو
زنده برد بدر نشود روزها کران

آن دشت را که رزمگه تو بود برو کنی
دریای خون لعب شود و کوه استخوان

کپی
با بای فارسی
یعنی بوزینه

آنکس که روز جنگ هزیمت شود ز تو
تا مرگ جامه گیرد از رنگ زعفران

شیری که پیل بشکند از بیم تیغ تو
اندر ولایت تو چو کپی رود بستان

روزی درخش تیغ تو بر آتش او فتاد
آتش ز بیم تیغ تو در سنگ شد نهان

واکنون چو آهنی ز بر سنگ بر زمین
آسیمه بیم گردد و شود اندر نهان

گویی درخت باغ عدوی تو بوده است
کاندر زمین شکسته شود کار خیزران

آبی که در ولایت تو خیزد آنگهت
گویی ز هیبت تو طلسمی بود بر آن

تا تو بصدر ملک نشستی قباد وار
هرگز براه نخسبد و راه بادیان

بی سیم سایل تو نرفت آنچه قافله
بی زر زایر تو نرفت آنچه کاروان

ای بر همه هوای دل خویش کامکار
ای بر همه مراد دل خویش کامران

سود همه جهان پی برقع بهیچ وقت
هرگز نکرد کس بجز از گنج تو زیان

این را ز روی بخت تو در کوه سیم و زر
وین را ز روی تاج سر تو بر و زر کان

ای خسروی که مملکت اندر سرای تو
آب حیات خورد و بود زنده جاودان

من بنده را بشعر بسی دستگه نبود
زین پیش و زنده مدح تو گفتن از این جهان

واکنون چو دستگاه قوی گشت از مدح تو
بی مدح تو نپذیرفت سیتان

راه دراز و دور ز بس کردم ای ملک
تا من بکام دل برسیدم بدین مکان

بر آرزوی آنکه کنم خدمتت قبول / امروز آرزوی دل من بمن رسان
وقتی مؤید بخت مرا حضرت ملک / کز خرمی جهان نشناسد کس از جنان
وقت بهار تازه و نوروز دلفریب / هوا ز بوی مشک و زمین پر ز بوی بان
عید خجسته دست وفا بوده با بهار / باد شمال ملک جهان برده از قران
تاج درخت باغ همه لعل گون گهر / فرش زمین باغ همه سبز پرنیان
صلصل چو بیدلان جهان گشته با خروش / بلبل چو عاشقان فغان گشت با فغان
هر ساعتی سرشک گلاب آید از هوا / هر ساعتم نسیم گل آید ز بوستان
فرخنده باد بر ملک این روزگار عید / وین فصل فرخجسته و نوروز دلستان
تا این هوا بسیط بود وین زمین بجای / طبع هوا سبک بود و آن زمین گران
ای طبع تو هوای دگر با هوا بباش / ای حکم تو زمین دگر با زمین بمان

ای عهد من شکسته بر آن زلف پرشکن / باز آن چه حیله است که سر برزد از من
دامی است آنکه از پی دل تو همی ریخ / دام از پی نه بهر دل من زنی مزن
چندین هزار حیله چه باید ز بهر دل / دل پیش تست چون نپذیری همی ز من
در سیم چاه کندی و دامی همی نهی / بر طرف چاه زیر سر زلف پرشکن

تو شغل دوستداری هرگز کجا رهی / چاهی بسی فرو بر و دامی همی فکن
ما را سخن فروش نهادی لقب چه بود / خورشید خواجگان و سر مهتران حسن
در شغل شاه و ساختن ملک معتمد / بر گنج شاه و مملکت شاه مقترن
از بهر نیکنامی شاه و صلاح خلق / از پشت بر گرفت نباید بتاختن
اندیشه رعیت چندانکه او کند / اندیشه وثن نه همانا کند شمن
شکرش همی کنند یکایک بروز و شب / پیر و جوان توانگر و درویش و مرد و زن
روزی هزار بار بر او آفرین کنند / اندر هزار خانه و اندر صد انجمن
تا او به پیشگاه وزارت فرو نشست / برخاست از میان جهان فتنه و محن
بر دست او رها شد و از بند رسته شد / صدرا وسیله مرد و صدرای ممتحن
گویی خدای وحی فرستاد نزد او / کآزاد دار رنج بلا از جهان بکن
در مملکت چنانکه ندانست خواست کس / اینها بیک نهاد و نکو ستن
بنشاند جور و فتنه گیتی بعدل او / تا عالمی بجور بر او گشت مفتتن
در روزگار تو وطن خویش بازیافت / پانصد هزار مردم گم گشته از وطن
بر جویبار خشک بامید عدل تو / اکنون همی صنوبر کارند و نارون
آنجا بیا که خار مغیلان گرفته بود / امروز بوستان و گلستان شد و چمن

هر کس بشغل خویش فرو رفت و مایه یافت   از رای نیک و برکت خواجه ابوالحسن
با جامهای محتشمان کرد عدل تو   آنرا که بود بود بصد پاره پیرهن
حالا ولایتی چو میان بنات نعش   از مردم گریخته برگرد چون پرن
کس بود کو زکوه یمن برگذشته بود   امروز روی باز نهاد ازکیمن
تا خوی او چنین بود او را بروز و شب   ایزد نگاهدار بود ز آفت زمن
ای اختیار کرده سلطان روزگار   لا بلکه اختیار خداوند ذوالمنن
زآزادگی نمودن و کردارهای نیک   آزادگان بشکر تو گشتند مرتهن
تا هیچ خلق شاد بود در همه جهان   خلق از تو شاد باد و تو شاد از خویشتن
در دست تو بدست و بت سال و ماه باد   آن آفتاب خلخ و آن فتنه ختن

ای برگذشته از ملکان پایگاه تو   قدر تو بر سپهر برآورده گاه تو
ماه منیر صورت ماه درفش تو   روز سپید سایه چتر کلاه تو
تیغ ملوک را فزع آمد ز تیغ تو   جاه ملوک را حسد آمد ز جاه تو
جز جود بر تو هیچکسی پادشاه نیست   گنج ترا تهی کند این پادشاه تو
بر تو گناه نزد تو بخل است هیچکس   زین روی بر تو هیچ نبیند گناه تو

تو کارها بتب نکنی و رتبه نکنی   از راست کردهای جهان به تباه تو
هر دشمنی که بند تو و چاه تو بدید   او را اجل برون برد از بند و چاه تو
برگرد از زمانه تو گر باد بگذرد   ناخسته گشته نگذرد از رزمگاه تو
آن کیست کو بجان نبود مهربان تو   وان کیست کان بدل نبود نیکخواه تو
باز عدوی تو بهراسد ز کبک تو   کو و مخالف تو نسنجد بکاه تو
فربه شده است و روز فزون گنج ملکشاه   زان نیز کاسته تن بدخواه گاه تو
ای پیشگاه بار خدایان روزگار   ای بر بهشت جبهه شرف پیشگاه تو
با بندگان مرا بره اندر عدیل کن   تا در دو دیده سرمه کنم خاک راه تو
اندر پناه خویش مرا جایگاه ده   کایزد نگاهدار تو باد و پناه تو
هر شاعری بگاه امیری بزرگ شد   نشگفت اگر بزرگ شوم من بگاه تو
فضل تو بر همه شعرا گستریده شد   گسترده باد بر تو رضای اله تو
تا سال و ماه و روز و شب است اندرین جهان   فرخنده باد روز و شب و سال و ماه تو
اندر نبرد پشت و پناه تو کردگار   و اندر منیر مونس جان تو ماه تو

سروی شنیده که بود ماه بار او   مه دیده که مشک بپوشد کنار او

من دیده‌ام و شنیده‌ام آن هر دو نیست   کین دل هزار بار تبه شد نگار او
پر گوهر است زلف عشقش کنار من   پر سلسله ز حلقهٔ زلفش کنار او
باغیست روی نیکو و از روی نیکوان   کاندر مه تموز بخندد بهار او
بر کام و آرزوی دل بیچاره مرا   تا کامکار گرد گل کامکار او
ای طرفگی نگر تو که بر روی دست گل   واندر دل منست همه ساله خار او
چندان نگار دارد رویش که هر زمان   حیران شود نگارگر اندر نگار او
از دل بهر نگار نگاری همی کند   خیزم بخواجه باز نمایم نگار او
خواجه رئیس فخر بزرگان روزگار   کایزد شریف کرد بدو روزگار او
بوسهل احمد حسن حمدوی که فضل   همچون شرف بزرگ شد اندر کنار او
آزاده برکشیدن و رادی شوم اوست   وازادگی نمودن و رادی شعار او
یمن همه بزرگان اندر یمین اوست   یسر همه ضعیفان اندر یسار او
اندر جهان سرای مدائنیم کاندر آن   آثار نیست از کف دینار بار او
همچون خزینهای ملوک است خانها   از بر و از کرامت و از یاد کار او
خاصه سرای آنکه چو من در جوار اوست   و ایمن همی چو من چرد از مرغزار او
درویشی و نیاز نیارد نهاد روی   اندر جوار آنکه بود در جوار او

از بیم آنکه گرد همسایگان رسد   بر ره برون برفت سیار و سوار او
همواره دوستدار کم آزاری و کرم   خیره نمیند خلق جهان دوستدار او
تا بود بد بزرگ خوی بردبار بود   چون نیک خو و نیست دل بردبار او
آنگه شد از نهاد دلش در فروتنی   آنکس که یافت آگهی از آشکار او
آنجا که یافت شو داو سنگدل مباش   تا بنگری صبوری و سنگ و وقار او
از کار با کریمی و تفضیل کرد کار   هیچ اختیار نیست بر آن اختیار او
اکنون بمال و ملک کند افتخار و بس   آن نیست آنکه هست بمال افتخار او
فخرش بفضل و اصل بزرگ و فروتنی است   وین هر چه خبر نیست برون از شمار او
خالی نباشد از شرف و حشمت بزرگ   ایوان او و درگه او روز بار او
لشکرکشان و بهر تقرب بروز جشن   گر شایدی ز دیده کنندی نثار او
با صد هزار فضل که دارد مبارزیست   چونانکه خون شیر خورد ذوالفقار او
ده ساله یاد و از ده ساله فزون بود   کاندر نبرد گاه بر آمد غبار او
روزی نبردگاه و شبانگاه رزمگاه   ناگشته هیچ دشمن او در دیار او
تا روز حشر یاد کنند اندر آن زمین   لشکر شکستی و صفت کارزار او
روز مبارزت بدلیری و دست او   با صد هزار تن بزند یک سوار او

همواره شاد مانه زیاد و بهره‌ور / توفیق جفت او و خداوند یار او
فرخنده باد صید شرق تا جاودان / بی جام او مجلس او می‌گسار او
چون بوستان تازه و باغ شگفته باد / از روی دیدگان جهاری جهار او

هر که خواهنده دین باشد و جوینده راه / شغل او طاعت ایزد بود و خدمت شاه
شاه محمود که شاهان زبر دست کنند / هر زمانی بپرستیدن او پشت دوتاه
در همه گیتی بر سر ننهد هیچ شهی / بی پرستیدن و بی طاعت او تاج و کلاه
کو و اگر گوید من راه خلافش سپرم / گرد باد بر او برفتد و کاهش کاه
ملک را بی سر و بی همت و بی سایه او / نی خطر باشد و نی قیمت و نه قدر و نه جاه
هر ولایت که نه او داده بود حبس بود / هر نشاطی که نه از خدمت او ناله و آه
عجب آید ز منوچهر خرف گشته مرا / کو ولایت ز شه شرق همی داشت نگاه
خویشتن عرضه همی کرد که این خانه بیت / وز دگر سو که ز خانه همی کرد تباه
این همی کرد و همی خواست ز خسرو زنهار / کو مسازد آنچه همی سازد نتواند خواه
انی بگفت از پس آن کز ملک شرق بوی / نامه فتح رسید است فزون از پنجاه
که فلان قلعه گرفتم فلان شهر شدم / بر گرفتم ز فلان خانه فلان بالش و گاه

پشه و شهر چنین گشت در قلعه چنین / جنگ از اینگونه همی کرد سپاه بدخواه
چون همیخواند زمانه صفت کوشش او / وز سپه راندن و ره بردن او بود آگاه
بر تبه کردن ره غره چه بایست شدن / تیر و تیشه چه بایست زدن چندین گاه
او ندانست که سلطان سوی او راند نخواهد / از ره اندیشه و ز منزل بی آب و گیاه
هر کجا خواهد راندن چه بدشت و چه بکوه / هر کجا خواهد پا ساز دکند رو منزلگاه
چه گمان برد که محمود دگر دیگر گشت / اینت غمری و کمالی بد سبحان الله
لاجرم شاه جهان بار خدای ملکان / آنکه پاداش شهان را بدهد باد افراه
بر ره بیشه سپه راند سوی خانه او / دست او کرد بیک ره ز ولایت کوتاه
بگذرانید سپه را ز تبه کرده رهی / بن او تا بن ماهی سپر او تا سر ماه
از گل تیره سراپایش کبر ند چو قیر / وز درختان کش چون شب تاریک سیاه
سر ز کوه و ز دره داشته و در بر او / مرد از آنگونه چو افتاده بود در بن چاه
چاهها بود بر آن بر چه یکی و چه هزار / که میان گل و پل همی کرد شاه
غرض شاه در آن بود که آگاه شود / ز توانایی قدرت که باو داد اله
بنمود او را کین از تو توانم بستدن / ره تبه کردن تو از تو خطا بود و گناه
چه خطر دارد بیرون شدن از بیشه و کو / آنکه بیرون برد از دریا مر آب سیاه

شاه برگشت سوی خانه و آن خوک هنوز / بیشه آب و گل تیره گرفته است پناه
چون ز نیزه خوک جگر خسته در آن بیشه شیر / سوی آن بیشه رسید کو نه همی اندر راه
خوک چون دید بدشت اندر تازو پی شیر / گرش جان باید از آن سو نکند هیچ نگاه
شیر گرنده که یک راه بجای ماند بدشت / هم آنست کزان سو که زد دیگر راه
آفرین باد برین شیر که شیران جهان / پیش او خوارتر و زارتر از زرد گیاه
کامران باد همه ساله و پیوسته بظفر / بخت پاینده و دل زنده و دولت همراه
دل او شاد و نشاط تن او باد قوی / تن بدخواه گدازنده چو زر اندر اگاه
روز عید رمضانست و سر سال نو است / عید و فرخ و فرخنده و فرخ سر ماه

عروس ماه میان را همی بسازد جهان حجله / بباغ اندر همی بندد ز شاخ گلستان کله
ز بهر گوهر تاجش همی بارد هوا لؤلؤ / ز بهر جامه تختش همی بافد زمین حله
بباغ اندر کنون می دم نبرد مجلس از مجلس / براغ اندر کنون آهو نبرد دیسه از سیله
بباید روشنی پروین شب زین پس پی آتش / ز لاله دشت پر شمع است و از گل باغ پر شعله
بیا تا ما بدین شادی بگردیم اندرین از تن / بیا تا ما بدین آتش می آریم اندرین حجله
چو می خوردیم در گردیم یک سر با نگاری خوش / چو برخیزیم گرد آییم زیر کله حجله

نوآیین مطربان داریم و بربطهای گوینده / مساعد ساقیان داریم و ساعدهای چون قلبه
ز بهر کام دل حیله نباید ساختن ما را / بفر میر ما مستغنیم از کوشش و حیله
امیر خسرو عادل چهره خسرو غازی / ابواحمد محمد کو پشت دین و داور قبله
ز فرزندان یمین گوید بفرزندان از او گوید / قوام الدین ابوالقاسم نظام الدین والدوله
ز مهمانان او خالی ز داعان او بیکس / نه اندر حجره ها خانه نه اندر بادیه حله
ایا فرمان سلطان را نشسته بر سر جیحون / ازین پس هم بدین فرمان سپه بگذار از دجله
ستانیهای سکندر بایران آری از یونان / خزینه شاه زنگستان بغزنین آری از کله
اگر تو در خور همت جهان خواهی گرفت ایشه / بجای هفت کشور هفت صد یابد علی القله
جهانی از تو یک فرمان سپاهی از تو یک جنبش / حصاری از تو یک ناوک سپاهی از تو یک حمله
بتیر از دور بر تابی ز باره آهنین لشکر / بیاد حمله بستانی ز کوه و بیستون قلعه
کسی کاندر خلافت جامه پوشد همانساعت / ز بهر سوک او مادر بپوشد جامه نیله
ز بهر جنگ دشمن دست نابرده و بر زه کرده / غلامان ترا تیر است اندر کمان چوله
جز اندر آب روشن روی سیه پر بینم / غلامان تو سر کرد ان سان بر در زله
ز بهر آنکه از جنگ تو فردا چون ها کرده / کنون داریم بس نقش اندر کتاب حله و دوله
بصورت گر کسی گوید من و تو گو روا باشد / ولیکن گر بگوید من و تو گو معاذ الله

محال اندیش و خام طمع بود هر که بخن گوید | نباید بود مردم را محال اندیش و خام طمع
امیرا تا تو در بلخی چو مرد خانه هر ماهی | روان جانبان در تن همی سوزد ز تر خاله
ز بیم تیغ تو تا چین ز ترکان ره تهی کرده | اگر زینسوی جیحون گرد بادی خیزد از بسله
همیشه تا بصورت یوز و دیگر باشد از آهو | همیشه تا بقوت شیر برتر باشد از دله
مظفر باش و گیتی دار و همت یاب و شادی کن | جهان خالی کن از نامردم بدگوهر سفله
بشادی بگذران نوروز با دیدار ترکانی | که ایشان قبله را قبله و قبله از در قبله

ز بهر تهنیت عید بامداد پگاه | بر من آمد خورشید نیکوان از راه
چو چین قرطه بهم برشکسته جعد شکن | چو حلقهای زره برزده دو زلف سیاه
نبید نی بکف و هر دو رخ برنگ نبید | دو تا نی بدل و هر دو زلف کرده دوتاه
چو سرو بود و چو ماه و نه ماه بود و نه سرو | قبا نپوشد سرو و کله ندارد ماه
خجسته باشد روز کسی که دیده بود | خجسته روی بت خویش بامداد پگاه
اگر نبودی بر من خجسته دیدن او | خدای شاد نکردی مرا بدیدن شاه
یمین دولت بوالقاسم آفتاب ملوک | امین ملت محمود شاه ملک پناه
بلند کرد بدینار کاخهای ولی | خراب کرد بشمشیر خانهٔ بدخواه

نه برکشیده او را فلک فرو فکند | نه راست کرده او را کند زمانه تباه
ز رادی و ز رحیمی او پذیره شود | عطا و عفوش پیش سؤال و پیش گناه
شتاب کارتر از باد وقت پاداشن | درنگ پیشه‌تر از کوه گاه بادافراه
ز بس عطا که دهد هر گهی نداند کس | عطای او را وقت و سخای او را گاه
کجا ز همت عالیش یاد خواهی کرد | بچشم عقل نماید ستاره اندر چاه
بر آن زمین که خلافش بود نیارد رست | ز هیچ باغ درخت و ز هیچ راغ گیاه
همه ملوک جهان دست بر دو دیده نهند | جهانیان ز هنرهای او شدند آگاه
شنیده که چه دیده است رای زو و چیپال | شه مخالف بی راه گمره و گمراه
تمام دانی اگر چند من ز بیم ملال | بجهد و حیله سخن را همی کنم کوتاه
ز بس که آن دو سپاه بزرگ کافر کشت | عقیق رنگ شد اندر دیار هند گیاه
چنانکه تیغش برداشت ز العیسان سر | ز روی ناخن چپاده برندارد کاه
ز خون کشیدن شیر افکنان آن دو سپاه | بسان مردم میخواره مست شد روباه
تبان شکست فراوان و بت پرستان کشت | و زانچه کرد نخسته است جز رضای اله
بیک غزات قریب هزار پیل آورد | از آن گرفته بیک حمله سیصد و پنجاه
بسا سپه که بیک حمله اش هزیمت کرد | بظفر الملک لا اله الا الله

هزار لشکر چینی شکست لشکر او | بخواب نوشین اندر شده بلشکرگاه
زخون دشمن اندر میان زرزمکش | بلند پیل نداند گذشت جز بشناه
زهول رزمکش خانیان ترکستان | اگر کنند بکوه و بدشت رزم نگاه
بکوه مرد نماید بچشمشان نخچیر | بدشت پیل نماید بچشمشان روباه
عجب نباشد اگر خدمتش ملوک کنند | که در پرستش او بر زمین نهند جباه
شهان زخدمت او از عوار پاک شوند | بر آن مثال که سیم گداخته اندر گاه
همیشه تا بود اندر فلک دوازده برج | چنانکه هست بسال اندرون دوازده ماه
معین دین نبی باد و پشت بازوی حق | بتیغ و دولت مؤمن فرای کافر کاه
بزرگ باد بنام و بزرگ اوش چیز | نگین و تاج و کلاه و سریر و مجلس و گاه

با من لبا بهار بهم برد چاشتگاه | ماه من آنکه رشک برد زرود و خفته ماه
گفت این فراخ پهنا دشت گشاده چیست | گفتم که عرصه گاه شه بیعدد سپاه
گفتا چه خوانم این شه آزاده را بنام | گفتم امین دولت محمود دین پناه
گفتا پناه دین رسول است و پشت دین | گفتم بلی و پیش رو طاعت اله
گفتا کنون کجاست نشان ده مرا و | گفتم که زیر سایه آن رایت سیاه

گفتا به پیش عرصه گهت ایستاده بود | گفتم به پیشگاه بود جای پیشگاه
گفتا ز هیبتش بهراسد دلم بسی | گفتم ز هیبتش دل چون کُه شود چو کاه
گفت آن هزار و هفتصد اندکوه چیست | گفتم هزار و هفتصد و اند پیل شاه
گفت آن همه ز پیش فرستد وان ستد | گفتم تبان مملکت آرای رزم خواه
گفت آن زره وران زبر هر یکی کمند | گفتم بلی و داشت برد انگی نگاه
گفتا که سپر و خوانشان پایه تمام | گفتم که سپر و باکمر و ماه با کلاه
گفتا که عرصه گاه شه این دشت خرمست | گفتم بلی و نیست چنین هیچ عرصه گاه
گفتا چنو دگر بجهان هیچ شه بود | گفتم ز من مپرس ز شهنامه کن نگاه
گفتا که شاهنامه دروغ است سربسر | گفتم تو راست گیر و دروغ از میان بکاه
گفتا ملک به پیلان چه چیستاند از ملوک | گفتم ولایت و سپه و گنج و تاج و گاه
گفتا چرا همی نبردشان بسوی روم | گفتم کنون برد که کنون آمده است گاه
گفتا چگونه کرد ز ایشان دیار روم | گفتم چنانکه کوه کهر را چاه چاه
گفتا ز کفر پاک شود شهرهای روم | گفتم چنانکه سیم نفایه میان گاه
گفت آب و بزر که اند چسان بود | گفتم میان خون اعادی کند شناه
گفتا چسان رود که بزودی رسد فراز | گفتم چو مرغ در گذرد بر سپهر ماه

کجا که بر تر از ملکان چون از او گذشت / کجا کسیکه بیابد از او جاه و جایگاه
کجا گناه کار که زپی او شود نژند / کجا ثواب خدمت یابد بر آن گناه
کجا که خدمتش ملکان را چه بر دهد / کجا که بخت و مملکت و آبروی و جاه
کجا زمانه خاضع او باد روز و شب / کجا خدای ناصر او باد سال و ماه

بفرخی و بشادی و شادی ایران شاه / بمهرگانی بنشست بامداد پگاه
بر آنکه چون بجهد مهرگان بفرخ روز / بجنگ دشمن وارون کشد بنعمت سپاه
بهر ماه زبهر نشستن و خوردن / بتا بخانه فرستند شهریاران گاه
خدایگان جهان آنکه از خدای جهان / جهانیان را پاداشت و باد افراه
چو مهرگان فکند خانه را بپیر فکند / بجنگ تاختن دشمنان بود بشش ماه
کهی سپه بفرازی برون برد که بچشم / چو روز گاه کنی مه نماید اندر چاه
کهی ز برف نشینی سرای پرده و زند / چنانکه ماهی از قعر او نماید ماه
همه زمستان در پیش بر گرفته بود / رهی دراز در آز و شبی سیاه و سیاه
همی گشاید گیتی همی کشد دشمن / بزودی که جهان زاجرا او نزیبد شاه
زهی شهی که همه سال در پرستش تو / همی کنند شهان بزرگ پشت دوتاه

بشهریاری پس چون تو نیست بسته کمر / بخسروی چو تو پس نیست بنهاده کلاه
توئی که مردی را نام نیک تست و فروغ / توئی که رادی را دست راد تست پناه
ز پادشاهان کس را ستوده نام نبود / بجز ترا که نکوهیده شد ستوده جواه
بگاه کینه کند ناوک تو از گل کل / بروز رزم کند خنجر تو از که کاه
هزار شیر شناسم که پیش آمد و تو / درو چنان نگریدی که شیر در روباه
زمین اگرچه فراخ است جای نیست درو / که تو بروز زدی نیست جای لشکرگاه
نشستگاه شهان باغ و کاخ و خانه بود / نشستگاه تو دشت است و خوابگه خرگاه
بسا شبا که نیارد ز خرد جوی گذشت / تو چندگاه گذشتی ز چندجوی تباه
تو زآبهای بگذشتی شب که از او / بروز پیل نیارد برون شدن بشناه
ز پادشاهان نگرفت جز تو در یک ماه / ز کرکسی و سپه و ز پیل پانصد و پنجاه
ایا ستوده بمردی چو پیش من بخرد / ایا زدوده زآهو چو پارسا زگناه
خدایت از پی جنگ آفرید و از پی جود / بسیج رزم کن و جنگجوی و دشمن کاه
همیشه تا چو گل از گل نروید و ند مد / ز روی آتش سوزنده سبز و تازه گیاه
همیشه تا نتواند شد آنچه کس بجهان / ز راز ایزد بیچون ز راز خویش آگاه
خدایگان جهان باش و پادشاه زمین / ستوده بر کش از بندگان ستایش خواه

چو نو بهار همه چشمها بتو روشن   چو روزگار ز تو دستها همه کوتاه
خجسته بادت فرخنده جشن و فرخ عید   بسیج رفتن و بیرون شدن ز خانه براه
تباه کرده هر آنکس همی شود بتو راست   مباد کس که کند راست کرده تو تباه

بامدادان بگاه آمد بار دیگر چو ماه   آنکه از آنچه زو کرد دیگر سپاه
اندکی غالیه زلف سیه برده بکار   عید را ساخته و تاخته از چهره بکاه
گفتم ایا و ترا زلف ز مشک سیه است   غالیه خیره چه اندائی بر مشک سیاه
غالیه چون بر مشک رسد نیک شود   لیکن از غالیه گردد نهان مشک سیاه
مایه غالیه مشک است بداند همه کس   تو ندانسته‌ای ساده دلک چندین گاه
ای کجا سرو بکار آید با قد چو سرو   ای کجا ماه بکار آید با روی چو ماه
روی شستن بگلاب از چه قبل چون رخ تو   بی گل تازه ندیده است کس اندر دی ماه
ور گلاب از قبل روی کنی تیز مکن   وقت گل خوش بود و بوی گلاب ایچ مخواه
مشک زلف و گل رخسار لطفی خواهی کرد   پیش گرد ای سره چون ز سفر آید شاه
ملک عالم و عادل پسر شاه جهان   میر ابواحمد بن محمود آن داد پناه
آنکه برتر ملکی خوارترین بندش را   دست بوسد ز پی آنکه بدان گیرد جاه

شهریارا ز ابینی بدر خانه او   وز شرف پیشتر و بیشتر از تخت و کلاه
راه دولت ز در خانه او باید جست   هر کسیرا که سوی دولت گم کرد راه
بس کسا کو ز در خانه او خواهد شد   همچو میران و شهان با کمر و تاج و کلاه
هر که دولت طلبد خدمت او باید کرد   خدمتش را سبب دولت ما کرد اله
خدمتش روز فزون‌تر چو گشت است درست   آخرش گندم پاکیزه بود اول کاه
ره نمودی بسوی دولت کاری سره است   من نمودم ره و کردم همه را زین آگاه
هر کجا از ملکان و شهان یاد کنند   چون از او گفتی گفتی و سخن شد کوتاه
خانه دانم که تهی بوده و از بخشش او   کان زر گشت و چنین خانه فزون از پنجاه
هر چه در شرط جوانمردی باشد بدهد   هیچکس دید جوانمرد چنین لا والله
از پی آنکه ببخشد کند کهتر خویش   شادمان گردد چون کهتر او کرد گناه
نکند کندی وقتی که کند یاد اثنی   نکند تیزی وقتیکه دهد با افواه
از کریمی دل هر بنده که داند اثبات   دل فراز ند گرامی نتوان داشت نگاه
مهربانست و عجایب بود این از مهتر   بردبار است و شگفتی بود این از برناه
ای بر حلم گران تو گه اندر خور که   ای برحمت تو چرخ برین در تک چاه
از کریمی که توئی هر که حدیث تو شنید   نتواند که نگوید حسن الله جزاه

تو هر کس بشناسی چه بمال و چه بجاه
زین قبل نیست ترا هیچ شبیه از شباه

خنک آن میر که در خانهٔ تو بار خدای
پسر و دختر آن میر بود بنده و داه

بوسه کان ملکان پیش تو بر خاک دهند
خوشتر از بوسهٔ معشوق بود سیصد راه

شرفی دارد بر چشم جبین زانکه نهند
شهریاران جهان پیش تو بر خاک جباه

با پدر یکدل و یکتایی اندر همه کار
زین قبل نیست دل هیچکسی بر تو دوتاه

از تو زیبد که بیاموزد هر کس پسری
پسری نیک شود هر که بتو کرد نگاه

هر که او سیرت تو پیش گرفت از همه عیب
پاک و پاکیزه برون آید چون زر از گاه

کی توان بود چو تو آنت فضل تو کراست
آنچه ممکن نتواند بود از خلق مخواه

بی فضایل سیر تو نتوانند گرفت
هر کجا آب نباشد نتوان کرد شناه

بس شیرا که بدین دل که تو داری امروز
پیش تو فردا صد لابه کند چون روباه

تا نه دیر از قبل خدمت یک بندهٔ تو
قیصر از قصر برون آید و خان از خرگاه

تا بد پایه بود کوه برنگ عصمت
تا بنوروز شود دشت برنگ دیباه

تا بفروردین گردد چو زنخ چون خط دوست
باغ و راغ از گل گشته و از سبزه گیاه

شادمان باش و بداندیش کش و دوست نواز
کامران باش و مخالف شکن و دشمن کاه

دولت و فتح نهاده سوی تو روی چنان
چون بآواز ز کهسار سوی بحر میاه

عید تو فرخ باد و طرب و شادی و لهو
دشمنان تو همه با غم و با ناله و آه

زلف مشکین تو زان عارض تابنده چو ماه
بسر چاه زنخدان تو آید ناگاه

از پی آنکه بنزدیک بدو رسته شود
گردمی گرد دو از دور کند ژرف نگاه

اندران چاه شب و روز گرفتار و اسیر
دل من مانده و آن خال تو ناکرده گناه

زلف تو دوش بچاه آمد و آن خال سیه
اندر آویخت بدو دست از آن زلف سیاه

از بن چه بزمانی بسر چاه رسید
دل من ماند بچاه اندر با حسرت و آه

خال بیچاره بدان زلف از آن چاه برست
منتی آن زلف که خالی برهاند از چاه

دل من نیز بدان زلف چرا دست نزد
مگر از آمدن زلف نبوده است آگاه

اندران چاه دلم زنده بدان حال که بود
ورنه تا اکنون بودی شده بار تباه

چشم دارد که نگردد بسته آن دل که برو
حرزها باشد آویخته در مدحت شاه

مدحت شاه زمین یوسف بن ناصر دین
آن خداوند نگین و کمر و تاج و کلاه

آنکه هر جای که از شاکر او یاد کنی
ناطلب کرده بنزدیک تو آید بنجاه

خواسته بنهد و ناخواسته بسیار دهد
از نهاده پدر و داده دارنده اله

بر او صورت بسته است همانا که گر
ملکان خواسته افزایند او خواسته کاه

ای به بستان عطای تو چریده همه کس	زایران کرده بدریای سخای تو شناه
شرف تاج ملوکی سبب فخر ملوک	بقا روی سپاهی هنر پشت سپاه
هر که بر کاه تو ره یابد در دل گوید	هست کاه از در میر و هست میر از درگاه
روز صید تو گر از شیر بپرسد شبل	که چه خوانیم ترا گوید هستم روباه
با توانائی و قوت بهراسید همی	پیل از آن شیر که گشتی بلب رود سیاه
گرگی آوردی از آن بیشه مشکر کمند	کاندرو پیل نهان گشت همی زیر گیاه
ای سیاوخش بدیدار بروم از پی آل	صورت روی تو بافند همی بر دیبا
کیست آن منتظر خدمت تو صبر کند	که بکام دل من باد و بکام دلخواه
من ز درگاه تو ایشاه همی بودم دور	مر مرا باری یکسال بود آن یکماه
از فراوان شرر غم که مرا در دل بود	کشتی اندر دل من ساخته اند آتشگاه
شاعری گفت مرا چون بر هر کس نشوی	شاعران مردم گیرند همی اندر راه
اندرین دولت منصور ز هر گونه یکیست	شعرشان گوی بخوان و صله و خلعت خواه
گفتم ایشان چو ستارند و ملک یوسف مصر	من ستاره نشناسم چو همی بینم ماه
من که معروف شدستم بپرستیدن او	بپرستیدن هر کس نکنم پشت دوتاه
اندرین خدمت جاهیست مرا سخت عریض	من بدنیا رو بدنیا نفروشم آن جاه

تا چو گرد اسپ تو ده بود صورت شیر	تا چو پاداشن نیکو نبود بادافراه
پادشاها باش و رخ از شادی مانند گل	رخ بدخواه هواخواه تو مانند کاه

از پی تهنیت روز نو آمد بر شاه	سده فرخ روز دهم بهمن ماه
بخبر دادن نوروز نگارین سوی میر	سیصد و شصت شبانروز همی تاخت براه
چه خبر داد خبر داد که تا پنجه روز	روی بنماید نوروز و کند عرض سپاه
در کف لاله خود روی نهد سرخ قدح	زاغ چون برطوطی شود از سبز گیاه
آهو از پشته بدشت آید و این بچرد	چون کسی باشد کو را نظر میر پناه
میر آزاده میر یوسف بن ناصر دین	پشت اسلام و هم از پشت مدار شاه
آنکه هر میری از طاعت او دارد ذوق	وانکه هر خسروی از خدمت او جوید راه
ایکه از همت تو چرخ برافراشته است	ایکه با حلم گران تو گران کوه چو کاه
آسمان خواهد کایوان سراپرده تو بود	زین سبب طاق مثال است کمان پشت دوتاه
ماه خواهد که بماند بکلاه سپهت	زین قبل گه که بر چرخ همی گردد ماه
هر بزرگی را گویند شد از کار بزرگ	جز تو ای شه که بزرگی ز تو همی گردد گاه
گر بزرگان جهان را بسخا یاد کنند	ز سخای تو همه خلق شدستند آگاه

ور هنر باید و دل بدو بازوی قوی / بیشتر زانکه ترا داد خداوند مخواه
در زمان حاتم طائی را اسپاد شود / هر بخیلی که بدست و دل تو کرد نگاه
کمتر از انچه پاداشن خدمت بدی / وز عقوبت کم از اندازه کنی وقت گناه
مجرما زان تن فولادی فرسوده شدی / گر تواند زخور هر جرم دهی باد افراه
عالمی را بنکو داشت نگه دانی داشت / مال خویش از قبل داشت ندانی نگاه
هرچه تو راست کنی گوشه عمدان گردد / که بدینار و بدانش نتوان کرد تباه
ای همه سال نگه کردن سوی تو سلیح / ای شب و روز تماشاگه تو لشکرگاه
اندران دشت که تو تیغ بر آری زنیام / مردم از خون بعدا گرد و هوا سیاه
تا بهر حال که گردد نبود مختصر چو عاد / تا بهر حال که باشد نبود کوه چو کاه
بهمه کار ترا یار رهبترین باد خرد / در همه حال ترا پشت و معین باد اله
حلقه بند تو بر پشت دو پای دشمن / پایه تخت تو بر پشت دو چشم بدخواه

عید خوبان میر ای خورشید سپاه / جامه عید بپوشید و بیاراست کلاه
زلف را شانه زد و حلقه و بندش بگشاد / دامنی مشک فرو ریخت از آن زلف سیاه
باد شبگیر بر زلف سیاهش بوزید بر / طبل عطار شد از بوی همه لشکرگاه

بر خرگاه فراز آمد با عادت خویش / سر خرگاه برافکند و بمن کرد نگاه
من در آنحال ز خواب خوش بیدار شدم / بنگریدم بت من داشت سر اندر خرگاه
شب تاریک و فروزنده مه اندر پس کوه / همه خرگاه برافروخت از آن روی چو ماه
گفتم این کیست مرا گفت که این بنده تو / تا دلم گشت بر آشفته دگر بار تباه
آفرین کردم بر شاه فراوان و بعد / که چنان ماه بکف کردم در خدمت شاه
روی شاهان جهان یوسف بن ناصر دین / میر عادل عضد دولت سالار سپاه
آنکه پیوسته سخاوت سوی آن دارد روی / از پی آنکه زگیتی بر آن دارد راه
بر او مال بهم کردن منکر کبهی است / نخرد مال بهم زانکه بترسد ز گناه
هرچه آمد بکف او بکف دیگر داد / من از این آگهم و لشکر سلطان آگاه
تنگدل گردد اگر گوئی روزی بجهان / مردمی بود که دینار و درم داشت نگاه
با چنین همت شاهانه که اندر سر اوست / زود باشد که بنهمت رسد انشا الله
فلک برشده زانجای که همت است او / همچنان باشد کاب از بن صد بازی چاه
دست رادان جهان کوته گرد از رادی / که کند دست بزرگان ز بزرگی کوتاه
بکند هرچه شهان ایران درخواهد از او / هرچه دشوار تر ای شاه تو از میر بخواه
همه میران جهان دیده کز و یاد کنند / خاک بوسند و بیالایند از خاک جباه

میر یوسف عضد الدوله شیریست دلیر / که همه شیران باشند بر او روباه
بهترین میر مبارز که بدو نامه کنند / بر نویسد زبر نامه غلامه و فداه
شهریارا چو سپهدار توئی میر دلیر / بسپهداری کس زین ننهاد است کلاه
سپه آرائی تو گر دهن گام نبرد / رویهای چو گل سرخ کند زرد چو کاه
هر مصافی که بدو خویشتن اندر فکند / زان مصاف ایچ سخن نشنوی الا آه
جاه دارد بر شاهان بر او ز روی خویش / لیکن از دولت و از خدمت تو جوید راه
از وفای تو سرشتست دل او و تو خود / آزمودستی او را بوفا چندین راه
همت او همه این است که از روی زمین / بکند نام عدوی تو و نام بدخواه
دل بدخواه تو و پشت تو بدوزد به خدنگ / همچنان چون پر آن شیر بدانسوی تباه
عادتی دارد نیکو و خوئی دارد خوب / همچنین زیبد از روی چو نگین زیباه
تا همه روز سوی ابر بود چشم زمین / تا همه سال سوی چرخ بود میل گیاه
تا بود هیچ شهی را بجهان خیل و حشم / تا بود هیچ مهی را بجهان بنده و گاه
بمراد دل او باد همه کار جهان / بشنواد از من این دعوت و این لفظ اله
فرخش باد و خداوندش فرخنده کناد / عید فرخنده که بهمنجنه بهمن ماه
دولت او را همه کام و هوا راهنمای / ایزد او را همه جا و شها پشت و پناه

زمانه رغم مرا ای بت ستیزه ماه / خطی کشید بر آن عارض سپید سیاه
گمان بری که تبه کرد جای بوسه من / ز غالیه نشود جایگاه بوسه تباه
شبی بگرد مه اندر کشید و آگه نیست / که از میان شب تیره خوب تابد ماه
کسوف داد مه روشن ترا و چه گفت / که من نگه نکنم سوی او معاذ الله
کنون نگاه کنم سوی مه که مه بگرفت / چو مه گرفت برو بیشتر کنند نگاه
سمن ستان ترا پر بنفشه کرد و رواست / بنفشه گشت و گلی خوشتر از بنفشه مخواه
زمانه گوی و ز نو بنفشه را که نشاند / نهال داشت ز باغ وزیر ایرانشاه
جلیل صاحب ابوالقاسم آنکه خانه اوست / بهم کنند و گنج امیر و پشت سپاه
کهان بجودش پشت دوتا و راست کنند / مهان بخدمت او پشتها کنند دوتاه
نشان قهری آن قوم را بود که بود / بسجده کردن او سوده گشته روی جباه
درست خدمت او را بزرگوار دبیر / که جز بزرگ و شریف اندرو نیابد راه
کهی است همت او را بلند و سایه بزرگ / کز او نگاه کنی مه نماید اندر چاه
شبی است هیبت او را سیاه و دود دراز / که روز عمر عدو زو سیه شد و گمراه
وگر ز عادت و صورتی کند انجمن / سپهر بر سر او سازد از ستاره کلاه

ز دوستی که مر او راست عفو ساشود | چو کهتری بر او معترف شود بگناه
شتاب گیرد و گرمی بوقت پاداشن | صبور گردد و آهسته گاه بادافراه
اگر ز طبعش بودی هوا گشتی زابر | چو روی آینه کرده اندر آینه آه
زمین اگر ز کف راد او کشیدی آب | نبات زرین رستی از او بجای گیاه
ادب عزیز از او گشت و زو بپشت ادب | شکسته بود و رخ لاله گونش گشته چو کاه
اگر ز هیبت او آتشی کند ز تف | سپارکان بگدازند چون دم درگاه
ایا گرفته مروت ز خاندان تو نام | ایا فزوده وزارت بروزگار تو جاه
بزرگ بود همیشه وزارت و بتو باز | بزرگتر شد یا رب تو برفزای و نگاه
امید زایر تو رنجه گشت و خیره بماند | ز بسکه کرد دم بدریای بخشش تو شناه
مگر سخاوت تو روشنائیست که کس | نمانده باشد اندر زمان از او آگاه
سخا بزرگ امیریست لشکرش بسیار | دل تو لشکر او را فراخ لشکرگاه
کسی که پنج سخن زان تو سؤال کند | جواب یابد چو بیست پنج را پنجاه
نگاهداشته باشد همیشه از همه بد | کسی که داشته باشد محبت تو نگاه
بنام تا ز نگار زند روبهی ز خاک | چو صید خواهی از او شیر گیرد آن روباه
همیشه تا چو هوا سرد گشت و باغ دژم | کنند گرم دل افروز خانه و خرگاه

بهر مرادی فرمان بر تو باد فلک | بهر هوائی یاری گر تو باد اله
همیشه تا نتواند شناخت چشم درست | نماز خفتن بیگه ز بامداد پگاه
موافقان تو با ناز و نوش و نای و چنگ | مخالفان تو با ویل و وای و ناله و آه

بجان تو که نیارم تمام کرد نگاه | ز بیم چشم رسیدن بدان دو چشم سیاه
از آنکه نرگس تختی بچشم تو ماند | دلم به نرگس بر شیفته شده است تباه
بروی بالا ماهی و سرو و نی بود | بدان بلندی سرو و بدان تمامی ماه
بباغ سرو سوی قامت تو کرد نظر | ز چرخ ماه سوی چهره تو کرد نگاه
ز رشک چهره تو ماه خیره گشت و خجل | ز سرو قامت تو سرو گوژپشت و تباه
چراغ و شمع و سپاهی بر تو کرد شکست | ز نیکوئی و ملاحت هزار گونه سپاه
بمجلس اندر تا ایستاده دل ما | همی طپیده که مگر مانده کردی ای دلخواه
نه رنج تو به پسندم نه از تو بشکیبم | درین تفکر گم گشته ام میان دو راه
ز کهربی بره آیم چو باز پروازم | بصحن خواجه رسید و وزیر زاده شاه
ابوالحسن علی فضل احمد آنکه ز خلق | مقدم است بفضل و مقدم است بجاه
بدو بنازد مجلس بدو بنازد صدر | بدو بنازد تخت و بدو بنازد گاه

بچشم همتش ار سوی آسمان نگری   یکی مغاک نماید سیاه و ژرف چو چاه
برای و حزم جهان را نگاه داند داشت   همی نداند دینار خویش داشت نگاه
چرا نداند و اندرین غلط گشتم   بدین عقوبت واجب شود معاذ الله
نه هر که چیزی نکند از آن بسی نکند   که دست طاقتش از علم آن کوتاه بود
چرا نگویم کو را سخن بسی گوید   که نام خویش نخواهی و مال خویش نگاه
کسیکه نام بزرگی طلب کند نگفت   که کوه زر بر چشم او نماید کاه
بخاصه آنگه با اصل و هنر چو خواجه بود   نگاه کن که نیابی شبیهش از اشباه
همه بزرگان کاندر زمین ایرانند   با آستانه او بر زمین نهاده جباه
بهیبت و بسخا و بهمت و بهنر   بمردمی که چنو نافه دیده است آگه
فیم خدمت بخشد هزار بار داشتن   بصد کسی نگراید فیم باد افواه
بسا کسا که گنه کرد و هیچ عذر نخواست   دل کریمش از آنکس بخست عذر گناه
خدای در سر او همتی نهاده بزرگ   ز آسمان و زمین برتر و فزون صد راه
درین دو مه که من از تب تفیم از کف او   نگاه دل برسید ندر ای پنجاه
یکی منم که چنان آمدم شل بر او   که گرد بی سبب آمد هزیمت از بنگاه
کنون چنان شدم از بر او که گرگ زمن   بناز پوشد توزی صدره دیباه

بصره زر بهم کردم و بدره درم   همی روم که کنم خلق را ازین آگاه
براه منزل من گر رباط ویران بود   کنون ستاره و خورشید باشد خرگاه
چنین کنند بزرگان نه نیست هست کنند   بلی ولیکن نه هر بزرگ و نه هرگاه
همیشه تا نبود خوب کار چون بدکار   چنانکه با نبود نیکخواه چون بدخواه
همیشه تا شرف باز برتر از کنجشک   چنان کجا بهنر شیر بهتر از روباه
جهان متابع او باد و روزگار مطیع   خدای ناصر او باد و بخت نیک پناه

ای رسانیده مرا حشمت و جاه تو بجاه   فضل و کردار تو بر بوده ز ماهی تا ماه
ای مرا پایه درگاه تو سرمایه عز   از بلاها و جفاهای زمان پشت و پناه
واجب آنستی کین بنده دیرینه تو   نیستی غایب روزی و شبی زین درگاه
گاه بی زحمت بجز گاه تو بربط زنی   تا کسی نشنودی بانگ برون از خرگاه
گاه در مجلس تو شعر بدیهه گشتی   بزبان همی پیش تو مینی پنجاه
عذرها دارم پیوسته درست و به در (و بیت)   گر بخواهی همه پیش تو بگویم و بخواه (بخواه)
وان وا آگه باش ای چو پیرو گوهر خویش   وان وا آگه باش ای محتشم مجلس شاه
اولین عذر من آنست که من مردی ام   دو سه پندارمی و معشوق تو هستی آگاه

هر زمان تا زیکی دست درآید زردم / هم سبکروح بفضل و هم تنگ روی بجاه
من دل ایشان ناچار نگه باید داشت / گویم امروز نباید که شود عیش تباه
رود میگیرم و میگویم بان تا فردا / شغل فردا ببین خود و پیش تو ای صدر راه
خدمت سلطان نا کرده و نادیده ترا / با دو تقصیر چنین بر سوی از روی آگه
چون برون آیم ازین پرسم از حال و کار / دو زخی پیش من آیند پر از دود سیاه
گاه گویند فلان اشتر گم کرده بوید / گاه گویند فلان ترک بیفکنده کلاه
من همیگویم اشتر بر بیطار زدست / اسب را نیز بر گاه کن و دار نگاه
سال تا سال بدین نان ام هیچو چشید / اینهمه بار خدایان و بزرگان سپاه
چون بره باشم باشم بغم خانه و شهر / چون بشهر آیم باشم بپیچیدن راه
گنهان من بچپار ره بدین عذر ببخش / راد مردان بچنین عذر ببخشند گناه
تا نگوئی که فلان بنده من بود و کنون / نگذرد سوی در خانه ما ماه بماه
من همان بنده ام و بلکه کنون بنده ترم / هم چنین است و خدای از دل من آگاه
کودکی بودم در خدمت تو پیر شدم / ور چه هستم بدل و مردی اخوان بار
گر همی شعر نگویم نه از آنست که نیست / دل من بر تو و بر خدمت تو گشته تباه
جاودان شاد زی و باش تو شاهان عزیز / بتو آراسته این مجلس و این بالش و گاه

تو بجائی که همه ساله بود نعمت و ناز / دشمنان تو بجائی که نه آب و نه گیاه
دوستانت از تو همواره همین باد که هست / غزلی خوانی با پاداش پی باد افراه

یاسمن عارض من کرده بناگوش سیاه / دو شب تیره بر آورده ز رد و گوشه ماه
سالش از پانزده و شانزده نگذشته هنوز / چون توان دید آن عارض چون سیم سیاه
روزگار آنچه توانست بر آن روی بکرد / جستم جایگه بوسه من کرد تباه
بچکد خون ز دل من چو بر ویش نگرم / نتوانم کرد از درد بدان روی نگاه
شب نخسبم ز غم و حسرت آن عارض و روز / تا بشب زین غم و زین درد همی گویم آه
بگنه روی سیه کرد و سوگند خورم / کان بت من همه عمر نکرد است گناه
عارضش را گنه و زلت همسایه بسوخت / خویشتن داشت کس از زلت همسایه نگاه
گنه یک تن ویرانی یک شهر بود / این سخن از خواجه شنیدستم در مجلس شاه
خواجه سید بوبکر حصیری که بدوست / چشم شاه عجم و چشم بزرگان سپاه
آن کریمی که کریمان جوار زو یاد کنند / همه بر خاک نهند از قبل جاه جباه
جاه جویند بر آن خدمت و با جاه شوند / برتر از خدمت آن خواجه چه عز است و چه جاه
خدمت او کن و مخدوم شو و شاد بزی / من از اینگونه نکو دیدم سالی پنجاه

اندرین دولت صدتن شمارم که شدند / همه از خدمت او با کمر و زر و کلاه
قبله محتشمانست درخانه او / کس نبیند تهی از محتشمان آن درگاه
او بر کس نشود هرگز و یک مهتر نیست / کو نیاید بزیارت بر او چندین گاه
هر کس او پیش چو در مجلس خواجه بنشست / بر دو زانو بود و خواجه مربع برگاه
چون بشاه و بود هر که بود جز پسران / پیش او باشد حشمت تو ازین بیش مخواه
پایگاه اوست مراو را بر آن شاه بزرگ / زین سخن کس نشناسم که نیکو نیست گواه
او بر شاه بفضل و بهنر گشت عزیز / زین قبل بینم ازو جمله زبانها کوتاه
زان خداوند مراین مهتر با همت را / هر زمان بیش بود نیکوئی ان شاء الله
برسد جائی کز مرتبت جاه و خطر / بزند خیمه زر بر سر سیمین خرگاه
لشکری سازد چندین ز غلامان سرای / که جدا باید کردن ز ملک لشکرگاه
نه غریب است مر این نعمت از آن بار خدای / این سخن را و نمونست و بده دار گواه
گر بفضل و بهنر باید ازین یافت کبیر / نیست فضلی که نه آن فضل بدو داد اله
مهتری داند کرد و خلق را داند داشت / چه بپا داشتن نیک چه بردن بادغواه
نیک عهد است که چاکر شاهی بجهد / باز ندهد چو درخانه او گردد تباه
بس کسا کو بچه افتاد و ز نیکو نظرش / رسته گشت و بسر جاه رسید از بن چاه

رادمردان همه با درگهش آموخته‌اند / بدو چو بره که بیاموزد با سبزه گیاه
جاودان شاد زیاد آن همه نیکی‌ش را / تنش آباد و خرد پیر و دل و جان برنا
جشن نوروز و سر سال بدو فرخ باد / چون سر سال بدو فرخ و میمون مه ماه
چشم او روشن و دلشاد بر او صنمی / که بود لاله بر دو رخ او زرد چو کاه

ای صورت بهشتی در صدر ره بهائی / هرگز مباد از تو روزی مرا جدائی
تو سرو جویباری تو لاله بهاری / تو یار غمگساری تو حور دلربائی
شیرین‌تر از امیدی اندر دلم ایدی / نیکوتر از هوائی اندر دلم هوائی
نیکوتر از بهاری زیباتر از نگاری / چابکتر از تذروی فرخ‌تر از همائی
در دل بجای عقلی در تن بجای جانی / در سر بجای هوشی در چشم روشنائی
سرو و مهت نخوانم خوانم چرا نخوانم / هم ماه با کلاهی هم سرو با قبائی
ماهی بروی لیکن ماه سخن نیوشی / سروی بقد ولیکن سرو سخن سرائی
از جمع خوبرویان من خاص‌تر ترایم / شاید که من ترایم زیرا که تو مرائی
من مر ترا پسندم تو مر مرا پسندی / هم من وفانمایم هم تو وفانمائی
بر تو بدل نخواهم بر من بدل نخواهی / من سوی تو گرایم تو سوی من گرائی

ما و غزل سرائی مرد ملکت ستایم — از تو غزل سرائی از من ملکت ستائی
سلطان امین دولت محمود امین ملت — آن پادشاه دینی آن خسرو خدائی
ای اصل نیکنامی ای اصل بردباری — ای اصل پاک دینی ای اصل پارسائی
هم ملک را جمالی هم فضل را کمالی — هم داد را ثباتی هم جود را بقائی
میر بزرگ نامی کز دیگران سلیمی — شیر ملک شکاری شاه جهان گشائی
هم مصطفات گویم هم مرتضات گویم — گرچه نه مصطفائی ور چه نه مرتضائی
از حلم واز تواضع گوئی مگر زمینی — وز طبع واز لطافت گوئی مگر هوائی
پرورده کارد نی آموزگار فضلی — هم پیشه وفائی همشیره سخائی
هر بند را کلیدی هر خسته را علاجی — هر کشته را روانی هر درد را دوائی
جوینده را امیدی خواهنده را نویدی — درمانده را نجاتی درویش را نوائی
هر حاجتی که داری از ذهمه روا شد — من حاجتی ندیدم هرگز بدین روائی
با هر که عهد کردی یک روی و یکزبانی — این مرد واز وفا بود تو خود همه وفائی
جائیکه عزم باید میر درست عزمی — جائیکه رای باید شاه بلند رائی
آنجا که رزم جوئی دیباه دشمنانی — وانجا که بزم سازی نور زر اولیائی
چون تیغ برکشیدی گیرنده جهانی — چون جام برگرفتی بخشنده عطائی

از

از بخشش تو عالم پر جعفری و عدنی — وز خلعت تو گیتی پر رومی و بهائی
مردی همی نمائی گیتی همی گشائی — بدعت همی زدائی طاعت همی فزائی
گرد جهان بگشتی شاها مگر سپهری — در هر کسی رسیدی میرا مگر قضائی
هر هفته عالمی را بار ره به پیش روی — هر ماه چنبر وی را با تیغ در قفائی
از حرص رزم کردن در بزم رزم سازی — وز بهر خصم جستن در یک مکان نپائی
هرجایگه که رفتی باز آمدی مظفر — چون با ظفر شریکی لاشک مظفرائی
مرد و پسان دین را الحیک همی نوازی — مر دشمنان دین را الحیک همی گرائی
خصم مخالفانی نفع موافقانی — این را همی بپائی وان را همی نپائی
چشم مخالفان را چون باشکسته خاری — چشم موافقان را چون سوده توتیائی
تا آفتاب روشن دایم همی بگردد — چون آسیای زرین دایم بر آسیائی
تا ز ابر مهرهائی گردد هوای روشن — چون خورده زنگ خوری در شاره تیانی
پاینده باد عمرت فرخنده باد روزت — تا تازه با هوائی هر روز دست سائی
دایم بفتح و نصرت جفت و رفیق بادی — بی کوشش زینی با بخشش سمائی

یکی گوهری چون گل بوستانی — نه زر و بدیدار چون زر کانی

نکو واندرون مانده دیرگاهی / بسنگ اندرون زاد و پادشاهی
گهی لعل چون باده ارغوانی / گهی زرد چون شرم زعفرانی
لطیفی برآمیخت با کثافت / یقینی برابر شده با گمانی
نه گاه بسودن مر او را نمایش / نه گاه گزایش مر او را گرانی
هم او خلق را مایه زورمندی / هم او زنده را دایه زندگانی
از او قوت فعل بری و بحری / وزو حرکت طبع انسی و جانی
غم عاشقی ناچشیده ولیکن / خروشنده چون عاشق از ناتوانی
چو زرین درختی همه برگ و بارش / ز گوگرد سرخ و عقیق یمانی
چو از کهربا قبه برکشیده / زده بر سرش رایت کاویانی
عجب گوهرست این گهر چون بجویی / مر او را نکو وصف کردن ندانی
نشانی دو فصل اندرو باز یابی / یکی نوبهاری یکی مهرگانی
از اجزای او لاله مرغزاری / از آثار او نرگس بوستانی
بعرض شبه گوهر سرخ یابی / از او چون کند با تو بازارگانی
کناری گهر بر سر تو فشاند / چو مشت شبه بر سر او فشانی
ایا گوهری کز نمایش جهان را / گهی ساده سودی و گاهی زیانی

ز تنگی و پستی از تو نا چیز گردد / مگر گنج شهریار جهانی
یمین دول میر محمود غازی / امیر ملک شاه زاولستانی
شهی خسروی شهریاری امیری / که بدعت ز شمشیر او گشت فانی
ملک فر ملکش بیکرانه / جهان خسروی سیرتش خسروانی
نه چون او ملک خلق دیده بگیتی / نه چون او سخی خلق داده نشانی
همه میل او سوی ایزدپرستی / همه شغل او جستن آن جهانی
سپه برده اندر دل کافرستان / خطر کرده در روزگار جوانی
ز سند و ترکستان اصل کفر و ضلالت / بریده بشمشیر هندوستانی
نهاده که هند و بر خوان هندو / چو دشت کتر بر سر خوان خانی
زهی خسروی کز بزرگی و مردی / میان همه خسروان داستانی
ترا زین سپس جز فرشته نخوانم / از یرا که تو آدمی را نمانی
ببزم اندرون آفتاب منیری / برزم اندرون اژدهای دمانی
ترا رزمگه بزمگاهست شاها / خروش سواران سرود اغانی
از این روی جز جنگ جستن ندانی / بجنگ اندرون جز بما زر نرانی
ترا پاسبان گرد لشکر نباید / که شمشیر تو خود کند پاسبانی

بهر حرب کردن جهانی گشایی / بهر حمله بردن حصاری ستانی
ز باد سواران تو گرد گردد / زمینی که لشکر بدو بگذرانی
بجنبد اجل چون تو خنجر برآری / بجنبد جهان چون تو لشکر برانی
ترا پاسبان گرد لشکر نباید / که شمشیر تو خود کند پاسبانی
جهان را ز کفر و ز بدعت بشستی / به پیروزی و دولت آسمانی
اگرچه ز نوشیروان در گذشتی / بانصاف دادن چو نوشیروانی
نیامد بسی تا به بغداد و بصره / غلامی بصدر امارت نشانی
کریمی چو شاخی است کو را تو شاخی / سخاوت چو جسمی است او را چه جانی
همی تا کنون بلبل اندر بهاران / بباغ اندرون نو زند شباغبانی
ببزم اندرون لهو و راز تو دارا / بدو فصل دو مایه شادمانی
بوقت بهار اسپرغم بهاری / بوقت خزانی عبیر خزانی
تو بادی جهاندار و دادگستر / تو بادی جهان خسرو جاودانی
چنین صد هزاران صد بگذرانی / به پیروزی و دولت و کامرانی

مرا دل بپیچ است پیوسته باری / شعر / که خوشش بگذرانند بدو روزگاری

شنیدم که جوینده یابنده باشد / بمعنی درست آید این لفظ باری
بتی چون بهاری بدست من آمد / که چون او بتی نیست اندر بهاری
تنی چون گل تازه کاندر رمه دی / ز رخسار او گل توان صد کناری
چه قدش چه پیراسته راد سروی / چه رویش چو آراسته لاله زاری
بکام دل خویش یاری گزیدم / که دارد چو یار من امروز یاری
برین یار خود عاشقی کرد خواهم / گزین خوشتر اندر جهان نیست کاری
دل او هیچ خواست او را سپردم / همین به که من کردم از هر شماری
چرا دل دهم خیره و چون ندارم / پس از خدمت شه چنو غمگساری
شه عادل عالم دادگستر / که بی چاکر او نیابی دیاری
ولیعهد محمود غازی محمد / مهین خسروی برترین شهریاری
ببین نسلی اندر جهان گشته پیدا / چو تابان مهی بر سپهر کوهساری
کریم است و آزاده و تازه روی / جوانست و آهسته و باوقاری
خوی و سیرت و راه آیین و رسمی / پسندیده نزدیک هر هوشیاری
جهان پیش او باشد بخدمت / میان بسته بر گونه پیش کاری
نه اصل بزرگیش را منتهایی / نه احسان و کردار او را کناری

بکار اندرون داهی و پیش بینی	بخشم اندرون صابری بردباری
بیکجا برآمیخته حلم و صبرش	قراریست پنداری اندر حراری
بهر مادحی مال بخشد جهانی	بهر زایری زر ببخشد بباری
تهی نیست از بخشش او سرائی	چو از لشکر شاه ایران حصاری
سخاوت میان بخیلی و دستش	برآورد از روی و آهن حصاری
هر ابری که بگذشت در منزل او	ز شرم کف او شود چون غباری
غمی نیست با کفش برنیاید	بصد سال شمسی ز دریا بخاری
حصاری و از ترکش او خدنگی	معادی و از موکب او سواری
چو بال سبک بگذراند بپری	گران شاخ ازپا نخورده چناری
ز دهشت زخم خدنگش نیاید	نیاید ز ده مورچه فعل ماری
هرآنکس که بیخواب شد از نهیبش	بخود وهم سرپنک زرکساری
انگر تا توانند یارش نخوانی	که آید ز هر مویش انشد یاری
هرکاری او را کند بخت یاری	جهانرا نیاید چو بختیاری
ز اقبال سلطان بر حاسد ازان	شد از اشک هر چشم چون کشتزاری
ازین نیکو بیاساید و دشمنانرا	ببرزد در هر زمانی خماری

ز خوبی که ایزد بدو داد خواهد	همانا کی نیستی از نزاری
زهی خسروی کین همه روشنائی	ز رای تو گیرد همی نوبهاری
ز شادی که از تو جهانراست نونو	نه بینم همی در جهان سوگواری
نگارشمان بیشتر مرغ باشد	نگار تو شکر است و نیکو نگاری
چه کردار داری که در گوش هر کس	ز شکر تو بینم همی گوشواری
مرا جامه خاصه خویش دادی	چه باشد مرا بیش ازین افتخاری
چو طاوس رنگین مرا جلوه دادی	چه طاوس چون نو شکفته بهاری
قبای تو چون تاجداری بپوشد	نهادی مرا جامه تاجداری
فزودی مرا زین قبا تا قیامت	جمالی و جاهی بهر پود و تاری
بزرگی و جاه و جمال و شرف را	زبانی است گوینده زین هر چهاری
بنا کرده خدمت دهی حق خدمت	که دیده است هرگز چو تو حق گذاری
همی تا ز بهر مثل بر زبانها	درآمد که هر اشتر و مرغزاری
چنان چون بگویند هم در مثلها	که پهلوی هر گل نهاده است خاری
ترا باد هر جا که بینند تختی	عدو را بود هر کجا هست داری

دلم مهربان گشت بر مهربانی / کشی دلکشی خوش لبی خوش زبانی
نگاری چو در چشم خرم بهاری / نگاری چو در گوش خوش داستانی
ببالای برجسته چون راد سروی / بروی دل‌افروز چون بوستانی
چو با من سخن گوید و خوش بخندد / تو گویی بخندد همی گلستانی
بخفتست چون خیزرانی ولیکن / چو تابنده ماهیست بر خیزرانی
زمانی از و صبر کردن ندانم / بمیرم گر او را نبینم زمانی
سوی حجره دوش آمدم دوش ناگه / برون آمد از حجره در پرنیانی
همی تافت از پرنیان روی خوشش / نگاریست گویی ز ارژنگ مانی
بخندید و تابنده شد سی ستاره / از آن خنده بر نیمه تا روانی
مرا گفت ما را غلط کرده‌ای تو / بیک ره فتادی ز ره بر کرانی
هم آنجا شو امشب کجا دوش بودی / ره تو نه این است برگرد جانی
در من چه کوبی ره من چه پویی / چو آرام گیرد دلت با جهانی
کسی را چو من دوستگانی چه باید / که دل شاد باشد بهر دوستگانی
تو خواهی که من شاد و خوشنود باشم / بسنده بوسی خشک در میانی
نه من خوی سگ دارم از شیر مردان / که خوشنود گردم بخشک استخوانی

من آنم که چون من بروی و ببالا / بعمری نیابد کس اندر جهانی
من آن تیر بالا نگارم که هرگز / چو ابروی من کس نبیند کمانی
من آن گلرخی‌ام که همرنگ رویم / ندیدست هرگز گلی باغبانی
بگنجد همی ذره اندر دهانم / کرا دیده‌ای چون دهانم دهانی
نتابد همی تار موی میانم / کرا دیده‌ای چون میانم میانی
بر او گفتم ای مهربان روی یکدل / که هرگز ندیدم چو تو مهربانی
من ار یک شب از روی تو دور بودم / مبر هر زمانی دگرگون گمانی
شب مهرگان بود و من مدح گویم / خداوند را هر شب مهرگانی
خداوند ملکت شهی که دولت / ندیدست از او پرهنرتر جوانی
محمد ولیعهد سلطان عادل / خداوند هر مرز و هر مرزبانی
ولی را از آن هر زمان تازه سودی / عدو را از و هر زمان نو زیانی
بوقت عطا خوش خوی تازه رویی / بروز وغا پردلی کاردانی
اگر آسمان نیست بودی نبودی / تهی همتش روز نیی از آسمانی
بگو روی و آفتابی است روشن / کزو نور گسترده بر هر مکانی
یکی آفتابیست روشن نگردد / نهان زیر هر میغ و هر دخانی

ازو راز نشوان نهفتن که رایش
کند آشکارا همی هر نهانی

صد اندیشه در دل کز و پیش آید
ز هر یک دهد مر ترا او نشانی

جوانیست ناکار دیده ولیکن
از این بخردی آگهی کاردانی

بگو رای و تدبیر او مملکت را
بکار است چون مر تنی را روانی

ندیدست هرگز چنو هیچ زایر
عطا بخشی آزاده زرفشانی

گر آن زر که او داد بر هم نهندی
بگرآید سپهر فرازد بانی

همانا که بی نعمت او بجستی
درین سالها کس نیارست خوانی

ایا شهریاری که کرد دلت مار
هر انگشتی از تو بروزی ضمانی

همی تا بیکباره بیرون نیاید
بدخشی و پیروزه و لعل کانی

همی تا بکوه اندر از بهر گوهر
با آهن بود کار هر کوهکانی

تو شادان زی و خوش خور و باز و روز
بد اندیش تو آرزومند نانی

هزاران خزان بگذران در ولایت
بهاری دل افروز با هر خزانی

ز بخت همایون ترا تا قیامت
بنو شادی و هر زمان مژدگانی

ای باد بهاری خبر یار چه داری
پیغام گل سرخ سوی باغ کی آری

هم اول روز از تو همی بوی خوش آید
گویی همه شب سوخته عود قماری

زلف بت من داشته دوش در آغوش
نی نی تو نه‌ای زین دل این مرتبه داری

خورشید بر آن ماه زمین تافت نیارد
دانم که تو با زلفک او راه نداری

تو با گل و با سوسن و من با لب و زلفش
در برگ بود بنفشین تا بوسه شماری

من دوش بکف داشتم آن زلف سیه را
وز دو لب او کرده‌ام امروز بهاری

ای فرخی این قصه و این حال چه چیز است
پیش ملک شرق همی خواب گذاری

شاه ملکان میر محمد که مر او راست
از آمل در شاه رخ تا زان سوی ماری

شاهی که ترا نعمت صد ساله بریزد
گر بر در او نیم زمان پای فشاری

شادی و خوشی خواهی اگر خدمت او کن
تا عمر بشادی و خوشی بگذاری

چون خدمت او کردی و او در تو نگه کرد
فربه شوی از خدمت او گرچه نزاری

افزون بود از طبع و اندیشه تو بر
آنگه که در آن خدمت فرخنده بکاری

ای بار خدای ملکان ای ملک راد
ای آنکه همی حق همه کس بگذاری

گویی که خدا از پی آن داد ترا ملک
تا کار رتبه کرده هر کس بگاری

یکدست تو ابر است و دگر دست تو دریا
هرگز نتوانی که ببخشی و نباری

رسم شعرا از تو هزار و دو هزار است
آخر دو هزار تو شود بیت هزاری

فردا همه کار تو گر خواهد گشتن
زانگونه که هرگز بدگر کس نسپاری

از دولت سلطان و زنیکوئیت تو
این کار شود ساخته و محکم کاری

گیتی همه بسوار ترا خواهد گشتن
امروز رسیده‌یش که در اول کاری

خواهم بتر و تا ابرای تو نه بینم
چون کوه فرو ریخته و نیاز شماری

شاهان جهان روی نهاده بدر تو
وز درد شده روی بداندیش تو تاری

آن روز خورم خوش که در اینخانه ببینم
زین پنجهزاری زده و ترکان حصاری

وین درگه و این دشت پر از خیمه و پرمیر
شهر از بنهٔ ایشان پر مهد و عماری

از روم رسیده بر تو هدیهٔ رومی
وآورده ز بلغار ترا باز شکاری

من شادیسی کردم زینجای بانجای
وین شعر بآواز برآورده چو قاری

بوالحارث ما آمده و ساخته با هم
چون طوطک و چون ساری و چون طوطی ساری

در خانهٔ تو دولت و در خانهٔ تو ملک
در خانه نکس که جز آن خواهد زاری

وانکس که ترا از دل و جان دوست ندارد
چون پشک ز بتفدری و چون خاک بخواری

از جو که ترا تا ابدالدهر بهر کار
توفیق بود از ایزد و از دولت یاری

آزاده خداوندی و خوشخوی کریمی
با فر شهنشاهی و با زیب سواری

پر دانش و پر فضلی و پر خیری و پر شرم
با سایه و با پشنگی و با حلم و وقاری

رو

برخور تو ازین دانش و برخور تو ازین فضل
برخور تو ازین جشن و ازین فصل بهاری

شادی کن و رادی کن و آن کن که تو خواهی
ای داده ترا هر چه ببایدت همه باری

شادی ز بتان خیزد در پیش بتان دار
با جعد سمرقندی و با زلف بخاری

دوش بر من بسی گریست بزاری
ماه من آن ترک خوب روی حصاری

هر دو بناگوش بیابانش همی گرد
یک ز دگر حلقهای زلف بخاری

از پس کاب دو چشم او بهم آید
قیمت عود سیه گرفت قماری

زنگک زنگک مرا بشرم همی گفت
با بنهٔ میر قصد رفتن داری

گفتم دارم که امیر چنین است
گفت نغز فین مرا بسی بگذاری

گر تو مرا دست باز داری بی تو
زر نباشد چو من بزردی و زاری

میر گفته است مر ترا که روا نیست
کار روی خویش را براه بیاری

گر تتوانی مرا ببر که رفتن
تا نشود روز من ز هجر تو تاری

چون برماند کپار با تو نباشد
انده و تیمار خویش با که گساری

گفتم کاندر کپار من بروانه در
خدمت میر است گفت محکم کاری

پشت سپه میر و پیشانگه تو داست
نزد سواران همه به نیک سواری

آنکه ز باران جود او چو بخیلان … وقت بهاران خجل شد ابر بهاری
ای درم از دست تو رسیده به پستی … زر ز بخشیدنت فتاده بخواری
روز عطا هر کفی از آن تو ابری است … پس تو شب و روز در میانه کاری
بحرت خوانم بسی ابرت خوانم … نه از پی آن کاب رود و آب بخاری
بلکه بدان خوانمت که تو بدل و دست … گوهر پیدا کنی و لؤلؤ باری
بخشش پیوسته را شمار نگیری … خدمت خدمتگران بسی بشماری
نامزد ایران کنی که گشتن … گر مثل گلبنی بباغ بکاری
بندگشای خزانه تو چه کرده است … کو را هزمان بدست جود سپاری
جود بلاک خزانه باشد و هر روز … تازه بلایی که تو بر خزانه گماری
معدن علمی چنانکه مکمن فضلی … مایه حلمی چنانکه اصل وقاری
جم سیر و سام رزم و دارا بزمی … رستم کرداری و فریدون باری
گرچه تبار تو خسروان جهانند … تو بهمه روی سرفراز تباری
تا نبردی چو رعد زود گرایی … تا نبیذی چو شهد نوش گواری
پیش تن دوستان بدیع نباتی … در جگر دشمنان فروخته ناری
حلق بداندیش را برنده چو تیغی … دیده بدخواه را خلنده چو خاری

روز و شب از آرزوی جنگ و شبیخون … جز سخن جنگ بر زبان نگذاری
پیل قوی تن ز تیشک یاری خواهد … تو ز دو بازوی خویش خواهی یاری
خون ز دل سنگ خاره بر دمد از تو … صورت تیر و کمان برد بنگاری
گاو ز ماهی فتد و جهد که زمت … گر تو زمین را بنوک نیزه بخاری
باد خزانی از ابر پیلان گرد است … از پی آن تا ترا کشند عماری
تا نکند موم قول عنبر هندی … تا ندهد بید بوی عود قماری
شاد زی ای رایت تو مایه دولت … شاد زی ای خدمت تو طاعت باری
تا بقوی بخت تیز دولت سلطان … امر تو اندر زمانه گرد قماری
قصر تو باشد بلاد بصره و بغداد … باغ تو باشد زمین آمل و ساری
وز گهری در نهاد گاه تو زر بند … روز نثار تو صد هزار نثاری

مهرگان رسم عجم داشت بپای … جشن او بود چو چشم اندر پای
هر کجا در شدی از اول روز … با می اندر شدم و بربط و نای
تا همه روز در آمیخت بدو … آنهمه رسم نکو ماند بجای
کار ما تنگ گرفته است بدوی … روز و نیک خوی نیک فزای

با چنین ماه و چنین جشن بود / همچو در فرکت آدینه سرای
زین سبب دان که تسلی من است / میر بویعقوب آن بار خدای
عضد دولت یوسف که فضل / هرچه بایست بدو داد خدای
از بزرگان و ز تدبیر گران / پیش دستانست بتدبیر و برای
زو مبارزتر و زو پردل‌تر / ننهد کس برکیب اندر پای
دایم از زنگ زره بر تن او / چون پر باز بود پشت قبای
جنگجویی است که با جمله او / نبود هیچ مبارز را پای
هیچکس نیست که با شاه جهان / یک سخن گوید ازین شاه ستای
گوید ای بار خدای ملکان / ای همایون‌تر از بال همای
آن دل زار و تن نازک را / رنج و اندیشه چندین منمای
تا کی این رنج ره و گرد سفر / وین تکاپوی دراز و سودای
لشکرآرای جهان یافته / تو بیاسای و ز شادی بابای
هرچه ناکرده بماندست ترا / در بر او کن و او را فرمای
او خود اندیشه کار تو برد / دل ز اندیشه بیک ره بزدای
تا ببینی که بیکسال کند / زر و دینار و درم قلعه‌نمای

او همانست که پیش تو شد / در ره کشمیر از لشکر رای
جوشن خویش در و پوش مپوش / تو بر و بازوی خوبان فرسای
او همانست که از کردن خویش / مرد را کرد برنج اندر روای
بر همه گیتی او را بکار / در کهی بر همه گیتی بخشای
گر بجنگ آید پوشیده زره / وای بر هر که بجنگ آید وای
شیر آهن خای آزو زشود / از نهیب و ز فزع بازوخای
اسب او با کوس آموخته‌تر / ز اشتر پر بر آواز درای
اسب او را چه لقب ساخته‌اند / مملکت گیر و ولایت پیمای
ای فریدون ظفر رستم دل / ای مبارز شکن گردربای
آخر این کار ترا باید کرد / دل بدین دار و بدین کار گرای
تو بدین از همه شایسته‌تری / همچنین باش و همه ساله تو شای
ناگشاده ز جهان آنچه بماند / تو بفرمان شهنشه بگشای
دوستانش را یکیک بنواز / دشمنانش را یکیک بگزای
تو بزی خرم و پاینده بباش / روز و شب مجلس و میدان آرای
گل و میخواه برین جشن امشب / از رخ نخشبی از دو لب فای

قاضی جمالی است
منسوخ بان نیخامنی
منسوبان ... نشسته

هزار منت بر ما ولیک کرد خدای | که شاد کرد دل من بمیر بار خدای
امیر ما عضد دولت و مؤید دین | که بر بزرگان فرخنده سایه‌تر ز همای
سپهبدی که چو خدمت کران بدرگه اوست | جمال ملک در آن طلعت جهان آرای
همیشه بر تن و بر جان او به نیک دعا | هزار دست بود برگرفته پیش خدای
در آن سرای که او می نخورد و بزم نشست | شنیده که دل هیچ بود جدای
نه هیچ باغ شنیدی نوای رود و نوا | نه هیچ خانه شنیدی سرود و رود و سرای
در مخالف بیگانگان شادی دوست | همه شتاب گرفت از نوای بربط و نای
بخور و هیچ کسی می که روزگار گفت | بی که زود مرین می خورنده را بخرای
ترنج زرد همی خواست شد بباغ امیر | سپهر گفت مر او را که نیست وقت بپای
نه آب دیدم بر روی سروران چشم | نه رنگ دیدم در روی لعبتان سرای
بدرگه ملک مشرق هر که را دیدم | ز شد و خسته جگر دیدم و دل اندر وای
همه جهان بدل سوخته همی گفتند | که یا الهی بگروه راستان نمای
من آنکه چه که مرا اندرین میان گذاشت | نه روح بود و نه عقل و نه دست بود و نه پای
خدای عز و جل رحم کرد بر دل من | بفضل و رحمت بگشاد کار کارگشای

زمانه نو شد و گیتی ز سر جوانی یافت | امیر به شد و اینک بباده دارد رای
هزار سال زیاد و هزار سال خوراد | میی چو مهر ز دست بتان مهرافزای
گهی بهشت درین بوستان طبع افروز | گهی بلخ در آن باغهای روح افزای
سیاه چشمان در پیش او بباده بدست | یکی بگونه روی و یکی برنگ قبای
سراپیاش همه پر ز سرو دیبا پوش | وثاقهاش همه پر ز شیر مردم خای
در سرایش بد خسروان و محتشمان | نشسته از پی بخشیدنش درم بهای
امیر یوسف از آن کف گشاده سخن است | که گنج قارون با دست او ندارد پای
تو فرخی که ترا این چنین خداوندیست | ز خسروان جهان جز بخدمتش مگرای
رضای و طاعت او جوی هر که راینی | همین همی شنوای و همین همی فرمای
همیشه مجلس او با نشاط و شادی باد | سرای دشمن او با خروش و ناله و وای

باغیست دلفروز و سرائیست دلگشای | فرخنده باد بر ملک این باغ و این سرای
زینگونه هیچ باغ ندیدم به هیچ شهر | زینگونه هیچ جای ندیدم به هیچ جای
باغی چنانکه بر در او بگذری ز دور | از هر گلی ندا بدر آید که اندر آی
این باغ و این سرای دلفروز را مباد | جز میر یوسف آنکه خداوند و کدخدای

میر بزرگ سایه و میر بزرگ نام   میر بلند همت و میر بلند رای
پاینده باد میر شادی و فرخی   بر کف گرفته باده رنگین غمزدای
شاد اندرین سرای نشسته بصد ملک   وز دو سوی سرای همه ترک دلربای
آونگه کرده بر چمن باغ پیش او   آزادگان نشسته و بت چهرگان بپای
بت چهرگان چابک چونانکه زلفشان   باشد همیشه بر سمن ساده مشکسای
این سوی باغ صف بتان ملک پرست   زانروی صف رود زنان غزلسرای
با چنگ چنگ بربط بونصر در عتاب   وندر میان خویش اندر گرفته پای
میر اندر آن میان نشاط و نهاده گوش   گاهی برود و گه بزبان ملک ستای
هر روز دولتی دگر و نو ولایتی   وان دولت و ولایت دخشنده خدای
هر جایگه که رای کند دولتش رفیق   هر جایگه که روی کند بخت رهنمای
شاهان بوقت بخشش از آن شاد یافته   که ساز و که ولایت و که اسب و که قبای
در جنگ و در پشیز زد و سایه جدا مباد   از سایه علامت و از سایه همای

ای ترک دگر زیر غم روزه بداری   گر کوه برون آمد آن عید حصاری
گر یک مه پیوسته بدشواری بودی   یکسال دمادم بخوشی عیش گذاری

مانا علم عید است آنکه تو دیدی   وان بود بدان خوبی و اندوه گذاری
مه گفت و نکو گفت من از تو بپرسم   گر تو سخن باده نکو گوش نداری
زین پیش بسی روزه شمردی که آن بود   گاه است که اکنون قدح باده بشماری
برخیز و فراآی و قدح پر کن و پیش آر   زان باده که تابنده شود زو شب تاری
زان باده که رنگ رخ آن آرد و کرا   از میر غیاث بود از دولت یاری
آنشاه عدو بند که بگرفت و بجنبد   گرگی دژم و شیری اندر ره ساری
آنمیر جهانگیر که با لشکر کشمیر   آن کرد که با مرغ کند شیر شکاری
آن کرد بکوماسیه کاندر دره رام   با پیل همان کرد که با گرگ زخواری
سالار سپاه ملک ایران محمود   یوسف پسر ناصر دین آنشه کاری
شاهی که چو او دست بتیر و کمان برد   مشغول شود شیر بفریاد و بزاری
لابه کند او را بشکار اندر شیر   گر هم شود و بنده ترا از پیل عماری
زانگونه که از جوشن خرپشته خدنگش   بیرون نشود سوزن درزی و دو واری
تیغش نگه جنگ چو ابریست که آن ابر   خون بارد از آنگونه که باران بهاری
از هیبت او دشمن او گر همه کوه است   معروف تر از زیر بزاری و نزاری
با اینهمه رادیست که پیش است ببخشش   بخشش دو هزاری بود و بیت هزاری

ای یار چنانی که خود از عمر ندانی — روزی که در آن روز تو صد حق بگذاری
قدر درم و قیمت دینار ببردی — از بس که درم پاشی و دینار بباری
ز دست تو بتقدیر ز رو خارترین چیز — آن چیست که آن را تو بزایر بسپاری
عیدست و برین عید می خور که ز پیش — رخساره دیناری گردد گل ناری

خوشا عاشقی خاصه وقت جوانی — خوشا با پریچهرگان زندگانی
خوشا با رفیقان یکدل نشستن — بهم نوش کردن می ارغوانی
بوقت جوانی کنی عیش زیرا — که هنگام پیری بود ناتوانی
جوانی و از عشق پرهیز کردن — چه باشد بجز از ناخوشی و گرانی
جوانی که پیوسته عاشق نباشد — دریغست از روزگار جوانی
در شادمانی بود عشق خوبان — بباید گشادن در شادمانی
در شادمانی گشادست بر تو — که خدمت کنی پادشاه جهانی
جهاندار مسعود محمود غازی — که مسعود باد اخترش جاودانی
سر خسروان افسر تاجداران — که او را سپرد تاج و تخت کیانی
زمین را مهیا بملک رقابی — فلک را سپی اصاحبقرانی

برد آنکه از همه شهریاران — پدیدار همچون یقین از گمانی
بجنگ اندرون کامرانست لیکن — ندانم کجا اندرین کامرانی
نه بیند دل و جنگ او هیچکس را — تو بنمای گر هیچ دیدی و دانی
از آنسو مر او راست تا غرب شاهی — از اینسو مر او راست تا شرق خانی
سپاهیست او را که از دخل گیتی — بسختی توان دادشان بیستگانی
اگر نیستی کوه غزنین توانگر — بدین سیم روینده و زر کانی
باندازه لشکر او نبودی — گر از خاک و از گل زدندی نشانی
خداوند چشم بد از وی بدارد — ازین شاه و زین دولت آسمانی
چنین شهریار و چنین شاهزاده — که دید و که داده است هرگز نشانی
بدین شرمناکی بدین خوبرویی — بدین تازه رویی بدین خوش زبانی
حدیث ار کند با تو از شرم گردد — دو رخسار او چون گل بوستانی
نه هرگز بد از او به بد داده یاری — نه هرگز بدی کرده هم از پشیمانی
جهان از بعدل و بانصاف داد او — بیاراست چون شعر نیک از معانی
بجوی اندرون آب روشن روان شد — ازین عدل و انصاف نوشیروانی
چنان گشت بازارهای ولایت — که برخاست از پاسبان پاسبانی

سپاه و رعیت نیابند نقصان	بشغل دگر کردن از میزبانی
زپاکیزگی شهر دارا بینی ده	روان گشت بازار بازارگانی
زهی شهریاری که گوئی از ایزد	بروزی همه عالم اندر ضمانی
بکردار نیکو و گفتار شیرین	همی آرزو را بدلها رسانی
دل من پر از آرزو بود شاها	وز اندیشه رخسار من زعفرانی
نه آن کاندرین خدمت این رنج بردم	که واجب کند بر من این مهربانی
مرا شاد کردی و آباد کردی	سرای من از مال و فرش و اوانی
بیاراستم خانه از نعمت تو	بکاکوئی و رومی و خسروانی
خدایت معین باد و دولت مساعد	تو باقی و بدخواه تو گشته فانی
سرای تو پر ماه و پر سرو و پر گل	ز یغمائی و کشی و ختلانی
همایون و فرخنده بادت نشستن	بدین جشن فرخنده مهرگانی

دل من همی داد گوئی گواهی	که باشد مرا از تو روزی جدائی
بلی هرچه خواهد رسیدن بمردم	بر آن دل دهد هر زمانی گوائی
جدائی گمان برده بودم ولیکن	نه چندانکه یکسو نهی آشنائی

من این روز را داشتم چشم و زین پیش	نبود دلستا بروز من روشنائی
بدین زودی از من چنین سیر گشتی	نگارا چنین زود سیری چرائی
که دانست کز تو مرا دید باید	بچندان وفا اینهمه بی وفائی
دریغا دریغا که آگه نبودم	که تو سینی وفا از جفا تا بجائی
همه دشمنی دیدم از تو ولیکن	نگویم که تو دوستی را نشائی
نگارا من از آزمایش به آیم	مرا باش تا پیش ازین آزمائی
مرا خوار داری و بیقدر خواهی	مگر تا بدین خو که هستی بپائی
ز قدر من آنگاه آگاه گردی	که با من بدرگاه صاحب درآئی
وزیر ملک صاحب سید احمد	که دولت بدو داد فرمان روائی
زمین را همی خوان بمعنی او را	که حلمش زمین است و طبعش هوائی
دلش را پرستار خرد را پرستی	کفش را ستائی ار سخا را ستائی
ز بهر نوای کسان چیز بدهد	نترسد ز کم چیزی و بی نوائی
زگیتی بدو چیز بس کرد و آن دو	چه چیز است نیکی و نیکو عطائی
ایا مصطفی سیرت و مرتضی دل	که هم نام و هم کنیت مصطفائی
دل مهتران سوی دنیا گرائی	تو دایم سوی نام نیکو گرائی

ز بسیار نیکی که کردی به هر کی / ز خلق جهان روز و شب در دعائی
ترا دیده‌ام قادری پارساوش / شکفته است از قادری پارسائی
بدیدار و صورت چه مانی ولیکن / بکردار و گفتار نه از جنس مائی
بکردار نیکو روانها فزائی / بگفتار فرخنده دلها ربائی
دهنده ترا همتی داد عالی / که همواره زان همت اندر بلائی
بروزی ترا دیده‌ام صد هزارم / از آن هر یکی شغل شد پادشائی
جوابی دهی شور شهری نشانی / حدیثی کنی کار خلقی گشائی
بروی و ریا کار کردن ندانی / از ایرا نه مردان روی و ریائی
ز تو داد نایافت کس نه بر نیم / ز سلطانی و شهری و روستائی
هزار آفرین باد بر تو ز ایزد / که تو درخور آفرین و ثنائی
بسا رنج و سختی که در دل نهادی / بدان تا بدان راحت ما فزائی
بشغل دل و رنج تن کم نکردی / ازین تازه روئی و زین خوش لقائی
درین رسم و آیین و مذهب که داری / نگوید ترا کس که تو بر خطائی
چه نیکو خصالی چه نیکو فعالی / چه پاکیزه طبعی چه پاکیزه رائی
ترا بد که خواهد ترا بد که گوید / که هرگز نیابد ز بدها رهائی

اگر ابلهی ژاژ خاید مر او را / پشیمان کند خسرو از ژاژخائی
خلاف تو بر دشمنان نیست فرخ / از ایرا که تو برگزیده خدائی
همی تا بود در سرای بزرگان / چو سیمین بتان لعبتان سرائی
کند چشمشان از شبه مهره بازی / کند زلفشان بر سمن مشک سائی
تو تازه بادی جهان کین جهان را / چو مر چشم را روشنائی بپائی
بجز مر ترا هیچکس را مبادا / ز دست ملک بر جهان کدخدائی
چنان چون تو یکتا دلی مهربان را / دلش بر تو هرگز مبادا دوتائی
بصد مهرگان دگر شاد کن دل / که تو شادی و فرخی را سزائی

ای پسر هیچ ندانم که چگونه پسری / هر زمان با پدر خویش بخوی دگری
با چنین خوی که داری پسرا گر شبلی / صبر ایوب مرا بودی و کشتی سپری
تنگدل کردی چون من سوی تو کم نگرم / ور سوی تو نگرم تو بدگر سو نگری
بوسه ندهی و نخواهی که کسی بوسه دهد / پس تو ای جان پدر رنج و عنای پدری
گر نخواهی که مرا بوسه دهد جز تو کسی / تو مکن نیز که بوسه چنین محتکری
من بپروردن تو رنج بدان دیدم / که در جستن کام دل من رنج بری

برادر دل من باش و دلم نیز مجوی / گر همی خواهی کز صحبت من بر بخوری
تیر بالا یا مانند و تیری که ترا / هر چه نزدیک تر آیم تو ز من دورتری
کم نباید دوست که گر من ز تو برتابم روی / بس که تو گرسنه‌ای و من گریم خوناب جگری
منت از بیهُدی اندر کف تو دادم دل / که مرا جز تو نباشد بخوبی چه پری
دل بدان یافتی از من که نکو دانی خواند / مدحت خواجه آزاده با الفاظ دری
خواجه سید بوسهل رئیس الرؤسا / احمد بن الحسن آن بارخدای هنری
آن همی یافته از گوهر و زیبایی همی / وان سری یافته بر خلق سزاوار سری
نعمت و مال جهان را او نیست شرف / زینت مردی خطری شاد ز ما دین خطری
مهتری کردی و آموخته از خانه خویش / مهتری کردی و آن مهتری او را گهری
زنده کرده به بزرگی هنر نام پدر / همچنین باید کردن پسر از راه پسری
پایگاه وزرا یافته در نزد ملک / از نکورایی و دانایی و تدبیرگری
از عطا داد و نپیوسته و خوشخویی او / او بای سفری گشته برو حضری
در شمار هنرش عاجز و سرگشته شوی / گر توانی بشمر قطره باران شمری
گر تو خواهیش و گرنه بتو خواهد بسلید / ز ره او چون بدر خانه او برگذری
لاجرم نامور یافته بدین عادت خوب / همچنین عادت نادر نبود نام‌وری

بسلیدن
یعنی در آویختن

طلعتی دارد و خوبی چو رخ خویش بدیع / فری آن طلعت فرخنده و آن خوی فری
ای کریمی و سخی بارخدایی که مدام / از همه خلق بدنیا رسی شکرخوری
اندرین دولت پاینده چو تو کیست دگر / چه به نیکوسیری و چه به نیکو فطری
عادتی داری نیکو و رهی داری خوب / فضل را راه بری تا تو بدین راهبری
زینت ملک خداوندی و اندر ملکت / صدر دیوان شه شرقی و انداز دری
بخل نزدیک تو کفرست و سخا نزد تو دین / مرد دین دوست همیشه بود از کفر بری
برتری چرخ فلک زیر نگین همت تست / نه عجب گر تو بقدر از همه عالم زبری
دست طاقت بچنان همت عالی نرسد / پس تو زین همت با رنج دل و دردسری
ای جوادی که همه میل سوی جود کنی / ای کریمی که همه راد کریمی سپری
چون سخن خواهی گفتن همه ساده نکتی / چون هنر خواهی جستن همه پاده جگری
شیر زوقت هنر پیش تو روباه بود / زشت باشد که ترا گویم تو شیر نری
هنر و فضل تو بر خلق چرا عرضه کنم / چون تو نزدیک همه خلق بهر دو سمری
تا چو نوروز درآرد سپه خویش بباغ / باغ پر لاله تر گردد و گلهای طری
شاد باد ای و توانا و توئی مراد / که دلی پروری و گاه معادی جگری
مجلس تو ز نکورویان چون باغ بهار / پر تذروان خرامنده و کبکان دری

گوش تو سوی سماع و دست تو سوی شراب ... چشم تو سوی دو رخسار بت کاشغری

ای قصد کرده دیدن ایوان کسروی ... اندیشه کرده که بدیدار او روی
ایوان خواجه با تو شجاع اندرون بود ... دیوانگی بود که تو جای دگر شوی
آنکس که برده دیده مر ایوان خواجه را ... بسیار فضل دیده بر ایوان کسروی
این آن بناست کز بر او خوشه فلک ... در وقت بدروی چه نخواهی که بدروی
باغی نهاده همبر او با چهار نخش ... پر نقش و پر نگار چو ارتنگ مانوی
هر نخشی از و چو جهانیست مستقیم ... هر هندی از و چو سپهریست مستوی
استاد این سرای آیین بود بود ... رای رئیس سید بوسهل حمزوی
ای مهتری که بخت بدرگاه تو بود ... چون قصد او کنی و بدرگاه او روی
رایش چنانکه لفظ بزرگان بود متین ... عزمش چنانکه بازوی گردان بود قوی
زانچه او بنوک خامه کند صید کی کرد ... مردان کار دیده بشمشیر هندوی
توقیع او نبرد بزرگان روزگار ... چتری بود بغایت از آنسوی جادوی
در دست روی او ز هنر صد دلیل هست ... چون معجز پیمبری و فر خسروی
گر دار او بر همه خلق معجز است ... لز ... چون نزد شاعران سخن سهل مثنوی

شعر دراز تر ز قفا نیک پیش او ... کوته شود چو قافیه شعر مثنوی
گر مهتری بمرتبه چون شعر باشدی ... او حرف اولین بود و دیگران روی
از خاندان خویش بزرگ آمد و شریف ... آموخته ز اصل هنر کردی و کوی
دیریست کین بزرگی در خاندان اوست ... این مرتبه نه خواجه کنون یافت از نوی
در فضل گوهرش توان یافتن هنوز ... مدح هزار ساله گفتار پهلوی
ای مهتری بغایت رادی بزین خلق ... لابل که تو ز غایت مردی از آنسوی
گر مردی نبوت کرد جهان تیغ ... یک روی به بگروند و بکیش تو بگروی
در رزم هیچ خویش همیدون همه ولی ... در بزم هیچ شمس همیدون همی صفی
جز نیکویی پذیره نیاید ترا گذر ... در رسم و خوی تو سخن دشمن غوی
از نیکویی که خوی تو بشنید نکو رود ... تا تو بدین نهادی و تا تو بدین خوی
یک بیت شعر یاد کنم زان رودکی ... گرچه ترا نگفت سزاوار آن توی
جز برتری نداشت که گویی که آتشی ... جز راستی نگویی گویی ترازوی
تا شاعران شعر بگویند و بشنوند ... وصف دو زلف و دو رخ خوبان معنوی
تا هجر دان نشین چو بخواهی همی نشست ... با نیکوان عشو چو بخواهی که بغنوی
چندانکه آرزوی دل تو بود بباش ... با کام و با مراد همی باش تا بوی

بدخواه تو ز درد و ز اندوه دل بود   توکز توئی ز رامش و از کام لهوی

دشت گوئی گستریده حلهٔ دیبایستی   کوه گوئی تودهٔ بیجاده و میناستی
کشتزار از سبزه گوئی آسمانستی درست   و آسمان پر ژاله را گوئی کنون صحراستی
ارغوان لعل گوئی دو لب معشوق ماست   لاله خود روی گوئی روی یار ماستی
گلبن اندر باغ گوئی کودک نیکوستی   سوسن اندر راغ گوئی ساقی زیباستی
از درخت سیب و بادام و شکوفه بوستان   راست پنداری که فردوسی از حوراستی
ابر گوئی کشتی پرگوهرستی در هوا   رعد گوئی ناله غریدن دریاستی
قطره باران چکیده در دهان غنچه گل   در حقیقی جام گوئی لؤلؤ بیضاستی
اندرین نوروز خرم بر گل و سوسن باغ   یاد خواجه خوردمی گر مرا یاراستی
خواجه آنکه درویشی نبودی در جهان   گر برادی دست او را در جهان همتاستی
جاودانه خواجه بر خواجه محتاج باد   برترین مهتر بکمتر مهترش محتاج باد

تا دل من ز دست من بستدی   سر ببرای نگار دیگر شدی
چاره راه خویش گم کرده ام   ای   تا تو مرا پیش آمدی

من ز همه جهان دلی داشتم   آمدی و ز دست من بستدی
دل بتو دادم و دلت نستدم   مردم دیدی تو بدین بی بدی
گوئی من بیدل و تو با دو دل   لاجرم ای صنم بکام خودی
جان و دل من آن خواجه است و تو   چنگک بخز خواجه اندر زدی
عالم فضل و علم خواجه عمید   حامد بن محمد المقتدی
آنکه همی درفشد از روی او   رادی و فضل و فره ایزدی
ای همه حری و همه مردمی   ای همه رادی و همه بخردی
رادی را اول و آخر توئی   حری را تو مقطع و ماخذی
وقت کفایت ارچه کافی کسی است   گوید کاپتا و چو من صد شدی
موبد اگر امام دانش بود   تو بهمه طریقها موبدی
سایل اگر چه جان بخواهد ز تو   بدهی و هم چنین بدهی تا بدی
تو بهمه جهان به پیشی و نام   همچو زحل بروز باشندی
گنبد برشده فروده تو باد   همچو بهشت از بر گنبدی
عید مبارک است میخواه از آن   کز رخ او و لب همی گل چدی
چشم مخالف بیاژن به تیر   همچو کف وسیلی بزر آزدی

همی گفتم که کی باشد که خرم روزگار آید / جهان از سر جوان گردد بهار غمگسار آید
بهار غمگسار آمد که هر کس را بکار آید / بهاری کاندرو هر روز میرا خواجها آید
ز هر بادی که برخیزد کنون بوی بهار آید / کنون ما را ز باد بامدادان بوی یار آید
چو روی کودکان بار درخت گل ببار آید / نگار لاله رخ با ما بجشن لاله زار آید
می مشکین گسارد تا که بوس و کنار آید / چو خوش گردد و با طبع خسرو سازگار آید

ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو غازی سعادت باد و پیروزی

گرامی خوردن آیین است می خوردن کنون باید / بپرس از من که می خوردن درین ایام چون باید
نخست اندر میان باری می بیجاده گون باید / سرود و مطرب و باده طرب را رهنمون باید
بهر روزی که می خوردی طرب دیگر فزون باید / دو سه رودی بیک جا ساخته چون ارغنون باید
دل اندر شادی رامش آرام و سکون باید / ز مجلس دشمن خسرو بهر جایی برون باید

ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو غازی سعادت باد و پیروزی

می اکنون لعل تر گردد که گل رخسار بگشاید / تو گویی گل همی هر روز در من رنگ بفزاید

می از گل گونه بستاند می از گل رنگ برباید / گل و مل را تو پنداری که یکجا در بسی زاید
نگارینا بدین شادی مرا گر می دهی شاید / می اکنون ده که می تن را همی چون روح درباید
طبیب من گل و مل را جز می نفرماید / دل زاهد که می بیند همی تا که بگراید
گل اکنون وقت آن آمد که چشم از خواب بگشاید / چو روی خوبرویان مجلس خسرو بیاراید

ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو غازی سعادت باد و پیروزی

نگارا بوستان اکنون چه دانی گر چه سان باشد / گشاده آسمان دیدستی اندر شب چنان باشد
ازان افزونتر باشد از آن کز ارغوان باشد / بهشتی در میان باشد بهاری کران باشد
درختان را همه پوشش پرند و پرنیان باشد / هوای بوستان همچون هوای دوستان باشد
بیا در بوستان چونانکه رسم بوستان باشد / تو سروی و گلی و سرو و گل در بوستان باشد
گلی لیکن ز تو تا سرخ گل چندان میان باشد / که از قدر بلند شاه تا سقف آسمان باشد

میان
بیتی تفاوت است

ازین فرخنده فروردین و خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو غازی سعادت باد و پیروزی

نگارا چند ره گفتی که چون وقت بهار آید / ترا با من که می خوردن بوس و کنار آید
بهار آمد بسی گویی بر دتا گل ببار آید / همی نومیدیم زین وعده نومیدوار آید

ترا زین چه داند دل به روزی چه بر آید　　مرا آری یکی بشارت که جان به کار آید
چو چیزی از تو بشنیدم دل آن را خواستار آید　　گر اندر دل غم آری به چه سود و چه کار آید
ترا ترسم که بوس من بسی بر چشم خوار آید　　ندانی کین لب من بر بساط شهریار آید

از این فرخنده فرو روز وین خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو غازی سعادت باد و پیروزی

ولایا رد گر جستی ازین کار از تو خشنودم　　تو از زاری چه پاسودی من از خواری چه پاسودم
تن اندر مهر آن کز من نیندیشد نفرسودم　　روان اندر هوای مهر بد مهری چه پیمودم
نه روزی است بنشستم نه یک شب شاد غنودم　　نیارمید آن کافر نگر زین کار بر سودم
نگاری بر گرفتم دادی چون او کس شنودم　　بر آنکس کان نگار از کف او کم شد بخشودم
برین خوبی که تو کردی ترا بسیار بستودم　　محل و جاه تو ای دل بر خسرو بفزودم

از این فرخنده فرو روز وین خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو غازی سعادت باد و پیروزی

بهار آمد چو هر روز نو باغی نو جائی　　نگشتن هر زمان مرغی به بودن هر زمان رائی
قدح پر باده رنگین بدست باده پیمائی　　چو مرغ از گل بگل هر ساعتی دیگر تماشائی
نگاری با من در روی نه بلبل و روی زیبائی　　د:　　از ین خوشی ازین کشی ازین در کار زیبائی

خردمندی که از کارم خبر دارد به یارائی　　غزلگوئی که مرغان را به بانگ آرد به آوائی
من و چنگی و آن دلبر که او را نیست همتائی　　زمین کرده مدیح شاه را هر زمان تقاضائی

از این فرخنده فرو روز وین خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو غازی سعادت باد و پیروزی

امیر عالم عادل نبیره خسرو غازی　　جلال ملت عالی امین دولت تازی
ملک بو احمد محمود زیبای سرافرازی　　شهنشاهی که روز جنگ با شیران کند بازی
ایا شاه جهانداری فردی و بی انبازی　　چه اندر مملکت داری چه اندر مملکت سازی
بزرگی را تو شایسته هم انجام و هم آغازی　　جهانداری تو نازد تو از فضل و هنر نازی
تو آن شاهی که گیتی را　　به تیغ تیز خاقان ها همه خواهان بپردازی

از این فرخنده فرو روز وین خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو غازی سعادت باد و پیروزی

نباشد بس عجب شاها اگر شادی کند شاهی　　ز چون تو شه که شاهان چون تو پاره اند و تو ماهی
چنانکه از تو نزدیک نشست ای خسرو آگاهی　　ز تو تا خسروان چندان بود کز ماه تا ماهی
ایا مر کاه شاهی را بجای یوسف چاهی　　جهان از عیب و آهو پاک باشد تا تو بر گاهی
ز بس پرهیز بی طمعی ز بس دست تو　　ولایت را نکو داری رعیت را نکو خواهی

نکو رویی نکوخویی نکوطبعی نکورایی — ترا پرهیز پیران داد یزدان با برنایی

ازین فرخنده فروردین و زین خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو غازی سعادت باد و پیروزی

امیرا در دل هر کس ترا جایی همی بینم — دل هر مهتری را سوی تو رایی همی بینم
نه در شاهی ترا یاری و همتایی همی بینم — دلت را چون فراخ و پهن دریایی همی بینم
ز تو اندر جهان پیوسته آوایی همی بینم — ز عدل تو ولایت را چو دیبایی همی بینم
ترا زین کاردانی کارفرمایی همی بینم

ازین فرخنده فروردین و زین خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو غازی سعادت باد و پیروزی

اگر فضل و هنر باید بسی فضل و هنر داری — وگر اصل و گهر باید بسی اصل و گهر داری
همه گفت نکونامی چو در سیم و زر داری — نداند کس که تو اندر نکونامی چه سر داری
ز نام بد همیشه خویشتن را بر حذر داری — شهان رسم دگر دارند تو رسم دگر داری
برسم نیکو از شاهان گیتی سر زبر داری — همه راه و نهاد و عادت و رسم پدر داری

ازین فرخنده فروردین و زین خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو غازی سعادت باد و پیروزی

پسر کو چون پدر باشد ستایش را سزا باشد — پدر گر جان و دل چونان پسر جوید روا باشد
پسر نز و پدر زیرا گرامی تر عطا باشد — بخاصه چون پسر نیکوخو و نیکولقا باشد
پسر باید که چون تو نام نیک و پارسا باشد — خطا گفتم چو تو اندر جهان دیگر کجا باشد
هر آنکس کو بی اندیشه سخن گوید خطا باشد — چگونه پارسا باشد کسی کو پادشا باشد
کسی کو پادشا و مهتر و فرمانروا باشد — بدان کوشد که او را همت کام و هوا باشد

ازین فرخنده فروردین و زین خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو غازی سعادت باد و پیروزی

برنج دل بپروردی امیر انگینا میرا — چنان چون باد در دل نو فرزند گرامیرا
سخا را دست تو داری کرم روی را — شما را بیشتر جویی که غمگین شاد کامیرا
عطای تو برآورد است خاصی را عامیرا — چو نام تو یمین و امینی و با لطف میرا
هزارانت فزون داری بزرگی و همایرا — جهان پیش تو زان کرد نهاد دستی علامیرا

ازین فرخنده فروردین و زین خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو غازی سعادت باد و پیروزی

دل سلطان نگهداری ترا هر روز به باشد — چنین باشی جهان را زقدر تو بسیار که باشد
پسر کو با پدر یکدل بود هر روز به باشد — بخاصه چون پسر گیتی گشای تاج ده باشد

چنین باشد که هر کس را تو حشمت و زر باشد   نکات روز و شب با دشمن سلطان زر و باشد
حدیث تو همه با دشمنانش دار و ده باشد   جواب تو مر ایشان را بهر گفتار زه باشد
همیشه دامنت با دامن طاعت گره باشد   ترا با دیگران اندر چنین معنی فره باشد

ازین فرخنده فروردین و فرخ جشن نوروزی
نصیب خسرو غازی سعادت باد و پیروزی

بجز از سلطان هر شاهی که باشد از پی پیشی   چنان کن کاندران پیشی تقدم و منزلت پیشی
معین دولت ویران کند و بدعت کیشی   بدان باید که دین پاک را از دیگر کیشی
دلیرا در دهن نوشی عدو را بر جگر نیشی   عدو را زخشت تو چون باده تا با آن آفت خویشی
زچندین مال و چندین زر که   عجب باشد که باشد در جهان تنگی و درویشی

ازین فرخنده فروردین و فرخ جشن نوروزی
نصیب خسرو غازی سعادت باد و پیروزی

امیرا همتی داری که با او هیچ برنایی   ندانم با چنان همت کرا باشد توانایی
چنان کامی بجو و باشی عطا پاشی بجود رایی   بزرگا از عطا دادن بپاموزی می بنمایی
ترا باید جهان با کار او را امر فرمایی   در گفتار در بندی در کردار بگشایی
چو نوشروان بعدل و داد هر کس را بیارایی   بتیغ تیز باغ پادشاهی را بیارایی

بتوفیق گر شرف گویند با خورشید همتایی   دل سلطان نگه داری و نه تنهایی

ازین فرخنده فروردین و فرخ جشن نوروزی
نصیب خسرو غازی سعادت باد و پیروزی

خداوندا برین بالای بگردم بر تو اسپادی   نه زان کشم من این کز تو پدر را نیست آزادی
تو اندر خدمت سلطان شل با جنبش بادی   فزونتر کوتر از فرمود هر کز پای بنهادی
بخدمت کردن بسیار داد از خویشتن شادی   بدین سلطان ز تو شاد است و تو از خویشتن شادی
همایونی و بر سلطان ما در نیکدل زادی   بفرخ فال بر گیتی در اقبال بگشادی
زعدل و داد تو گم گشت نام جود بغدادی   همیشه همچنین بادی همیشه همچنین بادی

ازین فرخنده فروردین و فرخ جشن نوروزی
نصیب خسرو غازی سعادت باد و پیروزی

خداوندا ندیدم هیچ سالاری بسنگ تو   نه اندر کارها شاهی بامنی و هنگ تو
نباشد کوه را وقت درنگ تو درنگ تو   فلک در گردن آویزد شعار و تم لنگ تو
بوقت کارزار خصم و روز نام و ننگ تو   در آید بار گرد اندر زراه او را خدنگ تو
نیاید هیچ شاه جنگ دیده سوی جنگ تو   جهان هرگز نجوید تا تو باشی آذرنگ تو
به آتش ماند اندر جنگ تیغ آبرنگ تو   خداوند آب گرداند آتش را بچنگ تو

ازین فرخنده فروردین و فرخ جشن نوروزی / نصیب خسرو غازی سعادت باد و پیروزی

اجل خواهد که همچون تیغ مردم‌خوار تو باشد
قضا خواهد که همچون تیر جان‌اوبار تو باشد

ز بیم تیغ تو آنرا که دشمن دار تو باشد / همه ساله دو رخ برگونه دینار تو باشد
ظفر در جنگها دایم سپه‌سالار تو باشد / جهان را چشم و گوش و دل سوی گفتار تو باشد
همیشه دولت و فیروزی اندر کار تو باشد / خدا اندر همه وقتی معین و یار تو باشد
اجل با تیغ تو باشد کجا پیکار تو باشد / قضا با تیر تو آنجا رود کازار تو باشد

ازین فرخنده فروردین و فرخ جشن نوروزی
نصیب خسرو غازی سعادت باد و پیروزی

بوقتی کز دو لشکرگاه بانگ کوس برخیزد / خروش کوس گردان را ز خواب خوش برانگیزد
علامت کش بگوش نیزه منجوق اندر آویزد / برآید تیره گون ابری که گل بر زعفران بیزد
یلان را سرخی اندر روی با زردی برآمیزد / بخندد تیغ وز خشمش بوقت خنده خون ریزد
چو گویند آنکه میتر با خصم بستیزد / ز دو لشکر نماند هیچ سالاری که نگریزد
کسی کز مرگ نندیشد نا کشتن بپرهیزد / ز بیم و دهشت شمشیر او بر اسب خون میزد

ازین فرخنده فروردین و فرخ جشن نوروزی / نصیب خسرو غازی سعادت باد و پیروزی

گر اندر وهم گنجیدی جهان میدان تو بودی / ور اندر عقل بایستی سپهر ایوان تو بودی
چو عبدوی فلان رضوان بر دربان تو بودی / درخت طوبی اندر ساحت میدان تو بودی
همیدون کوثر اندر ژرفنای آن تو بودی / بجلوه هر شبی حوری گر مهمان تو بودی
هر آنچیزی کز آن اندیشه کردی آن تو بودی / از ایزد آیتی چون نام تو در شان تو بودی
پس از فرمان ایزد در جهان فرمان تو بودی / تقاضای اینجهانان اندر گرانی جان تو بودی

ازین فرخنده فروردین و فرخ جشن نوروزی
نصیب خسرو غازی سعادت باد و پیروزی

امیرا تو بهر خوبی و نیکویی سزاواری / از ایرا خوب کرداری چنانچون خوب دیداری
تو آن گشتی ترا کاندر جهان فردی و بی یاری / بدانایی و بیداری و بینایی و ابیاری
حدیث ملک و کار عالم و شغل جهانداری / تو اندر خواب به دانی که دیگر کس به بیداری
بخیلی را اسی اندر دیار خویش بگذاری / کریمی را و دیرا همین آیین پدیداری
بگوشی تا دل کس را بگفتاری نیازاری / تو گر خواهی چنین چیزی ندانی کرد دشواری

ازین فرخنده فروردین و فرخ جشن نوروزی
نصیب خسرو غازی سعادت باد و پیروزی

سرای تو تراشا با ندانم آفرین گفتن / همی شرم آیدم زین گفتاری چنین گفتن

خجل گشتم ز بس حلم ترا کوه و زمین گفتن
حدیث تیغ و تیر و قصه تاج و نگین گفتن
چه خوانم مر ترا شاها که دل شد سیر از این گفتن

ترا بر کشوری یار و فر و شهرزاان امین گفتن
فرو ماندم ز بس جو ترا ماه مبین گفتن
بگو تا من بگردانم ترا مدح متین گفتن

از این فرخنده فر و ردین و خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو غازی سعادت باد و سروزی

خداوندگاری دلیسی که شهری پر گهر بیند
چو برگرد و گهر هر جا بی از جنس دگر بیند
همه کوهسار ای تاج و زیبای کمر بیند
بماند خیره و چندان که هر گوش در بیند

بگو شاها بخشد هر چه در قیمت زر بیند
زمین را از گهر چون گلستان بار ور بیند
گهی کو هر اندر قیمت یک تنگ زر بیند
بگیرد آنچه برگیرد که اندر بیشتر بیند

از این فرخنده فر و ردین و خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو غازی سعادت باد و پیروزی

جوان دولت خداوندا جوان بخت و جوان بادی
جهانداری ترا زیبد خداوند جهان بادی
همیشه کامران بودی همیشه کامران بادی
زگردون بی نصر بادی که گیتی را نیابادی

فراوان دوستان داری بکام دوستان بادی
ز دولت بهره ور بادی بشاهی شادمان بادی
بیا ز نوشین روان گفتی بیا زنوشین روان بادی
بقا دولت و دین از تو باشد جاودان بادی

از این نوروز فرخنده بشادی گلستان بادی
دل من مر ترا ای شاه چون خواهد چنان بادی

از این فرخنده فر و ردین و خرم جشن نوروزی
نصیب خسرو غازی سعادت باد و پیروزی

ز باغ ای باغبان را اسپی بوی بهار آید
کلید باغ را فردا هزاران خواستار آید
چو اندر باغ تو بلبل پدیدار بهار آید
کنون از گلبنی کز پنج شش گل در شمار آید
بهار امسال پنداری بسی خوشتر ز پار آید

کلید باغ ما را ده که فردا گل بکار آید
تو لختی صبر کن چندان که قمری بر چنار آید
ترا همان نا خوانده بروزی صد هزار آید
چنان دانی که هر کس را بسی زان بوی یار آید
وزین خوشتر شود فردا که خسرو بکار آید

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان روز جشنی باد و نوروزی

کنون در زیر هر گلبن قنینه در نماز آید
هر باد کز بر خیزد گلی با بوی براز آید
هوا خوش گردد و در کوه برف اندر گداز آید
کنون آواز هر مرغی لطیف و طبع ساز آید

نه بیند کس که از خنده دهان گل فراز آید
بچشم عاشق ازین تابی عمری دراز آید
علمهای بهاری از نشیبی بر فراز آید
بدست می زشادی هر زمان بار جو از آید

کنون ما را بدان معشوق سیمین بر نیاز آید … بشادی عمر بگذاریم اگر معشوق باز آید

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

زمین از خرمی گویی گشاده آسمانستی … گشاده آسمان گویی شکفته بوستانستی
بصحرا لاله پنداری بجاده هانستی … درخت سبز را گویی هزار آوا زبانستی
شب در باغ گویی گل چراغ باغبانستی … سپساک نسترن گویی شب لاله میانستی
درخت سیب را گویی ز دیبا طیلسانستی … جهان گویی همه پر وشی و پر پرنیانستی
مرا گر دل نماندی در دست آن نامهربانستی … بدین تنم بشادی بر همی چون ارغوانستی

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

دلا بازآی تا با تو غم دیرینه بگسارم … حدیثی از تو بنیوشم نصیبی از تو بردارم
ولا گر من بآسانی ترا روزی بچنگ آرم … چو جان دارم ترا زیرا که بی تو زار و خوارم
دلا تا تو ز من دوری نه در خوابم نه بیدارم … نشان بیدلی پیداست از گفتار و کردارم
دلا تا تو ز من دوری ندانم هرچه کردارم … مرا بینی چنان بینی که من بحیله بیمارم
دلا با تو وفا کردم گزین پس بت نیازارم … بیا تا این بهار از بشادی با تو بگذارم

251

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

چه کردان پسکدل با تو نسختی صبر چون کردی … چرا یکبارگی خود را چنین خوار و زبون کردی
چنین خو داشتی همواره یا این خو کنون کردی … دو بهره از خویشتن یکباره حتی یک بهره چون کردی
نخستم بر گرایید و نخستی آزمون کردی … چو گفتم هرچه خواهی کن فسار از سر برون کردی
بزرقی جنگجویی را بسوی من نمون کردی … چو گل خندنده گشتی تا دل ما را گرینده چون کردی

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

ترا گر همچنین شاید بگویی آن سرو سیمین را … بگویی آن سرو سیمین را بگوی آن ماه و پروین را
بگو آن توده گل را بگو آن شاخ نسرین را … بگو آن مفخر خوبان نگار چین و ماچین را
که دل بردی و دعوی کرده‌ام جان شیرین را … کم از روی که بنمایی من مهجور مسکین را
بیا تا شاد بگذاریم با بستان غزنین را … مکن بر من تبه این جشن نوروز خوش آیین را
همی بر تو شفیع آرم ثنای گوهر آگین را … ثنای میر عالم یوسف بن ناصر الدین را

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

نبینی باغ را کز گل چگونه خوب و دلبر شد
نبینی راغ را کز لاله چون زیبا و درخور شد
زمین از نقش گوناگون چو دیبای منقش شد
هزار آوای مست اکنون بشغل خویشتن در شد
تذرو جفت گم کرده کنون با جفت همسر شد
جهان چون خانهٔ پربت شد و نوروز بنگر شد
درخت ساده از دیبا از گوهر توانگر شد
گوزن از لاله اندر دشت هم بالین دلبر شد
ز بس بلبل باغی نوای مطربی برشد
دگر باید شدن ما را کنون کافاق دیگر شد

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

می اندر خم همی گوید که یاقوت روان گشتم
درختان ارغوان بشکفت من چون ارغوان گشتم
اگر زین پیش تن بودم کنون پاکیزه جان گشتم
بن شادی کند شادی که شادی را روان گشتم
مرا زین پیش دهقان دستی که کرتا چنان گشتم
نیم زانسان که من بودم که گر گشتم جوان گشتم
ز خوشرنگی چو گل گشتم ز خوشبویی چو بان گشتم
ز بیم باد و برف دی بخم اندر نهان گشتم
بهار آمد برون آمد که از وی با امان گشتم
روانها را طرب گشتم طربها را روان گشتم

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

می اندر گفتگو آمد پس از گفتار جنگ آمد
ازو خم و خانه بچشم من همی تاریک و تنگ آمد

بگوش من همی از باغ بانگ نای و چنگ آمد
اگر می خورد دورنه
مرا باری همه عمر از می بیجاده رنگ آمد
ز دودن ازمی جویم چو اندر رونق رنگ آمد
بخاصه کز هوا شبگیر آواز کلنگ آمد
ز کاخ میر بانگ رود و بوی نصر پلنگ آمد
کنون چون عاشقی گورا می روشن بچنگ آمد
نباشد می بخم اندر که میر اعار ونگ آمد

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

ملک یوسف کنون در کاخ چون
ندیمانرا خوبانرا بنزد خویشتن خواند
می بیجاده گون خواهد بت سیمین ذقن خواند
همی خواهد که او را باغ و شاخ نسترن خواند
گروه ماهرویان را بخدمت بر همی خواند
نگاری را ز چگل خواند نگاری از ختن خواند
ز خوبی آیة الکرسی پیش روی تن همی خواند
مرا گر آرزوش آید میان انجمن خواند

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

امیرا باهنر میرا خداوندت معین بادا
از ایزد بر تن و جانت هزاران آفرین بادا
بدست تو همیشه جام و شمشیر و نگین بادا
کمینه چاکری زان تو پیش از تکین بادا

کسی کو بر زمین عیب تو جوید در زمین بادا — همه شغل تو با یکان و سالاران دین بادا
ره آموز تو اندر کارها روح الامین بادا — ز عدل تو جهان یکسر چو خلد برین بادا
زمانه دشمنت را وقت کین اندر کمین بادا — همه ساله چنین بادی همه روزه چنین بادا

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

اگر از فضل تو شاهی که در آفاق بستی — همانا در پرستیدنش هر کس را شتابستی
درین بادی که اندر دست تست اندر سحابستی — ز بارانش زمین یکسو همه پر زر نابستی
گر این پاکی که اندر مذهب تست اندر آبستی — به آب اندر نگه کردن همه زود و ثوابستی
درین آرام کاندر حلم تست اندر ترابستی — حدیث زلزله کردن بچشم خلق خوابستی
وزین خوشی که اندر خلق تست اندر شرابستی — علاج اژدها را چون علاج مستی بستی

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

امیرا تا برین گردون نغز این بوزبازی را — دو پا اندر رکاب پویت گرگان درازی را
اگر زانسو فرو آری تماشا را و بازی را — نه شامی را دل اندر تن بماند نه حجازی را
تنک بر روی ششتی برآوردی فرازی را — برآوردی حقیقت را فرو بردی مجازی را

امیرا کارسازی تو در بیچاره کارسازی را — نیندیشی بلندی را نیندیشی فرازی را
بمردی شادمان کردی روان پغازی را — بدین خشنود کردستی نظام الدین یمانی را

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

امیر اگر جوانمردی بکار آید جوانمردی — اگر مردی بسی باید بمردی در جهان فردی
همی پوید ز تو رادی بسی باید ز تو مردی — خزانه در خروش آید چو آگه شد که می خوردی
ز غم نفزاید اندر گونه دینار با زردی — بهر هفته جهانی را به پیمانی و بنوردی
چه گفتی صید خواهم کرد کردی و عجب کردی — بصحرا شیر افگندی ز بیشه گرگ آوردی
بلی شاگرد سلطانی ولیکن نیک شاگردی — نیاید روزگاری کاستاد جهان گردی

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

طراز نامهٔ شاهان همی بینیم بنام تو — بر آسمان بر افکنده خلقی زین وستام تو
همی پرستند جباران عالم از خیام تو — ستاره از فلک رشوت فرستد زی سهام تو
مه و خورشید را رشک آمدی خسرو ز جام تو — خطا کس نیابد هیچگه اندر کلام تو
نظام عالمی بنهاد یزدان در نظام تو — بشکر اندر جهان مانده است هر کس ز انعام تو

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

کجا اندر جهان میری و سالاری همی بینم | ز شکر و منت بر گردنش باری همی بینم
نه اندر مردمی کردن تو را یاری همی بینم | نه جز آزادگی کردن تو را کاری همی بینم
ز تو خوبی بجای خلق بسیاری همی بینم | کریمی را بر تو نیز بازاری همی بینم
بر دیگر کسان هر گلی خاری همی بینم | ترا بر جا که بی خار گلزاری همی بینم

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

امیرا برتابد بدین خطان گرانت را | ز گردن پس بنه کردن نه اندر کمرانت را
نگه کن تا کمر بینی که چون زیبد میانت را | یقین بخردان بنگر که چون ماند گمانت را
همی رشوت پذیرد جان جباران سنانت را | همی دعوی کند پایندگی بخت جوانت را
چنان خو داده بر خیر بخشیدن بنانت را | که در بخشیدن گنجی نرنجاند زبانت را
زمانه آشکارا کرد نتواند نهانت را | همه آسایش و شادی تنت را باد و جانت را

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

ترا عار آید ار چه کرد مردی پر جگر کردی | کنون معروفی ای فرد و از این معروف‌تر گردی
تو آن شاهی که اندر صید گرد و شیر نر کردی | بمیدان گرد و سالاران بازو و هنر کردی
بنام نیکو و دولت فریدون دگر گردی | بروی چون پدر گشتی بشاهی چون پدر کردی
شه فرخنده پی پستی شه فیروزگر گردی | بزرگی را شاهی را درخت بارور کردی
چو اسکندر به پیروزی جهان را گرد بر گردی | بداد و عدل در گیتی چو نوشروان سمر گردی

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

امیرا باش تا سلطان ترا طبل و علم سازد | ز بهر جنگ بدخواهان ترا خیل و حشم سازد
سپاهت را ز عرب خواهد سپاهت را ز عجم سازد | ترا اندر سپهداری یگانه رستم سازد
در آن کشور که تو خواهی ترا باغ ارم سازد | چو ایوان مداین مر ترا ایوان جم سازد
ز بهر خدمت مردان مر محتشم سازد | ز مال خویشتن یکیک ز بهر تو درم سازد
بمدح تو عطا بخشد بنام تو درم سازد | ز آن خسرو فرزندان همی یکجو بکم سازد

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

نسازد کار تو زیرا که شاه کارساز است او | امیر حق‌شناس است او شه کشورنواز است او

جهان داور است و ز شاهان گیتی بی‌نیاز است او   خداوند نشیب است او خداوند فراز است او
برادی چون سحاب است او بپاکی چون نماز است او   گهی کهتر نواز است او گهی دشمن گداز است او
مجاز او گر ترا بخشد خداوند مجاز است او   وگر گویی طرازم ده خداوند طراز است او
ز طاعت خلق را از یزد و سوی جنت جواز است او   تو از آشکار و یکدل و پاکیزه راز است او

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

وگر نوروز را خیل از در شکوی بگذارد   بهنجاری که کاری تو گل خود روی بگذارد
وزان سو خان و زینسو رای ایلکسوی بگذارد   نه آنجا رنگ بگذاری نه اینجا بوی بگذارد
قضای تیغها را بر سر بدگوی بگذارد   کجا چوگان بکف گیری سر بدگوی بگذارد
بنیزه موی بشکافی بناوک روی بگذارد

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملکرا در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

امیر این گوییم زیرا که او دلها نگهدارد   نبزد خویشتن هر کهتری را پایگه دارد
چه باشد گر چو من در شهر داعی دو ده دارد   ز مدح اندر نشاند هر که از راد پی دارد
نبزد میر ابو یعقوب نیک امن نکه دارد   در   ز بهر زایر آوردن گه امروز ره دارد

عدو را بند و چه دارد دلیر ا تاج و که دارد   نه جا هیرا که دارد نه کاهیرا چه دارد
همیشه روز بدخواهان دولت را سیه دارد   ز عفوش بهره‌ور هر که او افزون گنه دارد

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

همی تا بر جهان فضلست فرزندان آدم را   چو بر هر چشمه حیوان را و بر هر چاه زمزم را
همی تا در هنر هر جای بستایند رستم را   چنان کاندر جهانداری و اندر تخت جم را
همی تا زر خزان باشد همی نوروز خرم را   چو بر خلد برین بر کر با پس و یار او ملجم را
همیشه تا بر هر کس فرح شادی و غم را   غم و اندوه را شادی چو با هر زشت میسم را
مقدم بادی اندر پادشاهی مقدم را   مطیع خویش گردانیده جبار عالم را

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

سپهر اپشتبان بادی جهان را پادشا بادی   جهان را پادشا بادی طرب را آشنا بادی
امیرا کاردان بادی شه فرمان روا بادی   عجم را رستم بادی عرب را مرتضی بادی
مخالف را شفا بادی موالف را بقا بادی   معین مؤمنان بادی امید اولیا بادی
خداوند سخن بادی خداوند سخا بادی   خداوند نعم بادی خداوند عطا بادی

شفای هر غمی بادی و دفع هر بلا بادی	بر آن کیرا بقا بادی ترا راحت بها بادی
بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی	ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

بحق آنکه مرا هیچکس بجای تو نیست	جفا مکن که مرا طاقت جفای تو نیست
جفا چه باید کردن بدانکه در تن او	روان شیرین شیرین‌تر از برای تو نیست
بنفشه مو یکی موی نیست در تن من	که هیچ بر دل من ذره وفای تو نیست
بجان تو و بمهر تو و بخدمت تو	که دیده برکنم از دیده گر رضای تو نیست
ترا خوشست و ترا هر کسی بجای منست	مرا بنزد من و هیچکس بجای تو نیست

همی روی و من از رفتن توام خوشنود	مگر بروی نما تا کنی مرا بدرود
مرو مرو که برفتن تو شد جان برود	من از تو ناخوشنود و خدای ناخشنود
مرا ز رفتن تو در نهیب رفتن تو	دو چشم چشمه خون گشت و جامه خون آلود
مرا فراق ترا پیشه زرگری کرده است	که کرد دو رخ من زرفام و زر اندود
تو رفتی و ز پس رفتن توام غم بود	خدای داند تا من چگونه خواهم بود

نگار من چو ز من صلح دید و جنگ ندید	حدیث جنگ بیکسو نهاد و صلح گزید
قفا بها ز پس افکند و صلح پیش آورد	حدیث حاسد نشنید و زان من بشنید
چو من فراز کشیدم بخویشتن لب او	دل حسود ز غم خویشتن فراز کشید
بوقت جنگ عتاب و خروش و زاری بود	کنون چه باید رود و سرود و سرخ و سپید
در نشاط و در لهو باز باید کرد	که این دو بند گران را بدست اوست کلید
بدست خویش رساند دل من آن بت وی	چنانکه زو دل غمگین من بکام رسید

باغبان زیر سرو بن منشین	نه کجا سرو نیست نیست زمین
نه همه زیر سرو سایه بود	زیر شاخ سمن شو و بنشین
باغ تو پر درخت و پایه ور است	از پی خویشتن یکی بگزین
گرد آن سرو نارسیده مگرد	رنگ آن سرو نو رسیده ببین
سرو را دست باز دار ز من	رحم کن بر دل من مسکین

چکنم دل که همه درد و غم من ز دل است	دل که خواهد بدهد کو بر از من بحل است
سالها سال گرفتار دل مستعجلم	وای آنکس که گرفتار دل مستعجل است

گاه در چاه زنخدان نگارم حبس است / گاه در حلقهٔ زلفین نگارم چگل است
نیست آگاه ز چاه زنخ و حلقهٔ زلف / دلبر دو ز شکن شکن و گل بگل است
دل همی گوید جور تو ز چشم تو رواست / که ز چشم تو و اشکش همه این شهر گل است

مرا گر چه تو دوستاری نیاید / مرا زین پس چون تویی کم نیاید
جدائی تو همچون نی از من و لیکن / ترا گر بشاید مرا گر نشاید
چرا مهربانی نمایم کسی را / که چون تو نامهربانی نماید
چرا دل نهم بر دل جنگجویی / که دل زو همه در دو رنج آزماید
دل آزاد خواهم کو دل زار من را / بر او غم و زد و شادمانی فزاید
چو دل دادم آنگه سوی دل گریم / تن آنجا گراید کجا دل گراید
دلم نازک مهربانست و رنجی / در کار گفتار چندین چو باید

بوسه از دست برد و دم نبرد / زد بر افشاند و دو رخ زرد کرد
سر زنیجی رخسارهٔ آن ماه روی / برد و رخ من و گل افکند زرد
گاه بخایید بسی پشت دست / گاه بر آورد بسی باد سرد

گفتم جان پدر این خشم چیست / از پی یک بوسه که بردم نبرد
گفت من از زن و نامم بسی / زد و پل بوسه و اندر نبرد
گفتم کمین خشم تو از زن چیست / بوسه بده کرد و بهانه نکرد
گفت که فردا دهمت من سه بوس / شاید کامید به از پیش خورد

ای دوستی نموده و پیوسته دشمنی / در شرط من نبود که با من تو این کنی
دل پیش من نهادی و نفروختی مرا / آگه نبوده ام که همی دانه افکنی
پنداشتم همی که دل از دوستی دهی / بر تو گمان که برد که تو دشمن منی
داد دل تو از پی آن بود تا مرا / اندر فریبی و دلم از جای برکنی
کشتی مرا به دوستی و کس نکشته بود / زین زارتر کسی را هرگز به دشمنی
بستی بهر باد دل من چند بار عهد / از چون تو ای سزد که کنون عهد بشکنی

این منم کز تو مرا کار بدینجای رسید / وین تویی کز تو مرا روز چنین باید دید
من همانم که بمن داشتی از گیتی چشم / چه فتاد است که در من نتوانی نگرید
زندگانی مرا با مرگ بدل باید کرد / چو از آن کار مرا کار بدین پایه رسید

سر موت مرا گر ز دولت آگه شده ام | من نخواهم سخن لابه تو نشنیده خرید

دل بدخواه من از اندوه من شادی کرد | این تو کردستی اینه که ز تو این نشنید

آنچنان کار بیکبار چنین خواهد شد | در همه زهر کار بباید رسید

ای جهان سنے ز تو آزادی | بر من از تو چراست بیدادی

دل من داوری و نبود مرا | از دل بیوفایی تو شادی

دل جهان دل بدوستی دادم | تو مرا دل بدشمنی دادی

قصد کردی بدلربودن من | بر هلاک دلم بر استادی

تا دلم بستدی بنیاسودی | چون توان کردن از تو آزادی

دل ببردی و جان شد از پس دل | ای تن اندر چه محنت افتادی

بر دل دشمنان فراموشی | بر دل دوستان همی یادی

ای ترک حق نعمت عاشق نشناختی | رفتی و سپاختی ز جفا هرچه ساختی

گردار من بپای دو پسر روی گرفتی | گرد هوای خویش گرفتی و تاختی

با تو بدل جفا نتوان ساخت ساختم | بر من ز جمله هرچه توان تاخت تاختی

نو لیسے ای نگار اگر کشی مرا که تو | از بندگان خویش مرا کم شناختی

کو که حدیث تو گفت ای بت آنکه گفت | ای حق شناس رو که نکو حق شناختی

سیاه چشما مهتر تو عم کپا رفت | بروزگار خزان مهر تو بهار رفت

دلم شکار سیه چشمکان تست و رواست | از آنکه دولت شیرین تو شکار رفت

بهر تو دل من ما در صحبت تست | لب تو بار سیه بوسه نامدار رفت

جفا نمودن چه بکام رفتست مدام | وفا نمودن و اندیشه تو کار رفت

اگر تو ماهی گردون تو سرای رفت | وگر تو سروی بستان تو کنار رفت

ای عاشقان گیتی یاری کنید یاری | کان سنگدل دلم را خواری نمود خواری

چون دوستان یکدل در پیش و دل نهادم | بستند بدوستی دل نمودند دشمنداری

گفتم که دل ستانم ناگاه دل سپردم | بر طمع دل ستانی ماندم بدل سپاری

گوید همی چه مانی یاری چو من نداری | یار نیست این که بندد روزی بوسه یاری

دشمن بسی ز دشمن بگریزد و دادیا | من زو بسی نیابم چکنم مگر که زاری

جز صبر و بردباری بر روی بستی | چون عاشقم چو چاره جز صبر و بردباری

ندهم دل بدست تو ندهم / گر بتو دل دهم ز تو نرهم
کو بتو جایگاه فتنه شده است / بر سر کوی تو قدم ننهم
دوستکان از فراق تو شکنند / من بسی از وصال تو شکنم
گر من از بسیار خوب سخن / بشبی با بلا بدل ندهم
سخت بسیار حمله باید کرد / تا ز دست تو سنگدل بجهم

چو روی تو نبود لاله بهاری نه / چو قد تو نبود سرو جویباری نه
ز دلبران نبود چون تو کاشتی / ز عاشقان نبود چون من از نزاری نه
بجمیت شهر چو من عاشق غریوان نیست / بصد بهار چو تو لعبتی بهاری نه
مرا و تو همه جز جنگ و شادی نیست / مرا و من همه جز صلح و سازگاری نه

بهشت روی منا کو همی روی بسفر / مرا ببر بنشین یا دل مرا ببر
مرا ز رفتن تو گونه گونه دردسر است / وگرچه درد مرا تو همی ندانی سر
یکی که نو ربریه من ببرد ناکام / دگر که با تو دل من همی رود بسفر
چگونه باشد حال کسی که دلبر او / همی سفر کند اندر جهان و او بحضر

بیاد روی تو بر روی من الصنم برند / منه که روی تو بربای کنم تب جگر
اگر بسی روی و دلم همی ببری / برو بر آنکه غمت خورد زینهار مخور

بامدادان پگاه آمد بر بسته کمر / غالیه پر در کرد و برون رفت بدر
کس فرستادم و گفتم که بر نیکوئی مرو / که بر نیکوئی رسد چشم ترا جان پدر
بروم باز روم عید کنم باز کنم / کیش پر پسندم یا باز کنم پیش کمر
باز گردید و بیامد بمن اندر نگرید / گفت فرمان خداوند مرا چیست دگر
گفتم ای ماه دلفروز کمر بیش مبند / که کمر بستن تو کرد مرا خسته جگر
چه کمر بندی کز جای کمر نیست نشان / چه سخن گوئی کز جای سخن نیست اثر

نو بهار آمد و بگشت بیکباره جهان / بر سر افکند زمین هر که بدی داشت نهان
تا ز خواب خوش بگشاد گل سوری چشم / لاله سرخ ببندد همی از خنده دهان
پرنیانها زگذاشت کشیده همه باغ / عاشقان گاه بر این سایه دوان گاه بران
اندر آن هفته که بگذشت جهان پیر نمود / واندرین هفته جوانست کران تا بکران
من شنیدم که بایام جوان پیر شود / نشنیدم که بیک هفته شود پیر جوان

من نگویم که می پس خ حلالست ومباح — گر بود و زنه من این نقط زانم زبان
گویم از هر که خواهی بخور امروز بخر — که مگر بار درین درد رسیدن شوان
خیز تا بر گل نو کوزگی باده خوریم — پیش تا از گل ما کوزه کنند کوزه گران

طرب کنم که مرا جای شادی و طربست — مرا بدین طرب ای تیغی دو سه سببست
یکی که کودک من یافت باده و بدست — دگر که مطرب ما را نشاط با طربست
سه دیگر آنکه ثبت وحسود آگه نیست — زدل غلام شیم و رچه روز به شبست
شرابست وطربست و روی نیکویست — بدین سه چیز جهان سال هست بی سببست
شراب بار دو چشم روان ز برچکند — زجان دوست سیالاله گون عجبست

من بدین بیدلی و دوست بدین سنگدلی — من چنین محتمل و یار بدین مستحلی
یار معشوق من از مستحلی در نخورد — تا نیابد ز من این بیدلی و محتملی
بفریباند هر روز دلم را ز سخن — آن سراپای فریبنده کی و منفعلی
من و این پیاده و دلی بهیده در سخنی — پای در کوتم تا چون کند آن مشتغلی
چند گردم بر آن کس که نگردد بر من — چند گویم که مرا تو ز دل و جان بدلی

ایدوست مرا دیدهی نتوانی — بیهوده ز من روی چرا گردانی
بی جرم و جنایتی که از من دانی — چون تیر چرا ز پیش من ترسانی

پنداشت مگر کاب نماند فردا — شوان که دون تهی ز پیالغر دریا
بگرستم زار پیش آن کام و هوا — کشا مگری بند همی داد مرا

هرچند که از تو بوسه یابم که بام — در آخر شب مرا هوس آید و کام
بوسه بده و کنار بر تست حرام — نشنید تستی دروغ زان شد ناکام

از بهر سه بوسه ای بت بوسه شمر — چون کار بجرم در من در نگر
گفتم که مرا از غم سه بوسه بخر — دل تافته کردی و گران کردی سر

ایدوست ترا ز دو دیده بنشانی — ای آنکه ز پیش چشم ناپیدایی
آنروز که آمدیی مرا دریابی — گر تا بقیامت عرای بنیایی

۲۶۱

غم دیدم از آنکس که مرا می باید | بر دیدم از او تا دل من بگشاید
نادیدن او بسی مرا بگزاید | گر کرد آشتی کردم تا چون آید

چون با یاران چشم کنی جان پدر | بر من بزرش چشم یاران دگر
دانی که منم زبون بر عاشق تر | بر بالان دو جوشن پنهانی با خر

گفتم که بتا وعده دوشینه بیار | ورنه بخروشم از تو اکنون دو هزار
بگشا دلم ای همه جانکه زنهار | آوازه آمده که گوش از دیوار

گویند گرفت یار تو یار دگر | از رشک همی گویند ای جان پدر
جانا تو بگفتگوی ایشان منگر | خر در گلند غرقه چو شد پالانگر

این کار نگر که از تو امروز مراست | باز از شبستان چنین باشد راست
نه بوسه مرا دهی نه رخی که سزاست | نه بوسه خری بآنچه در حکم رواست

انا العبد حکیم بن وصال
١٢۶٩

۷۰۰۰/- ریال